

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228831

UNIVERSAL
LIBRARY



جمعیت بشری از دو مرض مزمن و از دو آفت
جانکداز متالم است .

این دو مایه تیره بختی چیست ؟
نادانی و فساد اخلاق .

این درد را بچه تدبیر مداوا میتوان کرد ؟
باستعانت تهذیب و تربیت و تعلیم .

این وسیله سعادت را از کجا بدست میتوان آورد ؟
از آموزگار مدرسه ، از ادبیات حقیقی ، از آثار نویسندگان
بزرگ که جامعه انسانی را با بلندی و توانائی فکر مجاده
فضیلت دلالت نموده اند .

حوزه اجتماع از آغاز ظهور تمدن بمساعدت گفته ها

و نوشته ها و اندرزهای ارباب فکر و قلم از تاریکی جهالت بیرون آمده متدرجاً بجانب نور رهسپار شده است .

یکی از آثار مهمه که برای تأیید و تقویت این معنی نگاشته شده کتاب « میز رابل » است .

میز رابل از شاهکارهای ویکتور هوگو و یک نوع دائرة المعارف فرانسوی است .

میز رابل که آن را « تیره بختان » نامیده ایم نغمه روح بخشی است که حکمتها ، محبتها ، شفقتها ، احساسات رقیقه را جامع است .

شعری است مشحون به نوادر معانی و حقایق کرانها .
نثری است پر از زیباییها و نازک کاریهای شعر و فکر .
کارنامه ایست مزین به پیرایه های محاسن و فضائل .
هوگو در این کتاب از روی جراحات سه کانه بشریت که در مقدمه ذکر نموده پرده بر میدارد ، چگونگی درد و اندوه بیچارگان را بیان میکند ، خواننده را به علل و اسباب تیره بختیها متوجه ساخته ، مظالم قوانین بشر را نشان داده ،

رجحان رحمت را بر عدالت اظهار می‌ماید .

هر کس « میز رابل » را بدقت بخواند و بدیده اعتبار
در مندرجات آن نگریسته از تصرف و تأثیر سخن هو کو متأثر
گردد ارزش اخلاقی کتاب و مقام عالی نویسنده آن را
خواهد شناخت .

هو کو در نوامبر ۱۸۴۵ بنوشتن « میز رابل » شروع کرد
و در سال ۱۸۶۰ در « کرنسی » آن را پایان رسانید .

این کتاب بهمة زبانها ترجمه شده و بهزاران شکل جامعه
انتشار یوشیده ، از لحاظ همین اهمیت ادبی و فلسفی و اجتماعی ،
« میز رابل » را بفارسی ترجمه کرده در دسترس عشاق حکمت
و ادب و دوستداران تهذیب و تربیت گذاشتم .

اهل اطلاع میدانند این کتاب را موافق برازندگی و
آراستگی واقعی آن بزبان دیگر نقل نمودن ، خواننده را بی
ملالت خاطر بمقصود رساندن ، مطلب را بطرز ساده
و روشن پرورش دادن ، در عین متابعت اصل ترجمه فصیح و
لطیف و متین پرداختن چه اندازه دشوار است .

ممکن است دیگران نیز این کتاب را ترجمه کرده

باشند ، چه ضرر دارد ؟ هزاران نقاش هر روز تابلوهای
«رفائل» و «میکلانژ» را سرمشق خود قرار داده آنها را
تقلید میکنند .

با اعتراف بقصور خویش ، با وجود مجهول ماندن برخی
تعبیرات و اصطلاحات و تلخیص بعض فقرات کتاب ،
کمانم این است آنقدر که توانسته ام سعی کرده برای
خریداران کالای ادب و فضیلت ارمغانی نفز و نیکو
آورده ام .

یوسف اعتصام الملك



ویکتور هوگو

تیره نجات

Les Misérables

ترجمه

یوسف اعتصام الملک

حق طبع محفوظ است

طهران

مطبعة «مجلس»

۱۳۰۳ - ۱۳۴۳

تا از تأثیر قوانین و عادات مجازاتی در جامعه
بشر خواهد بود که در بحبوحه تمدن جهنم‌های
ساختگی ایجاد میکند و از نحوست انسانی
تقدیر یزدانی را مشوش مینماید. تا زمانی که
تذلیل مرد بواسطه کارگری و رنجبری، سقوط
زن بسائقه کرسنکی، عجز و ناتوانی طفل
بسبب نادانی از میان برنخیزد و این سه مسئله
عصر حل نشود. تا در بعض اقطار اختناق
اجتماعی ممکن است، به تعبیر دیگر ویانی واضحتر،
تا فقر و جهل در روی زمین وجود دارد این
قسم کتابها میتوانند بی فائده نباشند.

ویکتور هوگو

هوتویل هوس ۱۸۶۲

ثیرہ بختان

قسمت اول - فانتین



کتاب اول

یک شخص عادل

- ۱ -

مسیو میریہ ل

در ۱۸۱۵ میلادی مسیو «شارل فرانسوا این ونو میریہ ل» رئیس
اساقفہ «دینی» و پیر مردی تقریباً هفتاد و پنج ساله بود، از ۱۸۰۶
ریاست این محل باو اختصاص داشت.

هر چند این توضیح با اصل مطلب که نقل میکنیم هیچگونه
ارتباط ندارد شاید دانستن اخباری که در حین ورود او با داره روحانی
«دینی» انتشار یافت بی نتیجه نباشد. راست یا دروغ، سخنانی که در
حق اشخاص میگویند غالباً در زندگانی و خصوصاً در مقدرات آنان
بقدر اعمال آنها مؤثر میشوند، میریہ ل پسر یکی از قضاة بود که سمت
مستشاری پارلمان «اکس» را داشت، میگفتند پدرش برای اینکه او را
وارث شغل و منصب خویش کند بنا بعبادت خانواده های
پارلمانی در هیجده یا بیست سالگی او را بتاهل و ادا کرد، با وجود این

عروسی بسیار سخنها و صحبتها از وی بمیان آمد، شارل میریهل شخصاً خوش سیما، کوتاه قد و ظریف، دلنواز و هوشمند بود. تمام قسمت نخستین عمر او بکامرانی و زندوستی سپری گشت

انقلاب بناگاه در رسید، حوادث هجوم آوردند، خانواده های پارلمانی در منازل خود کشته شدند و مطرود و محصور و پراکنده گشتند. مسیو میریهل از روز اول شورش بایتالیا مهاجرت نمود، زانش از ناخوشی سینه که دیر زمانی گرفتار بود در آنجا وفات یافت، این زن و شوی فرزند نداشتند. پس از این در سر نوشت میریهل چه میگذشت؟ انهدام مجمع قدیم فرانسه، پریشانی خانواده او، منظره های فجیع سال ۹۳، تأثیر وقایع. مهاجرین که از دور با وحشت متزاید نگران آنها بودند فکر گوشه گیری و قطع علاقه را در خاطر او تولید نمود؟ یا در میان کامروائیه ها و خوشگذرانیه ها ناگهان بضریتهای موخش نهانی که بقلب فرود آمده شخص دلیر را مقهور مینمایند دچار شده بود؟ کسی نمیتوانست چیزی بگوید، همه میدانستند که در مراجعت از ایتالیا کشیش بود،

در ۱۸۰۴ مسیو میریهل کشیش «برینیول» ویرمردی منزوی بود، مقارن تاجگذاری برای کاری نا معلوم بیپاریس آمد، از جمله بزرگان کاردینال «فش» را ملاقات کرد و در انجام امر از وی استعانت نمود، روزی که امپراطور بدیدن عموی خود میرفت میریهل در اطاق انتظار ایستاده بود و بدقت بامپراطور مینگریست، ناپلئون بر گشت و پنجم رسید - این مردك کیست؟ میریهل گفت: اعلیحضرتاشما مادمی ساده لوح نگاه میکنید و من بآدمی بزرگ، هر

دو میتوانیم از این تصادف استفاده کنیم.

همانشب امپراطور اسم این کشیش را از کاردینال سؤال کرد و بعد از چند روز مسیو میریه ل دانست که ریاست روحانی «دینی» باو تفویض شده است. از گفتگوهای متعلق بقسمت اول زندگانی او کدام راست بود؟ کسی خبر نداشت، خانواده او را پیش از انقلاب کسی نمیشناخت، در یک قصبه بسیار حرف میزنند و کم فکر میکنند، برای داشتن عنوان ریاست روحانی نام او را بمذاکرات و شایعات بیمعنی داخل میکردند، پس از نه سال توقف در «دینی» این یاهو گوئیها و روایات که شهرهای کوچک و مردمان کوچک را مشغول میدارند بکلی فراموش شدند، هیچکس آنها را بزبان نمیآورد و بتذکر این حرفها جرئت نمینمود.

مسیو میریه ل با خواهر خود ماد موازل «باب تستین» که ده سال از او کوچکتر بود به «دینی» آمد، خواهر و برادر خادمه داشتند همسال ماد موازل نامش مادام ماگلوار، این زن که سابقاً پرستار کشیش بود اکنون بدرجه خدمتگذاری خانه رئیس روحانی رسیده و رتبه خدمت خاص ماد موازل را نیز برشئون و مراتب خود میافزود.

ماد موازل دختری بود زرد موی، نازک اندام، بردبار و ملایم و شایسته احترام، چه ظاهراً زن وقتی شایسته اعزاز تواند بود که فرزند آورد و مادر شود، هرگز از زیبایی بهره نبرده، زندگی او که عبارت از تعاقب نیکوکاری بود بایک نوع صفا و صلاح پایان آمده، حالتی را که میتوان جمال اعمال پسندیده نامید در پیری کسب کرده بود،

لاغری جوانی او در کمال سن برقتی بدل شده بود که از دیدار فرشته حکایت میکرد، بیش از آنکه دو شیزه باشد روح بود، پنداشتی وجودش را از سایه ساخته اند، از تن و توش آنقدر دراویافت میشد که بزحمت برای تشخیص جنسیت کفایت میکرد، ماده اندک حاوی روشنائی، چشمان درشت فرو هشته، بهانه برای اینکه روحی در زمین زیست کند.

مادام ما گلوار زنی بود ساخورد و سفید، فربه و پرکار و مبتلابضیق نفس. چون احکام امپراطور برای رؤساء اساقفه مقامی پائین تر از مقام سرداران بزرگ و بالاتر از سایر مأمورین معین مینمود در وصول به «دینی» چنانکه در خور شأن وی بود او را با احترامات پذیرفتند، رئیس بلدیة واعیان قصبه بملاقاتش شتافتند، او نیز بدیدن آنان رفت، همینکه ترتیب اقامت مقرر گردید شهر دینی اقدامات او را منتظر شد.

- ۲ -

مسیو میریه ل «مولسنیورین وه نو» میشود

منزل رئیس روحانی بنائی است متصل بمریضخانه که در اوائل عصر سابق بتوسط «هنری بوژه» معلم علم عقاید ساخته شده این بنا با عمارات بزرگان تفاوتی نداشت، دوایر ریاست، طالارها، اطاقها، حیاطهای وسیع، گردشگاهها موافق طرز قدیم فلرانس و باغچه های مشجر را دارا بود. در ۲۹ ژوئیه ۱۷۱۴ هنری بوژه هفت نفر اسقف را در طالار این عمارت مهمان کرده، تصاویر این اشخاص

محترم بديوارها آويخته ، تاريخ ضيافت با حروف طلائي روي يك ميز مرمر سفيد محكوك بود .

مريضخانه بنائي است تنك و تاريك ، ساختماني حقير و باغي كوچك دارد .

سه روز بعد از ورود بمحل مأموريت ميريه ل بمریضخانه رفت ، پس از معاینه آنجا مدیر را نزد خود خواست و با او چنین مذاکره نمود :

— آقای مدیر چند نفر مریض دارید ؟

— بیست و شش نفر .

— من نیز چنین شمردم .

— تختهای خواب بهم چسبیده اند .

— من نیز این را ملاحظه کردم .

— اطاقها وسعت ندارند ، هوای آنها بصعوبت عوض میشود .

— من نیز چنین فهمیدم .

— وقتیکه آفتاب هست ناچهین نمیتوانند در باغچه گردش کنند .

— این فکر بخاطر من هم رسید .

— هنگام بروز امراض ساریه گاهی شماره مریضی بعد نفر میرسد

و نمیدانیم چه کنیم .

— همین را خیال میکردم .

— چاره نیست باید بهمین قانع باشیم

در طالار غذا خوری صحت میکردند ، میریه ل پس از اندکی

سکوت پرسید :

— در این طالار چند تختخواب میتوان ترتیب داد؟

— در سفره خانه جنابعالی؟

میریه ل باطراف نگریسته و بعضی اندازه ها گرفته و حسابها کرده گفت:

— آقای مدیر در اینجا اشتباه شده، شما با بیست و شش نفر در چهار یا پنج اطاق منزل کرده اید و ما که سه نفریم مکان شصت نفر را گرفته ایم، شما در جای من نشسته اید و من جای شما را تصاحب نموده ام

روز دیگر میریه ل به بیمارستان سابق رفت و مریضخانه بهمارت رئیس منتقل گردید، کار خانواده میریه ل بواسطه انقلاب روی بخراپی و افلاس هاده مشار الیه بنام ثروت دارای چیزی نبود، خواهرش مادام الحیة سالی بانصد فرانك عایدات داشت و مسیو میریه ل از دولت پانزده هزار فرانك حق خدمت میگرفت، همانروز انتقال مریضخانه مخارج این پول را رسیدگی کرد، صورت خرج را از روی حسانی که بدست خود نوشته است استنساخ میمائیم:

— صورت مصارف خانه من —

فرانك

۱۵۰۰

برای مکتب کوچک رهبان

۱۰۰

مجلس روحانی

۱۰۰

لازاریهستهای مون دیدیه

۲۰۰

مکتب هیئت خارجه در پاریس

۱۵۰

مجمع روح القدس

۱۰۰

مؤسسات مذهبی بیت المقدس

۳۰۰	انجمن نسوان
۵۰	علاوه مبلغ مزبور برای آرل
۴۰۰	برای اصلاح زندانها
۵۰۰	برای آسایش محبوسین و استخلاص آنها
۱۰۰۰	برای اداء قروض کسانی که بسبب قرض توقیف شده اند
۲۰۰۰	ضمیمه معاش معلمین فقیر
۱۰۰	انبار ذخیره در آلپ علیا
۱۵۰۰	انجمن زنانۀ دینی و مانوسک و سیسترون برای تعلیم و تربیت دختران
۶۰۰۰	برای مساکین
۱۰۰۰	مصارف شخصی خودم

جمع ۱۵۰۰۰ فرانک

تمام مدت که در دینی متوقف بود این قرار داد را تغییر نداد ، چنانکه مشاهده میشود آن را حساب خانۀ خود میدانست ، این ترتیب را ماد موازل باب تستین با انقیاد کامل پذیرفت ، میریه ل هم برادر و پیشوا هم دوست و رئیس او بود ، وقتی که برادر کاری میکرد خواهر جز تصدیق و موافقت تکلیفی نداشت ، فقط مادام ما گلواری بعد از اطلاع قدری منگید ، بطوریکه ملاحظه نمودیم میریه ل و خواهرش سالی هزار و پانصد فرانک داشتند ، این مبلغ معیشت رئیس روحانی و دو نفر زن را اداره کرده با مراقبت ماد موازل و صرفه جوئی مادام ما گلواری اوقاتی که کشیشها از اطراف بمرکز ریاست روحانی میآمدند مسیو میریه ل میتوانست در حق آنان انواع تلافی مبذول دارد . سه ماه بعد از ورود به دینی روزی میریه ل در اثناء صحت گفت :

— با همه اینها ، چندان خوشنود نیستم .

سدام ما گلوار گفت :

— پولی را که این ناحیه از بابت خرج حرکت در شهر و مسافرت
مدیون است نخواست و نگرفته اید، سایرین می گرفتند.

میریبه ل مبلغ مذکور را مطالبه کرد، مجلس عمومی تقاضای
او را پذیرفت و سالی سه هزار فرانک برای « مصارف کالسکه و گردش
رئیس روحانی دینی » داده شد. این مسئله را موضوع مناقشه قرار
دادند، یکنفر سناتور مکتوبی به مسیو « یگودو برآمنو » وزیر ادیان
و مذاهب نوشت که این چند سطر را عیناً از آن نقل میکنیم :

« — مخارج کالسکه ! در قصبه که چهار هزار سکنه ندارد برای
چه لازم است ؟ مصارف گردش ! اولاً این گردش چه ضرورت
دارد ؟ ثانیاً در این نقاط کوهستان کالسکه چطور میتواند حرکت کند ؟
راه نیست ، با اسب باید رفت ، از پل « دورانس » تا « شاتو آرنو »
کاری بزرگت رد میشود ، این کشیشها همه حریص و لئیمند ، این
آدم هنگام ورود خوب رفتار کرد اما طولی نکشید که شیوه اسلاف
و اقران خود را پیش گرفت ، کالسکه میخواهد ، بتشریفات و تجمل
مایل است ، امان از دست این گروه بدمنش ! تا امپراطور ازینجه
حرص و آزار اینها مارا خلاص نکند امید بهبود در کارها نخواهد
بود . پست باد پاپ ! (در اینوقت مناسبات فرانسه با رم خوش نبود)
اما من طرفدار امپراطورم »

مادام ما گلوار از قبول شدن تقاضای مسیو میریبه ل مسرور

بمادمازل گفت : — مونسینور از روز اول بفکر دیگران
اقتاد و هر چه داشت ایشار نمود ، میبایست خودش را هم فراموش

نکند، بخشیدنی را بخشید، این سه هزار فرانک مال خود ماست.
غروب همین روز میریه ل حساب ذیل را نوشت و بهمشره اش
سپرد:

— مصارف سیر و حرکت —

برای آبگوشت دادن بمرضی	۱۵۰۰	فرانک
برای انجمن نسوان در « اکس »	۲۵۰	«
برای مجمع « دارگین یان »	۲۵۰	«
برای ایتام و اطفال متروکه	۱۰۰۰	«

جمع ۳۰۰۰ «

این بود صورت دخل و خرج مسیو میریه ل.
وارداتی که از آئین تعمید، وعظ و خطابت، ادعیه کلیساها
وعروسیها وسایر مراسم بصندوق اداره روحانی داخل میشد
بنظارت خود میریه ل بفقراء میرسید. در ظرف چند سال هدایا
واعانات روی باز دیاد نهادند، طالبین خیرات و مثنوبات بخانه او
رجوع میکردند، مسیو میریه ل گنجور امین ارباب خیر و مرجع
در ماندگان و غمزدکان بود، مصروفات او را همان قدر معین کفایت
نموده هرگز چیزی بر آن نیمافزود. گذشته از این، چون ضرورت
بیچارکان از مروت توانگران بیشتر است میریه ل پیش از آنکه
بگیرد میداد. پول در دست او مثل آبی که بزمین تشنه بریزد فوراً
خشك میشد، مرسوم چنین بود که رؤسای روحانی اسامی تعمید
خود را بالای مکاتیب ذکر میکردند، اهالی این محل با يك نوع
احترام باطنی یکی از اسمهای او را که معنی خاصی را محتوی بود

انتخاب نموده وی را مونس‌نیور «ین ونو» (۱) نامیدند، ما نیز بآنان تأسی کرده در موقع اورا بهمین نام خواهیم خواند، این نامگذاری را خودش هم پسندیده بود و غالباً می‌گفت: - این اسم را دوست دارم. ادعا نمی‌کنیم صورتیکه ساخته‌ایم مطابق واقع است، همینقدر می‌گوئیم باصل شباهت دارد.

- ۳ -

کار مشکل برای رئیس روحانی خوب

مسیو میریه ل مزارف سیر و حرکت را اتفاق نمود اما از سرپرستی و رسیدگی باوضاع نقاطی که جزء اداره او بودند مضایقه نمی‌کرد، ولایت دینی قطعاً کوهستانی است با ملحقیات بسیار و راه‌های سخت، دارای سی و دو اداره روحانی، چهل و یک وکالتخانه: دویست و هشتاد و پنج شعبه، بتمام اینها رفتن و همه را دیدن کاری است دشوار، با وجود این در اداء وظیفه قصور نکرده بجایهای نزدیک پیاده، بنواحی دور با عرابه، بقراء کوهپایه سواره میرفت، خواهرش و مادام ماگلووار نیز با او همراهی می‌کردند، در مسافرت‌های پر زحمت خودش تنها عزیمت مینمود.

روزی بر خر نشسته به قصه «سنز» رفت، در اینوقت دستش تهی بود بوسیله دیگر نمیتوانست حرکت کند. رئیس بلدیه به استقبالش شتافت و از ورود شخص محترم با این وضع مخفف تعجب کرد، تنی چند دور او را گرفته بودند و می‌خندیدند، میریه ل گفت: -

۱ - Bienvenu خوشقدم، نیک بی.

علت تعجب شما را میدانم، تصور میکنید از روی کبر و نخوت بر مرکب مسیح سوار شده ام، نه، مطمئن باشید، از اضطراب این کار را کرده ام نه از خود پسندی و غرور.

در اثناء بگشت و گذار با مهر و رأفت رفتار مینمود، دلایل را از جاهای دور نمیجست، حال مردم يك ده را مانند نمونه باهل ده دیگر نشان میداد، در بلوکی که سکنه آن محتاج بودند میگفت: — اهالی «بریانسون» را ببینید، اینها بفقراء زنان بی شوهر باطفال بی پدر اجازه میدهند سه روز قبل از سایرین علف چمنهای آنها را درو کنند، اگر خانه این بیچاره ها خراب شود آنرا از نو میسازند، بریانسون مظهر رحمت خداوند است، در یک قرن یک نفر قاتل در آنجا دیده نشده است.

«بروستائیان طماع میگفت:

— اهالی «آمبرون» را ملاحظه کنید، در موقع حصاد همینکه دیدند پسر یکی از رفقای آنها در اردو و دخترش در شهر مشغول خدمت و خودش بیمار است، روز یکشنبه پس از اداء فریضه، مرد وزن، بزرگ و کوچك، همه میروند زراعت او را جمع کرده دانه و کاه و همه چیز او را بانبار میبرند.

بخانواده هائی که برای پول و ارث مجادله داشتند میگفت:

— مردم «دوولنی» را ببینید، در این کوهستان موحش که پنجاه سال یکبار صدای بلبل شنیده نمیشود، و قتی که پدر میمیرد پسر ها برای تحصیل مال سفر کرده متروکات پدر را بدختر ها و امیکذارند تا باستمات آن شوهر کنند.

بد هقنان که خریدار اوراق تمردار عدلیه بودند میگفت :
 — ساکنین «گیراس» را بنظر آورید ، اینها سه هزار نفرند ،
 مثل يك جمهوریت کوچک زندگانی کرده قاضی و مأمور محکمه
 نمیشناسند ، همه کارها با رئیس بلدیة است ، مالیات را از روی
 انصاف طرح میکند ، مناقشات را مجاناً ختم نموده اموال موروثه
 را بدون اجرت تقسیم مینماید ، جملگی مطیع حکم او هستند ، این
 آدمی است حقگذار در میان جماعتی پاك و بی آلاش .

درد هکده هائی که برای مکاتبشان معلم پیدا نمیکردند میگفت :
 — میدانید در گیراس چه میکنند ؟ چون جاهای کوچک
 که دوازده یا پانزده خانوارند نمیتوانند معلم مخصوص نگاهدارند ،
 يك ناحیه که مشتمل بر چند قریه است اتفاق کرده خرج تعلیم را
 مجتمعاً میدهند ، معلمین همه جارا گردیده هشت روز در اینجا ،
 ده روز در آنجا میمانند و بتربیت اطفال میپردازند . از قلمهائیکه
 بقیطان کلاه خود میزنند آنها را میتوان شناخت ، استادرس ابتدائی
 يك ، استاد عبارت خوانی و حساب دو ، استاد زبان لاتن سه قلم
 بکلاه نصب میکنند . اینها از علماء بشمار میآیند ، در نادانی ماندن
 چه عیب بزرگی است ! شما نیز از آنان یاد بگیرید .

اینطور پدرانه و مجدانه حرف میزد ، در صورت فقدان عبر
 و امثال ، با کنایات سودمند و جمله های مختصر و تشبیهات فراوان
 راست بمقصد میرسید و بلاغت مسیحائی او شنوندگان را
 متأثر ملساخت .

- ۴ -

کردار مطابق با گفتار

لطیف طبع و خوش محاوره بود، با این دو پیر زن که نزد او بودند معاملتی نیکو داشت، مادام ماگلوار از روی عقیده و خلوص قلب او را «جناب اجل» میخواند، روزی برای بر داشتن کتابی برخاست، کتاب در قفسه بالا بود دستش نرسید و مادام ماگلوار گفت: - يك صندلی بدهید، دست جناب اجل باین تخته نمیرسد. هر وقت فرصت میشد مادام «کنتس لو» از خویشاوندان وی از «امید هائی» پسران خود با او مذاکره میکرد، اقوام این زن قریب الموت و متمول بودند، میرانشان با ولاد کنتس میرسید، پسر كوچك از خاله اش مبلغی ارثیه میبرد که سالی صد هزار فرانك عایدی داشت، پسر دوم از عموی خودش بعنوان «دوك» نایل میکشت، پسر بزرگ رتبه اعیانی جد خود را احراز میکرد. میریه ل اظهارات کنتس را جواب نمیداد، روزی کنتس تفصیل امید و انتظار را تجدید کرده بود، از سکوت میریه ل آزرده شد و گفت: - چرا اینقدر فکر میکنید، رئیس روحانی در پاسخ گفت: - کلامی را که گویا در «سن اوگوستن» دیده ام ملاحظه میکنم، آن سخن اینست: «بکسی امید وار شوید که از او ارث نمیتوان برد»

روزی برای حضور در تشییع جنازه یکی از نجبا کاغذ دعوتی نزد او فرستادند که القاب اصالت و تشخصات نیاکان وی در آن درج شده بود، مکتوب را خواند و گفت: چه باری از اوصاف

واسامی بدوتی این آدم گذاشته روانه اش کرده اند، انسان برای اینکه قبر را آلت کبر و غرور قرار دهد چقدر مستعد است!

گاه بمناسبت موقع شوخی میکرد، مزاح او همیشه معنی مهمی را شامل بود، درعید پرهیز واعظی جوان به دینی آمدودر کلیسا بموعظت مشغول شد، موضوع سخن راجع بفقر نوازی واحسان بود، برای دوری از عذاب دوزخ واغتنام نعیم بهشت متمولین را بتصدق واعانت تشویق میکرد و هر دورا چنانکه سزاوار بود تصویر مینمود. باز رکابی از حضار موسوم به مسیو «ژبوراند» که از بافتن ماهوت ضخیم وساختن منسوجات پشمینه دومیلیون ژروت اندوخته و در همه عمر بشیزی به مسکینی نداده بود، پس از شنیدن این مواعظ روزهای یکشنبه يك «سو» بزبان فقیر درب کلیسا میداد، این شش نفر میبایست يك سورا قسمت کنند، میریه ل طریقه احسان او را دید و با تبسمی بنخواهرش گفت: همانا مسیو ژبوراند بقدر يك پول بهشت میخرد.

هنکام جمع صدقات از جواب رد کسی ترنجیده کلماتی میگفت که حاضرین را بتفکر وامیداشت. یکبار در محفلی برای فقراء اعانه میگرفت، پیر مردی بخیل وتوانگر، بدرجه افراط طرفدار مسلك ولتر، بی اندازه هوا خواه سلطنت، معروف به «مارکی دشان ترسیه» از مجلسیان بود. مسیو بین ونو دست بیازوی او زد و گفت: - شما هم باید چیزی بدهید، مارکی گفت: - من خودم فقیرها دارم. میریه ل گفت: - پس فقرای خود را بمن واگذار نمائید.

روزی در کلیسا این نطق را ابراد نمود:

«برادران و دوستان عزیز من، در فرانسه يك ميليون و سيصد و بيست هزار خانه روستائی از يك درود و آقشقه، يك ميليون و هشتصد و هفده هزار خانوار از يك درويك پنجره، سيصد و چهل و شش هزار كلبه رعتی از يك در تنفس ميكنند. از چيزي كه آن را خراج درها و پنجره ها مينامند اين زحمت بوجود آمده، در اين منازل تنك و تاريك، حال مردمان بي بضاعت، زنان پير، اطفال خرد سال را تصور نماييد و ببينيد بر آنها چه ميگذرد و تب و ناخوشي چه كار ها ميکند؟ افسوس! خداوند هوا را مفت بانسان ميدهد اما قانون موهبت الهی را مي فروشد. مقصودم تقدیس خداوند است نه اتهام قانون، در نواحی «ايزر» و «وار» و حوالی پست و بلند کوه هاي آلپ روستائيان دو چرخه ندارند، کوت را به پشت گرفته به مزارع ميرند، بجاي موم و شمع چوبهاي قطرانی ميسوزانند، در «دوفينه» مجبورند نان ششمار را يکجا بپزند، در زمستان نان را با تبر شکسته بيست و چهار ساعت در آب ميگذارند تا نرم شود، برادران من رحم کنيد و تنگدستی و مشقت نوع خود را ملاحظه نماييد. «

مسيو بين و نو زبان هر محل و اصطلاح هر جا را خوب می دانست و هنگام نصيحت و ارشاد همان اصطلاحات را بکار ميبرد، مقاصد عاليه را بايانی واضح و تعبيری عوام پسند باهالی تلقين ميکرد، بزبان همه حرف ميزد، بضمير همه داخل ميشد، باشریف و وضیع و شهری و روستائی رفتارش يکسان بود. بدون تحقيق برضد هيچ چيز حکم نميکرد و ميگفت: بايد ديد مفسده از کجا گذشته ست. خويشتن را مجرمی تائب شمرده بر کنه کاران سخت نميگرفت،

مانند اشخاص پاکدامن تندخو گره برجین نمیافکند. مسلکی داشت که آنرا تقریباً اینطور میتوان خلاصه کرد:

« انسانرا جسمی است که بمثابة بارگران و باعث پیروی نفس اماره است، این بار را میکشد و آن تسلیم میشود، انسان باید بیاسبانی نفس بکوشد و بزجر و تدمیر آن قادر باشد، فقط وقتی اطاعت کند که مقاومت را با آخرین درجه برساند، این تبعیت و انقیاد نیز تالی خطا و عصیان است اما از معاصی صغیره است، سقوطی است مانند زانو زدن که بتوبه و انابه منتهی میشود، تقدس صفتی است مستثنا، لیکن عدالت از قواعد حتمیه است، مرتکب سهو و قصور بشوید اما دادگر و حق گذار باشید. قانون انسانیت یعنی بقدر امکان از کارهای نکوهیده احتراز کردن، پرهیزکاری مطلق خیالی است مخصوص فرشتگان، در آنچه منسوب بجهان و جهانیان است این منقصت وجود دارد، گناه قوه جاذبه ایست که همه را بسوی خود میکشاند. »

و قتی که میدید اشخاص مرائی فریاد میزنند و برآشفته میشوند متبسمانه میگفت: « محتمل است همه این جرم را مرتکب شوند، ربا و دورویی بر دیگران اعتراض میکند تا معایب خود را بپوشاند »

در حق نسوان و فقراء که سنگینی های جمعیت بشری بر آنان وارد میشود بسیار مهربان بود و میگفت: « تقصیر زنان، کودکان، خدمتکاران، ضعفاء، مساکین، جهال، تقصیر شوهران، پدران، آقایان، اقرباء، توانگران، دانایان است. »

از سخنان اوست: « تا میتوانید مردم را دانش آموزید، جمعیت بشری در اینکه تعلیم و تربیت را مجاناً بخلق نمیدهد گنهگار است، ظلمت نادانی که این همه تیره روزی فراهم نموده از جرائم هیئت اجتماع است، روحی که در تاریکی جهل زندگی کرده مستعد انواع قبايح است، آنکه ظلمت را نگاه میدارد مسؤول است نه مقصر جاهل. »

در محاکمه سلیقه غربی داشت، من شبهه دارم که این را از انجیل اخذ کرده باشد، بدبختی برای دوست داشتن زنی و باجبار محبت طفلی که مولود این معاشقه بود از ناچاری پول قلب سکه زد، در آن عصر جزای این عمل کشتن بود، زن را در حین مبادله یکی از پولها گرفتند و برضد مرد دلیل بدست آوردند، تنها همین زن می توانست راز نهان را بگوید و عاشق خود را گرفتار کند، هر چند اصرار کردند سود نداد، مدعی العموم تدبیری اندیشید، بیوفائی مرد را بزن اظهار نمود و با کاغذهائی که باستانی ساخته شده بودند این خبر را تقویت کرد، بیچاره زن همینکه باور کرد او را رقیبی هست و عاشقش با دیگری سری و سری دارد گفتنی را گفت. مرد را نیز کمرته هر دورا برای محاکمه به « اگس » فرستادند، مردم مهارت مدعی العموم را تحسین مینمودند، حسد را بکار انداخته حقیقت را از غضب و عدالت را از انتقام بیرون آورده بود، میریه ل این داستان را شنید و پرسید:

— این مزدو زن را کجا محاکمه خواهند کرد؟

— در محکمه جنایت.

— پس آقای مدعی العموم در کجا محاکمه خواهند شد ؟
 حادثه‌ای دردینی واقع گردید ، قاتلی با اعدام محکوم گشت ،
 این آدمی بود نه بکلی نادان نه کاملاً دانشمند ، در بازار های هفتگی
 بامسخرکی و کتابت گذران میکرد . روزپیش از اجراء حکم کشیش
 محبس مریض شد ، در آخرین لحظه زندگانی محکوم میبایست مأمور
 روحانی در آنجا حاضر باشد ، کشیش محله را دعوت کردند ، رفت و گفت :
 کار من نیست ، وقت خود را برای یکنفر حقه باز ضایع نمیکنم . مسیو
 میریهل این مذاکره را شنید و گفت : — حق دارد اینکار برازنده
 او نیست . برای من خوبست ، بی معطلی زندان رفت و « حقه باز » را
 ملاقات کرد ، دست او را گرفت و با او حرف زد ، تمام روز را بین خواب
 و خوراک نزد او ماند ، برای ترویج روح او از خداوند آمرزش
 طلبید و خود نیز دعا و استغفار محکوم را خواش کرد ، بهترین
 حقایق را که ساده تر از همه همانها بودند بیان نمود . پدر ، برادر ،
 دوست و رئیس روحانی او شد چیزها بوی آموخت و تسلیت داد ،
 این آدم در نومیدی میمرد ، در کنار چاه مارك میلرزید و از ترس
 خود را عقب میکشید ، انقدر نادان نبود که در مواجهه این قضیه
 بیقید باشد ، گرفتاری و تکان عمیق او بعضی جاهای حاجزی را که
 زندگانی مینامیم و ما را از اسرار خفیه جدا میکند شکسته بود ،
 از این رخنه های شوم بخارج این عالم مینگریست و جز ناویکی
 چیزی نمیدید ، میریهل يك روشنائی باو نشان داد ، روز دیگر که
 بدیدنش رفتند رئیس روحانی را نزد وی یافتند ، درحالی که جامه
 تیره رنگ پوشیده و صلیب ریاست روحانی را بسینه آویخته بود با

مقصر بیرون آمد، با او سوار شد، با او بمحل اعدام قدم نهاد، محکوم که روز پیش بسیار غمگین بود امروز خوشحال بنظر میآمد، احساس میکرد روحش برحمت الهی نایل شده است، میریه ل روی او را بوسید، وقتی که ساطور میافتاد باو گفت: - «کسی را که مخلوق میکشد خالق زنده میکند، کسی را که برادر میراند پدر می پذیرد، دعا کن، معتقد باش، بحیات حقیقی داخل شو! خدا آنجاست.» هنگام فرود آمدن از «کیوتین» حالتی داشت که حاضرین ندانستند بیاختگی رنگ یا سکونت او تعجب نمایند، همینکه بخانه برگشت بخواهرش گفت: - امروز وظیفه یک رئیس روحانی را انجام دادم.

از آنجا که عالترین کارها غالباً کمتر فهمیده میشوند، برخی این حرکت را خود نمائی و اصرار بیموقع نامیدند، گذارش محافل خواص چنین بود، عوام که در این قسم کارها بچشم خبث و تزویر نمینگرند این عمل را پسندیدند. اما میریه ل، مشاهده بساط آدم کشی بقدری بروی گران آمد که پس از دیرزمانی توانست این سوء تأثیر را از خود دور کند.

زمانی که «کیوتین» راست برپای ایستاده سرسام انگیز است، انسان تا کیوتین را ندیده است میتواند در مسئله اعدام بنظر بی اعتنائی نگاه کند و ازلا و نعم چیزی نگوید، اما همینکه یکبار این منظره را دید مهابت آن بروی چیره میشود، اینوقت باید موافقت یا مخالفت خود را اظهار نماید. بعضی مثل «دومستر» آن را تحسین مینمایند، گروهی مانند «بکاریا» آنرا لعنت میکنند،

کیوتین خود را متراکم قانون و نامش « تعقیبات عدلیه » است، بیطرف نیست و شمارا هم نمیگذارد بیطرف باشید، کسی که آنرا می بیند بالارزشهای نهانی میلرزد، همه مسائل اجتماعی اشارات استفهام خود را در اطراف این آلت کشنده نصب کرده اند، کیوتین را از آهن و چوب و طناب نساخته اند، جسمی جامد نیست، موجودی است که معلوم نیست چه فکر و اقدام در سر دارد، میتوان گفت این تخته می بیند، این ماشین میشوند، این چوب و آهن و طناب چیزی را آرزو مند است، کیوتین روح را بتوهمات هولناك انداخته خود نیز بانچه میکند داخل میشود، کیوتین شريك دژخیم است، میدرد، گوشت انسانرا میخورد، خون آدمرا میآشامد، جانوري است که بهمراهی قاضی و نجار بوجود آمده، غولی است که با یکنوع عمر و حشمتك که از مرگها ترکیب یافته زندگانی میکند.

چند روز از این واقعه میگذشت و میریه ل هنوز متالم بود. هیکل عدالت اجتماعی او را اذیت میکرد، با اینکه از هر کار ممنون بر میگشت از مداخله باین عمل پشیمان بود، گاه با خود حرف میزد، از آنجمله یکی این است که خواهرش شنیده و ضبط کرده است: باور نداشتم اینقدر مخوف باشد، همه را بقوانین الهی متوجه بودن و بقوانین بشري دقت نمودن گناهی است بزرگ، مرك حکم خداوندي است، انسان چگونه باین کار مبادرت میکند؟ بمرور زمان این تألمات برطرف شدند، مع هذا ملاحظه میکردند که مسیو میریه ل از نزدیک شدن بمحل مجازات محترز بود، در تمام

ساعات میتوانندستند اورا ببالین مرضی و محضترین دعوت کنند :
 خانواده های بی‌کس ، ارامل و ایقام باستمداد محتاج نبودند ،
 خودش آنها را پیدا میکرد ، با مادر فرزند مرده چندین ساعت می
 نشست ، وقت سکوت و تکلم را میدانست ، غصه را با امید مرتفع
 ساخته میگفت : - بدانید باچه نظر لازم است بمردگان نگاه
 کنید ، لاشه زیر خاک سزاوار تفکر نیست ، بانظر ثابت بنگرید
 روشنائی زنده رفتگان خود را در اعماق آسمان خواهید یافت .

ایمان و اعتقاد را چاره فراموشی رنج و الم می‌شمرد ، اشخاص
 راضی و متوکل را نشان میداد تا ما یوسین را پند باشد و نومیدی را
 فرو نشانند ، اندوه متعلق بورطه فنا را با محنتی که معطوف بستاره امید
 بود تبدیل مینمود .

- ۵ -

جبه های مسیوبین و نو بسیار دوام میکنند

زندگانی داخلی میریه ل با افکاری که در زندگانی خارجی او
 دیده ایم آراسته است ، اگر کسی فقر اختیاری او را از نزدیک
 میدید تعجب میکرد ، مثل همه پیر مردان و اغلب متفکرین کم
 می‌خواهید ، صبح پس از دعا و نماز در کلیسا یا در خانه و صرف نان
 چاودار و شیر گاو بکار میپرداخت . « او له » یا رئیس روحانی
 مشاغل بسیار دارد ، هر روز باید راهی را که منشی اداره است
 بپذیرد . در باب تفتیش مجالس مذهبی ، اعطاء امتیازات ، امتحان
 کتب ادعیه ، نوشتن احکام ، اجازه مواظ ، تسویه اختلافات ،
 مکاتبات روحانی و اداری و هزار کار دیگر بمأمورین دستور بدهد .

با این گرفتاریها باز فرصت ~~س~~کرده بمعاونت بیاراب و بیچارگان میشتافت، باقی وقت گاه باغچه را بیل میزد و گاه میخواند و مینوشت، این دوکار را باغبانی مینامید و میگفت: ذهن هم باغی است.

هنگام چاشت از خانه بیرون آمده در قصبه یا در صحرا پیاده گردش میکرد، در حالتیکه چشم بزمین دوخته، بعضای بلند تکیه داده، جبه پنبه دار بنفش پوشیده، جوراب بخوری رنگ و کفش ضخیم بپا کرده، کلاه پهن سه گوشه بپوشانده، تنها و متفکر بود اورا میدیدند. از هر جا میگذشت بساط شادی در آنجا گسترده گشته خرد و بزرگ چونانکه بدیدار آفتاب شتابند برای دیدن او از خانه ها بیرون میامدند، گفتی عبوروی نور و حرارتی داشت، او در حق مردم دعای خیر مییکرد و مردم او را تقدیس مینمودند، خانه اش را بار باب حوائج نشان میدادند، در وسط راه میایستاد با بچه ها حرف میزد و بروی مادرها تبسم میکرد، ناپول داشت نزد فقراء میرفت همینکه تمام میشد باغنیاء مراجعه مینمود، چون میخواست لباس رسمی او زود فرسوده نشود و کسی این مسئله را نداند. هر گزنی جبه حرکت نمیکرد و از اینروی بتابستان در زحمت بود.

ساعت هشت شب با خواهرش غذا میخورد، خدمت سر سفره با مادام ماگلوار بود، اگر مهمانی میرسید مادام ماگلوار قدری گوشت ماهی، آشکار بما حاضر میافزود، رسیدن مهمان بهانه تهیه غذایی بهتر بود، سایر ایام سبزی پخته و ظرفی سوپ روغن زیتون خوراک رئیس روحانی را تشکیل میداد، پس از تناول غذایم ساعت

باماد موازل ما گلوار صحبت کرده بعد باطاق خود در قفله در کاغذهای مخصوص یاد حاشیه کتاب بنوشتن مشغول میشد، میریhel مردی دانشمند بود، پنج یاشش نسخه تألیف کرده برای مباحثه در آیه: «اولا فکر خدا روی آبها شناوری مینمود» کتابی پرداخت، این آیه را با سه متن مطابقه میکند، آیه عربی میگوید: «بادهای خدا میوزید» فلاویوس ژوزف میگوید: «بادی که از بالا تند بزمین میآمد» تفسیر کلدانی میگوید «بادی که از مهب الهی میوزید بسطح آبها میخورد» در کتابی دیگر «هوگو» رئیس روحانی «پتولمائیس» را انتقاد نموده ثابت میکند رسائل مختلف که در قرن اخیر بنام مستعار «بارلیکور» منتشر شده اند مال اوست، در مطالعه هر کتاب مدتی فکر میکرد آنگاه در حواشی سطرهای چند مینکاشت، این سطور غالباً با مطلب متن مناسبت نداشتند، مثلاً در حاشیه کتاب «مکاتبات لردرژمن» این را نوشته بود:

ای ایزد بی انباز، ترا روحانیان توانا، ماکابه ها آفریدگار، اهای «افز» آزادی، «باروک» بی پایان، مزامیر داود دانش، یوحنا روشنائی، حکمرانان پادشاه، سفردوم توراۃ حکمت، سفرسوم آن تقدس، «اسد راس» عدل، خلق یزدان، سلیمان رحمت مینامد، بهترین اسامی تو همین است.

- ۶ -

خانه اش را چگونه نگاهداری میکرد

اقامتگاه میریhel خانه بود دو طبقه، بالا و پائین هر دو بسه

قسمت منقسم و مشتمل بر سه اطاق، باغچه بمساحت ربع جریب در پشت خانه، میریه ل در مرتبه تختانی وزمها در مرتبه فوقانی جا داشتند، اولین اطاق که درس بکوچه باز میشد اطاق غذا خوری، دومی اطاق خواب، سومی نماز خانه، دربیخ نماز خانه حجره ای بایک تختخواب برای مهمان، اگر کسی میخواست از این اطاق بیرون برود میبایست از خوابگاه و سفره خانه بگذرد.

میریه ل دو گاو نگاهداشته شیر آنها را میان خود و مرضی بالمنافه تقسیم میکرد و میگفت: «دهیک خود را میدهم» اطاقش بزرگ و بواسطه گرانی هیزم گرم کردن آن دشوار بود، جایی در طویله با دیوار چوبین مفروز نموده روزهای سرد زمستان را در آنجا میگذرانید و این گرمخانه را طالار زمستانی مینامید، مبل و اثاث سفره خانه عبارت بود از چهار صندلی و یک میز چوب سفید، بوفه کهنه سرخ رنگی را که رو پوش سفید داشت بنمازخانه برد و محراب معبد قرار داد. معتقدین وی چندین بار خواستند محرابی برای اطاق او بسازند پول را از آنان می گرفت و بفقراء میداد و میگفت: «بهترین محرابها خاطر درد مندیست که تسلی یابد و دعا کند» دو صندلی حصیری در نمازخانه و نیمکتی در خوابگاه بود، و قتیکه اتفاقاً از هفت یا هشت نفر پذیرائی مینمود صندلیها را یکجا جمع میکرد و باین طریق میتوانست یازده نفر را جا بدهد، گاه شماره مهمانها بدوازده میرسید، در اینحال برای رفع تکلف، روزهای زمستان مقابل بخاری میایستاد و سایر اوقات در باغ قدم میزد.

ماده موازل باب تستین را نیز در اطلاق خود صندلی دسته دار

بزرگی بود که بسبب تنگی پله باین آوردن آن ممکن نمیشد،
 مادموازل میخواست يك دستگاہ صندلی از مخمل زرد « اوترک »
 تهیه نماید که چوب آن « آکاژو » باشد، چون این خواهش اقلأ
 پانصد فرانك لازم داشت و او در ظرف دو سال صرفه جوئی توانسته
 بود چهل و دو فرانك و ده سو ذخیره کند ناچار از آرزوی خویش
 صرف نظر کرد، کیست كه در دنیا بمنتهای درجه آمال و تصورات
 واصل گردد؟

اما خوابگاه مسیو میریهل، این اطاق را پنجره ایست مشرف
 بباغ با تختخوابی آهنین که پرده از قماش سبز روی آن انداخته اند،
 در سایه این تخت اسباب و لوازم آرایش موافق عادات قدیمه دیده
 میشد. از بهلوی بخاری دری بنمازخانه راه میداد و از در دیگر دخول
 بسفره خانه میسر بود، کتا بنخانه قفسه ایست بزرگ پر از انواع
 کتب، بخاری برك سنك مرمر نقاشی شده و عاده بی آتش، جلو
 بخاری دو پیشگیر آهن مزین بحلقه های كل كه یگوقتی مفضض
 بوده و نوعی از تجملات روحانی بشمار میرفته، روی بخاری چارچوبه
 ای محتوی چلیپائی از مس كه بر قطعه از مخمل سیاه نصب شده،
 نزدیک پنجره میزی و دواتی با چند جلد كتاب و مقداری كاغذ
 های بهم ریخته، مقابل میز يك صندلی حصیری، پیش تخت خواب يك
 میز كوچك دستی كه از نمازخانه عاریت شده بود.

از دو تصویر آویخته بدیوار اطاق و خطوط ریزه زیر آنها
 معلوم میگردد که یکی صورت «آبه شالیو» و دومی مال «آبه ترو»
 رئیس روحانی «سن كلو» و «آكدم» است. مسیو میریهل در حین

انتقال بمریضخانه این دو صورت را پیدا کرده و نگاهداشته بود، این دو نفر از کسانی بوده اند که به بیمارستان اعانه داده اند، میریhel همینقدر میدانست که در ۲۷ آوریل ۱۷۸۵ این دو شخص در یکروز بریاست روحانی تعیین شده اند، برده کهنه از بارچه زبر پشمین به پنجره زده شده بود، مادام ما کلوar برای راه ندادن بخرج تجدید، برده را وصله کرد و از میان دوخت، چون جای دوخت شکل صلیب گرفت میریhel هر وقت آنرا میدید میگفت: «چقدر خوب شده است!»

اطاقها چنانکه در سرباز خانه و مریضخانه معمول است با آهک سفید شده بودند، مادام ما گلوar اخیراً در دیوار اطاق مادموازل باب تستین کاغذی پیدا کرد که از زیر آن بعضی اشکال بیرون آمد، اینجا سابقاً اطاق مکالمه بوده و این تصاویر از آن زمان باقی مانده بودند. کف اطاقها با آجر قرمز مفروش و هر هفته شسته میشد، این دوزن خانه را با کیزه نگاه میداشتند، میریhel با عدم تقید بتکلفات ظاهری نظافت را دوست میداشت و میگفت: «با کیزگی چیزی از فقرا نمیگیرد.»

باید اعتراف کنیم که از ممول میریhel شش دانه بشقاب نقره و یک قاشق سوپ خوری موجود بود، مادام ما کلوar از دیدن آنها در روی میز محظوظ میشد، چون میخواهیم میریhel را کاملاً معرفی نمائیم باید بگوئیم که گاهی میگفت: «از غذا خوردن در ظرف نقره بسهولت نمیتوانم صرف نظر کنم.» دو عدد شمعدان نقره نیز داشت که از خاله اش باو رسیده دو شمع بر آنها نصب و روی

بخاری گذاشته شده بود، همینکه شب مهمان میآمد مادام ما گلوار آنها را روشن میکرد. در اطاق میریه ل بالای خوابگاه دولاچه ای بود که مادام ما گلوار هر شب ظروف نقره را در آنجا حفظ کرده کلید را روی در میگذاشت.

باغ بچهار راه تقسیم شده در نقطه تلاقی این قسمتها آبگیری بود، راهی دیگر گردا گرد باغ را دور زده از پای دیوار سفید که این محوطه را محصور میساخت عبور مینمود، در سه حصه این زمین که اطرافش بادرخت شمشاد محاط بود مادام ما گلوار تره میکاشت و در حصه چهارم مسیو میریه ل کل تربیت میکرد، روزی مادام ما گلوار گفت: - شما که از هر چیز فائده بدست میآورید این قسمت را معطل کرده اید، اگر اینجا لوازم سالاد میکاشتیم بهتر بود. - رئیس گفت اشتباه کرده اید مادام، چیز خوب و زیبا مثل چیز مفید دوست داشتنی است. این چهار کرد بقدر کتابهای میریه ل او را مشغول میکردند، همیشه يك یادو ساعت در آنها بپریدن، به بازی کردن، بتخم کاشتن میپرداخت. مثل باغبانان با حشرات خصومت نمورزید و مدعی علم گیاه شناسی نبود، نباتات را تتبع نمیکرد، گلها را دوست میداشت، علماء را محترم دانسته جهال را بیش از آنان احترام مینمود، روزهای عصر تابستان مرزهای خود را آبیاری میکرد.

در این خانه در مقفل یافت نمیشد، در سفره خانه که بمیدان کلیسا گشوده میکشت پیش از این مانند در حبس بند و بست داشت اما میریه ل آنها را کننده بود، شب هر کس میتوانست در را

حرکت داده داخل شود، ماد موازل و مادام ما گلوار از باز ماندن در اندیشه داشتند، میریه ل با آنها گفت اگر بخوانند میتوانند برای اطاق خودشان قفل بسازند، هر دو از اطمینان خاطر رئیس بهره مند شده سکوت نمودند.

فکر میریه ل را از این جمله که در حاشیه انجیل نوشته است میتوان دانست: «در خانه طبیب هیچوقت نباید بسته بماند. در خانه کشیش همیشه باید باز باشد.» در کنار کتاب «فلسفه علم طب» نیز این کلمات را نوشته بود: «من هم مثل آنها طبیب نیستم؛ اولاً ناخوش های آنها را ثانیاً مرضای خودم را نگاهداری میکنم» در جای دیگر مینویسد: از کسیکه بشما پناهنده شده نامش را میرسید، آنان که به پناهگاهی محتاجند از اظهار اسم اکراه دارند» نمیدانم کشیش «کولو برو» یا «پومپیری» یا کس دیگر بود، با اشاره مادام ما گلوار در خصوص باز ماندن در یا میریه ل مذاکره کرد و گفت: شاید این بی احتیاطی یا حسن اعتماد موجب زیان و زحمت بشود. میریه ل دست بشانه او نهاده يك آیه از توراۃ خواند و گفت: «چنانکه صاحب منصب فوج را شجاعت لازم است، مأمورین روحانی نیز باید شجاع باشند.»

- ۷ -

کراوات

از ایراد این واقعه که بخوبی مسیو میریه ل را معرفی میکند

ناگزیریم

پس از آنکه جمعیت «کاسپاربس» که کلوگاها و معابر «اولیول» را گرفته بودند محو و مغلوب گردیدند، یکی از همراهان او موسوم به «کراوات» فرار کرده با آشنایان خویش همدستان شد، مدتی در اطراف نیس گذرانید، بعد بسوی «پیه مون» ایلغار نموده ناگهان در حوالی «بارسلونت» ظاهر گشت، نخست او را در «ژوزیه» ر «آنکاه» در «توویل» دیدند، زمانی در غارهای «ژوق» دلکل «متواری» گشته از مسیله های «اوبای» و «اوبایت» بقاء و قصبات فرود آمده بر نفوس و اموال رعایا و کاروانیان ابقاء نمیکرد. تهورش بجائی رسید که نیمشب تا «آمبرون» ناخت و هر چه در کایسا بود بسرقت برد، شرارت و یغماگری او اهل محل را بستوه آورد، از ژاندارمها کاری ساخته نبود، در این موقع مسیومیریه ل در «شاستلار» گردش میکرد، رئیس بلدیه خواست او را برگرداند و از جلو رفتن مانع شود، کراوات همه کوهستان را متصرف بود، مسافرت در این نقاط مخالف حزم و جز گشته شدن چند نفر ژاندارم حاصلی نداشت، میریه ل گفت:

- چنین است اما میخواهم کسی با خود ببرم
- میتوانید چنین خیالی بخاطر راه دهید؟
- مصمم شده ام و یکساعت دیگر خواهم رفت
- تنها؟

— تنها.

— هرگز اینکار را نخواهید کرد

— در این کوه ده کوچکی هست که سه سال میشود آنرا ندیده ام

اهل اینجا دوست و آشنای منند، این چوپانهای نجیب سی بز میچرانند و هر کدام يك بز دارند، ازیشم رشته های رنگین میافند، درنی لبك نفیات کوهستانی مینوازند، میخوانند گاهی از خدا با آنها صحبت کنند، اینان در حق يك رئیس روحانی ترسو چه خواهند گفت؟ اگر آنجا نزوم چه خیال خواهند کرد؟

— اما راهزنان و حرامیان؟ ...

— همین را فکرم میکنم، شاید آنها هم بشنیدن نصایح من راغب باشند.

— اینها يك دسته دزد و يك گله گر کنند.

— شاید مسیح خواسته است من چوپان این رمه بشوم، حکمت

های خدا را که میداند؟

— شما را لخت خواهند کرد.

— چیزی ندارم.

— شما را خواهند کشت.

— کشیشی را که زیر لب دعا میکند و میگردد چرا میکشند؟

— اگر با آنها روبرو شوید چه خواهد شد؟

— برای فقراء خودم صدقه خواهم گرفت.

— مونسفور نروید و خود را بمهلکه میندازید.

— من بحفظ حیات خودم مامور نیستم، وظیفه من محافظت

ارواح است.

ممانعت سودي نبخشید، باطفلي که برای راهمائی حاضر شده بود

براه افتاد. مردم از اصرار او تعجب کردند و بسی ترسیدند، خواهرش

و مادام ما گیلوار را با خود نبرد، بر استری نشسته راه را طی کرد و بده شبانان رسید، با زده روز در آنجا ماند و از وعظ و نظارت و تعلیم و تهذیب اخلاق مضایقت نمود. همینکه باز گشت او نزدیک شد خواست آئین «تدوم» را بجا آورد، با کشیش ده مذاکره کرد، اما این مقصود چگونه صورت میگرفت؛ لوازم ریاست روحانی مهیا نبود، جز لباسهای کم بها و چند پیش سینه کار کرده براق دوزی شده چیزی نداشتند با و بدهند، میریhel گفت: همیشه بدرگاه خدا نیاز مند باشیم، کار درست خواهد شد. روزی دو نفر سوار صندوق برای میریhel آوردند و فوراً نا پدید گشتند، جبه ماهوت طلائی و تاج روحانی مزین بلماس و صلیب و عصای ریاست و تمام البسه «تدوم» که يك ماه قبل از آمبرون دزدیده بودند در صندوق بود. کاغذی نیز در آن دیده شد مشتمل بر این کلمات: «از طرف کراوات به مونسنیورین ونو» میریhel گفت:

— میدانستم اینکار رو براه خواهد شد، کیکه بخرقه کشیش محله راضی شود خداوند برایش خفتان «آرشوه ك» میفرستد. کشیش ده سر را حرکت داد و پرسید: — خداوند میفرستد یا شیطان؟ میریhel باهنك آمرانه گفت: — خداوند!

و قتیکه به شاستلار برگشت همه بتعجب در او مینگریستند، بخواهرش گفت: — حق با من نبود؟ کشیش فقیر تهیدست نزد جماعتی از کوهستانیها میرو و با غنائم بسیار بر میگردد، هنگام عزیمت جز اعتماد بخدا چیزی با خود نبردم اکنون خزانه کلهسارا آورده ام.

شب پیش از خواب میگفت: - از دزدان و اشرا را آدم کش نباید ترسید، اینها خطرهای کوچك خارجی هستند، از خودمان بترسیم، بطلان عقیده بدترین دزد ها و فساد اخلاق بزرگترین جنایتکارهاست مهالك عظیمه در باطن ماست، خسارت مالی یا صدمه جانی چه اهمیت دارد؟ بچیزی که روح ما را تهدید میکند ملتفت باشیم، خواهر من از جانب کشیش بر ضد حوادث آینده تدبیری بعمل نیاید، آنچه در آتیه ظاهر میشود مربوط باراده خداوند است، زمانی که دانستیم بلیه قریب الوقوع است بخداوند ملتجی شویم و برای اینکه برادران ما بخظا نروند دعا کنیم.

اما خزانه کلیسای آمبرون اگر پرسند چه شد در جواب بزحمت خواهیم افتاد، اشیاء مسروقه برای اینکه بمنفعت فقرا دزدیده شوند بسیار لایق بودند، نصف کار انجام یافته فقط میبایست محل توجه سرقت تغییر نموده بطرف فقراء برگردد. در این موضوع هیچ چیز را تصدیق نمی‌نمائیم، یاد داشتی میان کاغذ های او پیدا شد که ممکن است متعلق باین مسئله باشد، مضمون ورقه این بود: «مطلب در این است که اینها بکلیسا برگردند یا برای مریضخانه بمانند؟»

- ۸ -

فلسفه پسی از میگساری

سناتور سابق الذکر مردی بود فهیم و هوشیار، بموانع ایمان و حقانیت و وظیفه که آنها را وجدان مینامند التفاتی نداشت و بی آنکه در خط سیر سود خود بلغزشی دچار شود یا عائقی در راهش

پدید آید. راست بسوی مقصد خویش رفته بود، از کامیابی های وی رفق و ملامتی بوجود آمده باولاد و اقرباء و دوستان از اعانت دریغ نمیورزید، زندگانی را عبارت از تنعم و استفاده مادی میدانست و جز این همه چیز را بیهوده میشمرد، زیرک و عادل و بقدری که بتواند شاگرد «اپیکور» باشد دانشمند بود، بابدیت و ازلت و «ترهات» میریه ل میخندید، گاه حضوراً استهزا مینمود و رئیس روحانی سخنان او را گوش میداد.

نمیدانم در کدام مهمانی نیم رسمی این سناتور و میریه ل در سر سفره حاکم دعوت داشتند، در موقعیکه میوه و شیرینی آخر غذا صرف میشد سناتور گفت، آقای رئیس قدری حرف بزنیم، یک سناتور و یک رئیس روحانی بدون غمز چشم نمیتوانند بهم نگاه کنند، ماهر دو فال بین هستیم، اقرار دارم که مرا فلسفه و حکمتی هست. — میریه ل گفت حق دارید، هر کس میتواند برای خویش فلسفه بافی کند، شما در خوابگاه ارغوانی نشسته اید آقای سناتور.

— بشما میگویم که مارکی دارژن، پیه ررون، هوبس، نثرون، مردمان نالایق نیستند. کتب فلاسفه با جلد های مذهب در کتابخانه من موجود است.

— مثل شما ظاهر آراسته دارید.

سناتور باینقسم درسخن مداومت نمود:

— از «دیندرو» بیزارم، یاوه گوئی است خیال پرست و شورش طلب، باطناً بخداوند معتقد و تعصب او از «ولتر» بیشتر است.

ولتر به «نیدم» استهزا میکرد اما حق نداشت، مار ماهیهای
 «نیدم» تصدیق میکنند که وجود خداوند بیفایده است، يك
 قطره سرکه بر روی يك قاشق خیر معنی «كن فيكون» را بها
 میدهد، قطره و قاشق را بسیار بزرگ فرض کنید عالم آفرینش را
 خواهید یافت، انسان همان مار ماهی است، در این صورت ذات
 لایزال را با ما چه کار است؟ آقای رئیس، خداوند - بهوه -
 خیالی و تصویری شما را خسته میکند، توهمات شما جز اینکه اشخاص
 عاجز سبک مغز تربیت نمایند نتیجه ندارند، پست باد عظمتی که
 مرا ناراحت کرده! زنده باد صفرو نیستی که مرا آسوده نموده! از
 شما آمرزش گناه بخواهم و کیسه خود را خالی کنم؟ من عقل سلیم
 دارم، مسیح شما که میگوید انسان باید از همه چیز بگذرد و برخی
 دیگران شود پیشوا و مقتدای من نیست، ترك ما سواء! برای چه؟
 فداکاری! چرا؟ هیچ ندیده ایم گر کی برای سعادت گر کی خود
 را بکشتن بدهد. از مقررات طبیعت جدا نشویم، ما بجزیت هوش
 و خرد امتیاز داریم، فلسفه عالی را از دست نگذاریم، و قتیکه انسان
 دورتر از نوك بینی دیگران را دیدن نتواند در مقامی بلند بودن
 چه فایده خواهد داشت؟ بکامرا فی زند کانی کنم، مقصود همین
 است و بس. باور ندارم آدم را در بالا، در پایین، در جای نامعلوم،
 آتیه دیگر موجود باشد. بمن میگویند از علایق بگذرم، در کارهای
 خود باریك شوم، از تمییز نيك و بد فارغ نشینم، حق و ناحق و
 سعد و نحس و هزار چیز دیگر را از دیده تحقیق بگذرانم. چرا؟
 برای اینکه مسؤول خواهم بود و حساب اعمال خود را خواهم داد،

چه وقت؟ بعد از مرگ. چه خیال خام! راستی را بگوئیم، ما که از رموز گیتی آگاهیم و ذامان «ایزیس» را بالا زده ایم پرده از روی کار بر افکنیم. در جهان نه زشت هست نه زیبا، در عالم یک قوه نامیه یافت میشود. در طبقات زمین تعمق کرده بنمه جا دست یازیده، همه چیز را کاویده حقیقت را پیدا کنیم. اگر موفق شویم قوی و شادمان و خندان خواهیم بود. آقای رئیس، حیات جاوید تصویری است باطل، چه وعده دلپسند! باین حرفها مطمئن باشید، انسان روح است بعد فرشته میشود، بالهای کبود از شان اش میروید چنانکه استاد شما «ترتولیهن» گفته نیکبختان از ستاره بستاره دیگر میروند؟ از اینقرار مردم ملخ ستارگانند! این ملخها خدا را خواهند دید! چه ژاژ خائی و پریشان گوئی! این چیزها را در «مونیتور» ننویسم، پنهانی بدوستان میگویم. آنکه دنیا را فدای بهشت میکند شکار را بامید گرفتن سایه میگریزند، بازیچه عدم تناهی بودن! هرگز اینقدر ابله نیستم. من هیچم، مسیو کنت هیچ از اعضاء مجلس سنا. پیش از تولد بوده ام؟ نه. پس از مرگ خواهم بود؟ نه. چیستم؟ گرد و غباری ناچیز که اجزاء آنرا قانون عضویت بیکدیگر ارتباط داده. کار من در دنیا چیست؟ در این مسئله مختارم، اگر بخوام بامشقت بسر میبرم یا بخوشی و کامرانی روزگار میگذرانم. مشقت کجا خواهم برد؟ به نیستی، اما آنرا تحمل نموده و خون دل خورده ام. خوشی و کامرانی کجا خواهم برد؟ به نیستی، اما از لذائذ این جهان بهره مند شده ام. انسان در دنیا یا آکل است یا مأکول، من خوردن را پسندیده ام. بهتر

این است دندان بشوم و طعمه نباشم، این است دانش و فلسفه من. بعد از این آدمی را هر چه پیش آید باید بپذیرد، گور کن در آنجا ایستاده، در مغاک قبر همه چیز با آنها میرسد، آنطرف نقطه خاموشی و بیهوشی است، سخنان مرا باور کنید، بسیار خنده آوراست که آنجا کسی نزد من آمده بعضی چیزها بگوید، ایشها باشکالی که دایگان برای ترساندن کودکان اختراع مینمایند شباهت دارند، پس از مرگ جز يك شب ظلمانی که برای همه مساوی است چیزی نیست، در دنیا «ساردا ناپال» یا «ونسن دپول» بوده اید، هر چه میخواهید باشید، عاقبت مثل سایرین هیچ خواهید شد، این است سخن روشن و آشکار، عمر را غنیمت شمرد و از خوشیهای این سپنجی سرای بر خوردار شوید، تا کلمه «من» مطیع اراده شماست بکوشید و از آن نتیجه بگیرید، آقای رئیس بشما گفتم فلسفه ها و فیلسوفها دارم و باین حرفهای سخیف فریفته نمیشوم، برای طبقه پائین تر از ما، پیاهنرگان، بیچارگان، بدبختان، چیزها گفته، داستانهای عجیب، خیالات بی سرو بن، روح، خلود نفس، بهشت، ستاره، بحلق آنان فرو میکنند. این بیخردان این سخنان را روی نان خشك گذاشته میخورند. آنکه هیچ ندارد خدا دارد، من مانع نیستم اما مسیو «نرون» را برای خود نگذاشته خدا را بمردم وامیگذارم.

مسیو میریه ل دست زد و گفت:

— این است حسن معنی و لطف کلام! واقعاً فکر مادیون چقدر مطلوب و خوش آیند است! کسیکه دارای این عقیده

و مسلک است فریب نمیخورد و نمیگذارد و مثل «کاتون» و «اتیون» تبعید و سنگسارش کنند، یا مانند «ژاندارک» زنده در آتش بسوزانند. اشخاصی که بترویج این طریقه موفق شده اند خود را غیر مسؤول میدانند. گمان میکنند مقامات، مشاغل، مناصب، توانائی، خیانت‌های سودمند، تسلیم وجدان را می‌توانند باخاطر راحت بلع نموده بقبر داخل شوند و این لقمه‌ها از هاضمه آنها میگذرند! راستی چه ترتیب خوبی است! آقای سناتور شمارا باید تهنیت گفت، شما بزرگان و هوشمندان برای خود فلسفه ساخته اید، این فلسفه ظریف زیبا باتوانگران و چاشنی زندگانی آنان موافق است. پایه مشتبهات نفسانی و پیروی هوسهای عمر در این فلسفه جا گرفته است، این فلسفه را مکتشفین خاص از اعماق گمراهی و جهالت بدست آورده اند، شما بدنمیدانید ایمان بخداوند مال اهای باشد چنانکه غاز و بلوط قارچ و بوقلمون بیچارگان محسوب میشود.

— ۹ —

معرفی برادر بتوسط خواهر

برای آگاهی از وضع داخلی رئیس روحانی، دانستن احساسات مادموازل باب تستین و مادام ماگلووار، شرح موافقت آنها با مقاصد و نیات میریه ل، بهتر از درج مکتوب ذیل کاری نمیتوانیم بکنیم. این مکتوب را مادموازل بدوست خود ویکتس «بواش ررن» نوشته است.

« دینی » ۱۶ دسامبر ... ۱۸

« دوست عزیزم ، روزی نمیگذرد که شمارا یاد نکنیم ، این عادت دیرینه ماست ، اکنون سبب دیگر نیز دارد ، از این دو اطاق ما که دیوار آنها با کاغذ پوشیده شده و روی کاغذ را با آهک سفید کرده اند بشکوه عمارت شما خللی نمی رسد ، طالار بی مبل من که برای خشک کردن رخت اختصاص یافته بازده قدم بلندی و هیجده قدم پهنای آنست ، سقف اینجا سابقاً نقش و طلا کاری داشته ، بمناسبت اینکه مریضخانه بوده پارچه کرباس برویش کشیده اند ، اطاق من دیدنی است ، چند ورقه را که روی هم چسبانده بودند مادام ما گلوار از دیوار کشید و باره کرد . تصویر های مختلف نامطبوع ، رسم قبول تلماک از طرف « مینه رو » ، گردش تلماک در باغهایی که نام آنها را نمیدانم ، محلی که زنان رم سالی یک شب بانجا میروند . چه بگویم ؟ اطاق من باتصاویر مردان و زنان رم - اینجا یک کلمه خوانده نمیشود - مزین است . امسال اطاقتها را مرمت خواهند کرد و اطاق من بایک موزه تفاوت نخواهد داشت . مادام ما گلوار از گوشه انبار دو عدد میز پیدا کرد . برای تذهیب آنها دوازده فرانک میخواستند . بهتر آنکه این پول بفقرا داده بشود . اینها خوش ساخت نیستند . دوست دارم میزی گرد از چوب آکاژو داشته باشم .

« همیشه خوشبختم ، برادرم خوب و نیکو کار است . هر چه دارد همراه بیمار می و محتاجین میدهد ، زحمت و ضرورت گرفتاریم ، زمستان اینجا سخت است ، بکسانی که چیزی ندارند باید همراهی کرد ، گرم و روشنیم این هم نعمتی است ، برادرم عاداتهای مخصوص

دارد، میگوید رئیس روحانی باید چنین باشد، در خانه هرگز بسته نیست، هر کس بخواد میآید، از هیچ چیز نمیترسد، نمیخواهد من و مادام ما گلوار براو بترسیم، از مهلکه پرهیز نمیکند، مقصود اورا باید دانست، در هوای بارانی بیرون میرود، میان آنها میگردد، از شب، از راهبای نا امن، از ملاقات آدمهای بد باک ندارد. پارسال تنها به مجمع حرامیان رفت و ما را هم با خود نبرد. بعد از پانزده روز برگشت، همه میگفتند اورا کشته اند، اما حالش بسیار خوب بود. صندوقی را که دزدان داده بودند باز کرد و مسروقات کلیسای آمبرون را نشان داد و گفت: - ببینید مرا چگونه لخت کردند؟

« ایندفعه پس از معاودت اندکی اورا ملامت کردم، اما در اثناء حرکت در شکه حرف میزد و ملتفت بودم کسی مکالمه ما را نشنود. مثل ایام گذشته مضطرب نیستم و باین طرز زندگی خو گرفته ام، بمادام ما گلوار سپرده ام هرگز مخالف میل او رفتار ننماید، شبها مادام ما گلوار را برداشته باطاق خود میروم برادرم را دعا کرده میخوابم، آن ساعت که صدمه ای براو وارد شود آخرین ساعت حیات من خواهد بود، شیطان اگر شب بخانه ما بیاید در حرکت آزاد است، چرا بترسیم؟ شخصی مقتدر زردما و رحمت الهی مراقب حال ماست، همین مرا بس است، لازم نیست برادرم چیزی بگوید، سخنان اورا ناگفته میدانم، خود را بعنایت خداوند سپرده ایم، با کسی که نفسی شریف و گوهری بلند دارد باید اینطور ساوک نمود.

«اطلاعاتی را که در خصوص خانواده «فو» خواسته بودید از برادرم پرسیدم، میدانید که از همه چیز مطلع است، این خانواده اصلاً از «کائن» و منسوب به نورماندی است. پانصد سال پیش، یکی از این اشراف: راثول د فوژان، دفو، تماس دفو، مالک و آقای ناحیه «روشفور» بوده است. هم از این خاندان «کی اتیه ن» در اردوی انگلیس صاحب منصب بوده و دخترش ماری لویز را به پسر دوک د گرامون داده، کلمه «فو» با سه املاء نوشته میشود.

«خانم عزیز، از منسیو کاردینال درخواست نمائید ما را فراموش نکرده ادعیه خود را از ما دریغ ندارند. اینکه «سیلوانی» عزیز شما قسمتی از وقت را بمکاتبه بامن مشغول داشته کاری نیکو کرده است، یقین دارم همواره در خوبی خویش باقی است، بروفق اراده شما کار میکند و مرا دوست میدارد، آرزوی من همین است، از یاد آوری او خوشبخت و خرسندم، مزاجاً بدنیم اما هر روز ضعیفتر میشوم خدا نگهدار، کاغذ تمام شد و مرا بنجم کلام مجبور کرد.»

— باب تستین —

«حاشیه — برادر زاده شما بچه شیرین دلربائی است، خبر دارید بابه پنچ میگذارد؟ دیروز اسی را که زانو بند داشت دید و پرسید: اینکه بزانونی اسب بسته اند چه چیز است؟ اگر بدانید چقدر خواستنی است! برادر کوچک او جارونی برداشته مثل درشکه بهر طرف میکشد و هو هو میکند.»

از مندرجات این مکتوب دانسته میشود که این دو نفر زن میریه ل را مفترض الطاعه میشمردند، میریه ل با صفای فکر

وسلامت نیت دائماً کارهای مهم جسورانه انجام میداد و چنان وانمود میکرد که خودش از آنچه واقع شده خبر ندارد، مادموازل و مادام ماکلوار از اقدامات او میترسیدند اما ساکت بودند، گاهی مادام ماکلوار قبلاً بمقام اخطار برمیآمد اما در ابتداء یا انتهای کار هرگز زبان بتعذیر نمیکشود، این دوزن در خانه سایه‌ای بیش نبودند، در موقع لزوم او را تنها میگذاشتند و میدانستند که کثرت دقت و اهتمام ممکن است موجب تصدیع او بشود، چنانکه گذشت مادموازل میگفت زندگی او بزندگی برادرش پیوسته است، مادام ماکلوار اینحرف را نمیزد لکن آنرا تصدیق مینمود.

— ۱۰ —

میریه ل در حضور يك نور مجهول

اگر سخنان اهالی دینی را باور کنیم، مسیو میریه ل پس از تاریخ مکتوب مذکور کاری خوفناکتر از رفتن به مکمن حرامیان انجام داد.

در نزدیکی قصبه دینی شخصی در عالم تنهائی و اعزال میزیست، این آدم عضو «کنوانسیون» بود و «ژ...» نام داشت، اسم او در این محیط کوچک بانهایت کراحت بر زبانها میگذشت، درست ملتفت باشید، يك کنوانسیونل. وقتیکه مردم بیکیدیگر «تو» میگفتند و همه را «هموطن» میخواندند این کلمه گفته میشد. این آدم تقریباً با هر منی خونخوار فرق نداشت، گویا شاه کش بود. بعد از رجعت خانواده سلطنت چه روی داد که او را بمحکمه فوق العاده جلب نکردند؟

بعبارة آخری سرش را نبریدند؟ اورا بخشیدند و بروی ترحم نمودند؟ بسیار خوب، نفی و تبعید نیز نبود؟ برای عبرت سایرین نمیتوانستند اورا بعقوبتی دچار نمایند؟ خصوصاً که او هم ملحدی بود مثل دیگران. مرغابیها در حق عقاب بدگوئی میکردند؟ راستی، «ژ...» عقابی بود؟ آری. اگر مرد مگریزی و انزواء او را ملاحظه نمائیم باید این تشبیه را تصدیق کنیم، مع هذا چون باعد ام شاه رأی نداده بود نامش در دفتر تبعید شدگان قید نشده توانسته بود در فرانسه بماند. در محلی بمسافت سه ربع ساعت از قصبه اقامت مینمود، در اینجا زمینی مزرعه مانند و منزلی بامغاره ای برای سکنی داشت، نه او را همسایه و رفیقی بود و نه کسی از آن طرف عبور میکرد، روزی که در این دره توطن نمود راهی که باینجا منتهی میشد متروک ماند وزیر علف ناپدید گشت، مسکن او را مثل خانه جلاد تصور میکردند. (*)

میریه ل کاهی فکر کرده، بعضی وقت در افق بد رختانی که اقامتگاه این آدم را نشان میدادند نگریسته میگفت: «آنجا روحی هست که تنها زندگانی میکند» آنکاه در ضمیر خود علاوه میکرد: «من ملاقاتی با او مقروضم».

باید اقرار نمائیم این فکر که بدو بطبیعی بنظر میآمد پس از اندکی تأمل غریب و غیر ممکن مینمود، چه او نیز از بدبینی های عمومی

(*) شاید این شخص «ژان نیکو لاپاش» وزیر جنک مقتدر کوانسیون باشد که پس از قطع مرحله انقلاب بدامان یک دره خالی از سکنه «آردن» پناه برده بیست سال در آنجا منزوی گردید بعد در ۱۸۲۳ بمرض فالج درگذشت.

«حق» (ژ...) قسمتی برده بدون تشخیص علت بر ضد این مرد چیزی در خود مییافت که آنرا به «گریز و پرهیز» میتوان تعبیر نمود. هر حال، آیا گوسفند گریز و پرهیز را باید بترساند؟ نه، اما کدام گوسفند!

میریهل متردد بود، گاه بغزم دیدن او حرکت کرده مراجعت مینمود. روزی در قصبه مشهور شد شبان زاده خدمتکار «ژ...» بسراغ طبیب آمده، این پیر شقی مفلوج شده و شب را بیایان نخواهد برد. بعضی هم کلمه «الحمد لله» را برگفته های خود میافزودند. میریهل عصای خود را برداشته، برای محفوظ بودن از باد سرد عصر بالا پوشی بدوش انداخته براه افتاد. وقتی باین محل مکروه و ملعون خلق رسید که آفتاب بافق نزدیک میشد، از تپش قلب خود دانست که به کلبه کنوانسیونل رسیده است، از گودالی جست و از خار بستی گذشته بمحوطه ای باغچه مانند که مخروبه بود وارد شد، قدمی چند فراتر نهاد در عقب خار های بلند مغاره را مشاهده نمود، این منزلی بود فقیرانه، کوچک و پاکیزه، چفته ای از جبهه آن آویخته، جلو در پیر مردی سفید موی روی صندلی کهنه دسته داری نشسته بچهره خورشید تبسم میکرد. طفلی نزد وی ایستاده تغار شیر را باو عرضه میداشت. در این حال که میریهل نگاه میکرد پیر مرد تبسم خویش را از آفتاب بصورت طفل انتقال داد و گفت:

— متشکرم، دیگر چیزی لازم ندارم.

میریهل پیش رفت، بصدای پای او پیر مرد سر برگردانید و در سیمای وی آثار تحیر نمایان شد و گفت:

— از روزی که اینجا هستم اولین دفعه است که کسی نزد من می‌آید؛ مسیو شما کیستید؟ میره‌ل جواب داد:

— اسم من بین ونو میره‌ل است.

— بین ونو میره‌ل! این اسم را شنیده‌ام. شخصی که او را مونسینور بین ونو مینامند شما میدانید؟

— مِم.

پیر مرد لبخندی زد و گفت:

— در این صورت شما رئیس روحانی من هستید.

— کمی.

— داخل شوید مسیو.

پیر مرد این بگفت و دست دراز کرد اما میره‌ل دست او را نگرفت و گفت:

— از اینکه می‌بینم مریض نیستید خوشوقتم.

— بزودی شفا خواهم یافت، یعنی سه ساعت دیگر خواهم مرد.

اندکی به طب آشنا هستم و نزدیکی لحظه آخر را میشناسم، دیروز باهاجم سرد بود، امروز برودت در زانو است، اکنون احساس میکنم که رو بکمر میرود، همینکه بقلب رسید بدرود زندگی خواهم کرد. آفتاب بسیار خوش آیند است، صندلی را باینجا کشانیدم تا پیش از آنکه دیده بر بندم نگاهی بموجودات کرده باشم، اگر حرفی دارید میتوانید بگوئید، خسته نمیشوم، خوب کرده اید تماشای مردن يك نفر محتضر آمده اید، بهتر این است که این دم آخر را گواهی باشد، انسان آرزوهای عجیب دارد، دوست داشتم تا سپیده

دم زنده بمانم اما میدانم بیش از سه ساعت فرصت نیست، شب خواهم مرد، چه تفاوت میکند؟ تمام شدن کار آسانی است، باامداد فردا را برای این منتظر نباید بود، شبانه از مکاره هستی آسوده خواهم شد.

آنکاه برگشت و بخد متکار خود گفت:

— برو بخواب، دیشب بیدار مانده و خسته شده ای.

پس از رفتن طفل آهسته بخود گفت:

— در اثناء خواب او خواهم مرد، این دو خواب مجاور یکدیگر خواهند بود.

میریه ل چنانکه بایست متأثر نشده در این مرك از خداوند و ایمان چیزی ننمیدید، باید بگوئیم که اشخاص نجیب خیر خواه بعضی حرکات متناقض دارند، میریه ل که بر بزرگی و جلالت قدر خود میخندید از اینکه پیر مرد بعنوان «مونسینور» باو خطاب نکرد رنجیده بود، خواست در مقام معارضه او را هموطن بخواند اما باین معامله که غالباً اطباء و اساقفه بآن معتادند مأنوس نبود. این مرد، این نماینده ملت یکوقتی قوی ترین مردم بوده است، در مدت عمر اول دفعه بود که میریه ل میخواست متغیر شود، پیر مرد بانکاه صمیمی باو مینگریست، فروتنی و خضوعی که در ساعتیهای اخیر حیات مندرج است در این نگاه دیده میشد. با اینکه تجسس احوال خلق را جائز نمیدانست بتفحص حال این آدم مایل بود، یکنفر کنوانسیونل اثری در وجود او داشت که این شخص را در خارج قانون وقاعده شفقت تصور مینمود.

« ژ... » ساکن و آرام، نیم هیکی مستوی، صدایش مهتر، پیری هشتاد ساله بود که علماء فیزیو لوژی از دیدن قیافه او تعجب میکردند. انقلاب فرانسه بسی از این اشخاص داشته که با آن زمان متناسب بوده اند. تمام علائم تندرستی را حفظ کرده، در نگاه درخشان، در لهجه متین، در جنبش باقوت شانه های او کیفیتی مشاهده میشد که گفتی میخواهد دست مرگ را از خود دور کند. قابض ارواح اگر باینجا آمدی راه برتافتی. حال نزع اودارای یکنوع اراده و اختیار بود، باها سرد و بی حس، سرباهمه توانائی حیات زنده و غرق روشنائی، « ژ... » در اینوقت بیادشاه افسانه مشرق زمین شباهت داشت، از بالا گوشت و از باین سنک خارا بود. میریهل روی سنگی نشست و بی مقدمه چنین گفت:

— بهر صورت از اینکه باعدام شاه رأی نداده اید شما را تهنیت میگویم. « ژ... » کنایه تلخ را که عبارت « بهر صورت » متضمن بود درک نکرد و گفت:

— چه جای تهنیت است، من فنای ظالم را تصویب کرده ام. این جوابی سخت بود که بسؤال خشونت آمیز میریهل داده شد، میریهل پرسید:

— میخواهید چه بگوئید؟

— میخواهم بگویم انسان دشمنی دارد خانمانسوز که نامش جهالت است. من بزوال این دشمن رأی دادم، جهالت سلطنت را تولید نموده که منسوب بخطا و بطلان است، علم حاکمیتی بوجود آورده که هتکی بحقیقت است، نوع بشر باید بفرمانروائی

علم اداره بشود .

میریهل گفت :

— اما وجدان؟

— این همان است ، مقداری از معرفت‌های فطری که داریم
موسوم بوجدان است .

میریهل از شنیدن این سخنان که برای او نازگی داشتند متعجب
بود ، «ژ» بر سر سخن رفت و گفت :

— اما در خصوص لوئی شانزدهم ، من رد کردم ، صلاحیت
کشتن یکنفر را در خود نمی‌دیدم ، لکن استیصال ظلم را وظیفه خود
میدانستم ، بر ضد ابتذال زن ، اسارت مرد ، بقاء طفل در ظلمت
نادانی رأی دادم . باتصویب حکومت جمهوری همه اینها را مدافعه
نمودم . برای برادری ، برای وفاق و صلاح ، برای دمیدن فجر ترقی
جد و جهد کردم ، برای انقراض عقاید باطله و غلط‌کاریها کوشیدم ،
از انهدام بنای این دو چیز نور متولد میشود ، ما عالم پوسیده کهنه
را ازین برانداختیم ، زمان قدیم ظرفی بود آکنده بزشتیها و پلیدیها
این ظرف فضا یخ و شنایع شکست و بروی نوع بشر افتاد ، ظرفی بجای آن
گذاشته شد بر از خوشیها و مسرتها .

— مسرتی آشفته و مشوش .

— پس از رجعت مشؤم زمانی که آنرا ۱۸۱۴ می نامند
این را باید شادمانی از دست رفته بخوانیم ، افسوس ! کار بحد کمال
نرسید ، تصدیق میکنم ، بساط اصول قدیمه را برچیدیم ، ابنیه وحشت
و تاریکی را واژگون ساختیم ، اما معنای توانستیم اذهان مردم را

از آلائش قرون ماضیه منزّه کنیم، برداشتن سوء استعمال کفایت نمیکند، اخلاق را باید اصلاح کرد، آسیاب خراب شد اما باد باقی است.

— تخریب شاید مفید باشد اما من بخرابی آمیخته بقهر و غضب اطمینان ندارم.

— حق، خشم و غضب دارد آقای اوه ک، خشم و غضب عنصر ترقی است، چه خواهد شد؟ هر چه میخواهند بگویند، شورش فرانسه استوارترین قدمهاست که نوع بشر از بعثت مسیح تا کنون بر داشته است، ناتمام است اما عالی است، شورش فرانسه همهٔ مجهولات اجتماعی را مکشوف ساخت، عقول و افکار را صفا و رونق بخشید، آرام و ملائم و روشن کرد، امواج تمدن را در بسیط زمین بجریان آورد، شورش فرانسه دعای تقدیس عالم انسانیت است.

میر بهل به تعنت گفت:

— آری، سال ۹۳!

« ژ » راست در صندلی نشست و بقدریکه ممکن بود صدای بلند گفت:

— آخر بمقصد رسیدید! ۹۳! همین کله را منتظر نبودم، در مدت هزار و پانصد سال ابری متراکم شد و در پایان قرن پانزدهم منفجر گشت، شما بضربت صاعقه اعتراض دارید؟

میر بهل احساس کرد که تغییری در حالت وی ظاهر میشود

گفت

— قاضی بنام عدالت و راهب بنام رحم و عاطفت حرف میزند
 رحم درجه رفیعۀ عدل و داد است، می بایست صاعقه اشتباه نکند.
 بعد با نگاه ثابت باو نگریست و پرسید:
 — لوئی هفدهم؟

کنوانسیونل بازوی او را چسبید و جواب داد:

— لوی هفدهم! ببینیم برای چه کسی گریه میکنید؟ برای يك
 طفل معصوم؟ من نیز با شما گریه میکنم. برای پسر پادشاه؟ این
 جای تأمل است. نزد من میان برادر بی تقصیر «کار توش» که
 طفلی بیش نبود و مجرم برادری کار توش او را در میدان «گرو»
 از بغل آویختند و گذاشتند تا مرد، و نوۀ بی تقصیر لوی هفدهم
 که بعلت همین انتساب در برج زندان تاهیل او را اعدام نمودند
 تفاوتی نیست. دومی را از اولی دلسوزتر نمیدانم.
 — مسیو مقارنت این اسامی پسندیده نیست.
 — کار توش؟ لوئی هفدهم؟ بر کدام اینها اعتراض مینمائید؟
 — کمی بسکوت گذشت، میریئل از ملاقات این آدم پشیمان
 شده بود. «ژ» گفت:

— آقای کشیش شمارك گوئیهای حقیقت را نمی پسندید،
 عیسی آنها را دوست میداشت، چوبی بدست گرفته گرد معبد را
 تکان میداد، تازیانه او ناطق بی پروای حقیقت بود، و قتیکه میگفت
 «بگذارید بیایند» اطفال را جدا نمیکرد (*) مسیو، طفولیت و

(*) Sinite parvulos ad me - کلام مسیح بحواریون:

بگذارید بچه های کوچک نزد من بیایند. «انجیل متی - باب ۱۹ - آیه ۱۴»

بیگناهی برای خود تاجی دارد و بخود آرائی محتاج نیست. خواه میان لباس باره و صله دار، خواه در زر و زیور، همیشه و همه حال محترم است.

میریهل آهسته گفت

— راست است.

— شما سوئی هفدهم را نام بردید و نشان دادید، مقصود را باید دانست، برای همه معصومین، همه شهداء، همه اطفال، همه بزرگان و فرومایگان گریه خواهیم کرد؛ من نیز با شما موافقم. در این صورت باید به پیش از ۹۳ رجوع نمائیم، قبل از لوی هفدهم چقدر اشخاص بوده اند که میتوانند سیلاب اشک از دیده ما فرو ریزند؟ من با شما برای شاهزادگان گریه میکنم بشرط اینکه شما با من برای اطفال ملت سوکواری نهائید.

— من برای همه گریه میکنم.

— بالتساوی؟ اگر لازم شود ترازو بطرفی میل کند باید بطرف ملت مایل گردد، این ستمدیدگان مدتهاست بفشارهای تحمل سوز ستمکاران شکستیده اند.

«ژ» در اینجا توقف کرد، به آرنج خود تکیه داد و بلند شد، مثل کسانی که فکر یا محاکمه میکنند با دو انگشت ابهام و سبابه قدری از پوست صورت را گرفته با تمام قوت حال تزع به میریهل نگاه کرد و گفت:

— آری مسیو، دیر زمانی است که ملت زیر بار محنت بسر میرود. صبر کنید، تنها این نیست، شما برای چه مرا استنطاق

کرده از لوی هفدهم مذاکره مینمائید؟ شما را نمیشناسم، از روزی که در اینجا زندگی کرده ام قطعاً پای بیرون نهاده و جز این بچه کسی را ندیده ام، راستی این است که نام شما را بطور مبهم شنیده ام، باید بگویم بد تلفظ نمیشود، لکن از این چیزی نمیتوان دانست، اشخاص ماهر برای اغفال مردم طریقه ها دارند، واقعاً صدای کالسکه شما بگوشتم نرسید، البته در آن سمت جنگل گذاشته اید، گفتید رئیس روحانی هستید اما شخصیت اخلاقی شما از این عنوان معلوم نخواهد شد، از شما میپرسم کیستید؟ «اوه ك» یعنی شاهزاده کلیسا، آدمی که واردات و املاك و سائر چیزها دارد. برای ریاست مذهبی دینی سالی پانزده هزار فرانك معاش مقرر کرده اند، ده هزار فرانك نیز عایدات آن است که جمعاً ۲۵ هزار فرانك میشود، این آقایان را آشپزها و خدمتکارها هست، در نهایت فراغت میخورند و مینوشند، روزهای جمعه برای آنها گوشت طیور آبی میپزند، برخورد مینازند و میبالند، چندین نفر از پیش و پس آنان حرکت میکنند، قصور و عمارات برای آنها معین کرده اند، بنام مسیح که پا برهنه راه میرفت با کمال رعونت کالسکه خود را در کوچه ها میچرخانند، شما هم مثل همکارهای خود ضیاع و عقار واسب و کالسکه و خدام و لوازم تلذذ جسمانی را آماده دارید. اما همه اینها شما را بمن معرفی نمیکند و از ارزش ذاتی شما اطلاع نمیدهد، شما که آمده اید از حکمت و معرفت با من مذاکره نمائید باید لیاقت خود را ثابت کنید. با که حرف میزنم؟ شما کیستید؟

میریه ل سر بزیر انداخت و گفت :

— يك كرم خاکی .

— كرم خاکی كالسگه سوار !

نوبت تعظم بنایندۀ سابق ملت و نوبت برد باری بمیریۀ ل رسیدہ بود بملايتمت گفت :

— چنین باشد ، اما كالسگه من کہ در فلا نجا ایستاده ، تشریفات و تجملات من ، غذا های نفیس من ، واردات بیست و پنجهزار فرانکی من ، خدام و عمارات من ، میتوانند دلالت کنند براینکہ رحم و اشفاق از فضائل ممتازۀ انسان نیست ؟ یا اینکہ حوادث سال ۹۳ هولناک نبوده اند ؟

» ژ « مثل اینکہ میخواهد ابر تردید و اشتباه را از خاطر دور کند دست به پیشانی مالید و گفت :

— قبل از آنکہ جواب بگویم معذرت میخواهم ، شما مہمان منید ، رفتاری مقرون باحترام لازم بود . شما با افکار من مناقشہ داشتید ، میبایست دلایل شما را ردّ و جرح نمایم ، ثروت شما اگر چه از وسائل غلبۀ من است اما بہتر این بود کہ این وسیلہ متروک بماند ، قول میدهم آنرا استعمال نکنم .

— تشکر میکنم .

— برگردیم بمطلب ، کجا بودیم ؟ چه میگفتید ؟ اوضاع ۹۳ را میپرسیدید ؟

— آری ، بسیار وحشت خیز بود . بدست زدن « مارا » در جلو گیوینتن چه میگوئید ؟

— بہ دعا کردن « بوسوئہ » در مظالم واردہ بر پروتستانہا چه

عقیده دارید؟ — این جوابی بود که بصلابت حربۀ فولاد بهدف رسید، میرپهل لرزید و با این سخن مقابله ننمود، از اینکه نام «بوسوئه» را بدینگونه بر زبان آوردند آزرده شد، مردمان هوشمند نیز برای خود معبودی دارند که اگر در حق آن توهینی بشود میرنجنند. «ژ» بزمحت حرف میزد، سینه تنگی احتضار صدای او را میبرد اما روشنائی روح در چشمانش میدرخشید، دوباره رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

— چند کلمۀ دیگر بگوئیم، در خارج انقلاب که از هر جهة يك تصديق بزرگ بشریت است واقعه ۹۳ يك مقابله بمثل بود، شما آن را وحشت انگیز تصور مینمائید؟ پس جور و بیداد حکومت مطلقه را چه نام باید نهاد؟ «کارریه» ظالمی است خونخوار، «مونتروله» چکاره است؟ «فوکیه تنویل» شریری است شقاوت پیشه، در خصوص «لاموانیون باویل» چه فکر میکنید؟ «مایار» آدمی است مدهش، «سولکس تاوان» چگونه است؟ «پردوشن» درنده است. «پرتلیه» را چه لقب میدهید؟ «ژوردان کوپنت» حیوانی است مهیب، «مارکی دلوا» لایق چه عنوان است؟ مسیو از آنجه برملکه ماری آنتوانت گذشت متألم هستم، اما بیچارگی آن زن پروتستان را نیز فراموش نمیکنم که در ۱۶۸۵ در زمان لوئی کبیر تا کمر برهنه اش کرده بستونی بستند، در صورتیکه پستان زن از بسیاری شیر ورم کرده بود بچۀ او را باندك فاصله از وی نگاهداشتند، طفل شیرخوار گرسنه بود، پستان مادر را میدید ناله و فریاد میکرد،

این مخلوق ضعیف از شیر خوردن ممنوع، زن در هلاک فرزند و موت وجدان خویش مخیر، دژخیم باوم میگفت، «از مذهب خود برگرد» مسیو در این مجازات ظالمانه چه میگوئید؟ درست بخاطر بسپارید، شورش فرانسه ادله خود را همراه دارد، حدت و خشم آنرا روزگار آینده خواهد بخشید، از این انقلاب جهانی سعادت مند بوجود آمد و نوع بشر از ضرباتش نوازشی یافت، اکنون سخن کوتاه میکنم، بتوقف مجبورم، میمیرم.

«ژ» چشم از چهره میریه ل برگرفت و با این چند کلمه حرف خود را تمام کرد:

— آری، شدائد ترقی را شورش مینامند. همینکه بآخر رسید معلوم میشود مردم رنجها برده گاهی چند پیش رفته اند.

پیر مرد تصور مینمود کدورتی که در آغاز محاوره بمیریه ل راه یافته بود با این سخنان از میان برخاسته است، اما تکدر میریه ل سبب دیگر داشت، اینحرف که تمام درشتی و تندى ابتداء مکالمه را حاوی بود از این منشأ مقاومت بروز کرد:

— ترقی در اعتقاد بنحداوند است، خیر و صلاح را خادم بی دین نتواند بود و یکسفر ملحد برای جنس بشر رهنمای سعادت نتواند شد.

نماینده سابق ملت جواب نداد، لرزیده و دیده بآسمان بلند کرد، قطره اشکی بچهره زردش چکید و این کلمات بر زبانش گذشت:

— تو، ای خلاصه کلمات متصوره، تنها تو بوده ای و هستی

رعشه تنبه بمیرهله عارض گردید، کنوانسیونل بعد از اندکی سکوت با انگشت آسمان را نشان داد و گفت:

— ساحق نامتناهی هست، او آنجاست. ابدیت و ازلیت صاحبی دارد که آن ذات مقدس بیهمال خداوند است.

این عبارات را با صدائی مرتعش و متهیج تلفظ نمود، پنداشتی کسی را میدید، این چند کلمه قوه او را تمام کرد و چشمها بسته شد، محقق بود که میخواهد ساعات باقیه عمر را بیک دقیقه زندگی حقیقی تبدیل کند، سخنان وی یحیزی که در مرك است او را نزدیک مینمود و لحظه آخر میرسید. میریل فهمید که موقع میگذرد، بصفه يك رئیس روحانی در آنجا حاضر شده پس از برودت بی اندازه بتأثر و هیجان بی اندازه دچار گردیده بود. بدیده بسته او نگریست، دستهای سرد چین خورده او را گرفت و گفت:

— این وقت مخصوص خداوند است، از آنکه سهوده ملاقات کرده باشیم متاهف نمیشوید؟

« ژ » چشم باز کرد، با آرامی و ثقلتی که نه از ضعف قواء بلکه از بزرگی روح حاصل میگشت گفت:

— من روزگار خود را با مراقبه و تأمل گذرانیدم، وقتی که وطن من مرا بمداخله در امور خود دعوت نمود شصت سال داشتم، این خدمت را پذیرفتم، در آن تاریخ تجاوز و زیاده روی بود با آن جنگیدم، ظلم و جور بود آرا منهدم ساختم، حقوق و قوانین بود همه را تبلیغ و تدقیق نمودم، فرانسه را تهدید میکردند

دامان مدافعه بر کمر زدم، آنوقت متمول نبودم اکنون فقیرم، در همان ایام متصدی کارهای دولت شدم، خزانه پر از سیم و زر بود و من در مهمانخانه «آر برسک» بایست و دوسو غذا میخوردیم. از همراهی مغدورین، دستگیری دردمندان، تخفیف مصائب بیچارگان فارغ نشستم، پوشش محراب را پاره کردم، راست است، اما این برای بستن زخمهای مجروحین وطن بود. همیشه ساعی بودم نوع بشر بطرف نور رهسپار شود. چند بار با بیرحمی ترقی مقاومت کرده شما را یعنی دشمنان خودم را حمایت نمودم، در ۱۷۹۳ باستخلاص کلیسای «سنت کلا» که در ایالت فلاندر بود کوشیدم، بقدریکه از من ساخته بود وظیفه را بجای آوردم، بعد از همه اینها منفی و مطرود شدم، مرا هدف مذلتها و حقارتها نمودند، استهزاء کردند، سزاوار لعنت و دشنام دیدند، تحقیر مرا با این موی سفید حق مشروع خود دانستند، در نظر مردم بیچاره نادان سیاهی دوزخیان داشتم، بدون اینکه آزرده شوم در گوشه تنهایی عمر خود را بپایان بردم، الان هشتاد و شش سال دارم، میمیرم، از من چه میخواهید؟

— دعا و تقدیس شما را.

میریه ل این بگفت و در مقابل کنوانسیونل زانو زد، وقتی که سر بلند کرد پیر مرد روی از عالم زندگی نهفته بود.

میریه ل بخانه برگشت و در افکاریکه چگونگی آنها معلوم نبود فرو رفت، تمام شب را با تضرع و ابتهال گذرانید، روز دیگر چندتن متجسس خواستند از عضو کنوانسیون با او صحبت کنند،

میریه ل با انگشت باسماں اشاره کرد و هیچ نگفت. از آنروز مهر بانی خود را در حق محنت زدگان مضاعف ساخت، تلمیحات سخنان «ژ» او را سخت مشغول میداشت. کسی نمیتواند مدعی شود که تقابل این دو فکر و انعکاس آن وجدان عالی در وجدان میریه ل، او را بدرجه کمال نزدیک نمود. این ملاقات موجب مذاکرات بسیار شد:

«— آ یا سزاوار است يك رئیس روحانی در بالین مرك چنین کسی حاضر بشود؟ این آدمی نبود که از عقیده خود برگردد، این شورشیان همه بد آئین و بد سرشتند، چرا بانجا رفت؟ در آنجا چه دید؟ گویا میخواست است بداند يك روح نا پاک را شیطان چگونه با خود میبرد.»

روزی زنی گستاخ و متمول باو گفت:— مردم میپرسند جنابعالی کی عرقچین سرخ بسر خواهید گذاشت — میریه ل گفت: این رنگ بی اهمیت نیست، کسانی که آنرا در کلاه كوچك زشت میپوشند در کلاه بزرگ محترم میدارند.

— ۱۱ —

تحدید و انحصار

با استدلال مطالب مذکوره میریه ل را «فیلسوف روحانی» یا «راهب وطن دوست» پنداشتن سهوی است بزرگ، تصادف میریه ل با «ژ» تأثیر و تصرفی داشت که او را ملایمت کرد. اگر چه «مونسیورین و نو» از يك شخص سیاسی کمتر نبود، اما میخواستیم

بدانیم با اوضاع آن عصر و اتفاقات آن زمان چگونه سازش میکرد.
بحوادث چند سال پیش رجوع نمائیم.

پس از تعیین وی بر ریاست روحانی انقدر نگذشت که
امپراطور با و بسیاری از اساقفه رتبه یارونی بخشید. برای توقیف
پاپ که در شب ششم ژوئیه ۱۸۰۹ روی داد و روحانیون فرانسه
و ایتالیا در پاریس جمع شدند، او نیز از جانب ناپلئون باین مجلس
دعوت شد. این جلسه در ۱۵ ژوئن ۱۸۱۱ در «نوتردام»
بر ریاست کاردینال فاش منعقد گشت، از جمله نود و پنج نفر رؤسا
یکی هم میریه ل بود، لکن مشار الیه در چند کنفرانس خصوصی
حضور یافت. رئیس يك اداره کوهستانی، آموخته بزندگانی
روستائی، ظاهراً نزد این اشخاص افکار و رفتاری داشت که ترتیب
انجمن را بهم میزد. زود به «دینی» برگشت. بکسانی که سبب
مراجعتش را پرسیدند گفت: - من آنها را اذیت میکردم،
هوای بیرون بتوسط من بآنان میرسید، من برای آنها مثل در
گشوده بودم، این آقایان همه شاهزادگانند، من يك راهب
بیچاره فقیرم.

راستی این است که او را نپسندیدند. از سخنان غریب او
در خانه یکی از همکارهای معتبر خودش این بود: - چه ساعتهای
خوب! چه فرشهای ممتاز! چه خدام آراسته! هیچ نمیخواهم این
چیزها را داشته باشم که همیشه بگوشتم بگویند: کسانی هستند که
گرسنه اند! کسانی هستند که از سرما در زحمتند! فقراء، فقراء!
این را نیز بگوئیم و بگذریم که اعراض از آرایش لطیفی

ندارد و از رونق بازار صنایع می‌کاهد. برای روحانیون تجمّل در موقع اجراء مراسم جائز و در سائر مواقع نا رواست، کشیش متمول عبارتی است نا معقول و تفسیری است مخالف مفهوم اصلی راهب باید با فقرا همدم و همدوش باشد، انسان اگر از تنگدسی و غبار سعی و عمل در خود اثری نبیند میتواند از آلام روز و شب مساکین آگاه شود؟ آیا ممکن است کسی بهلوی کانون افروخته بایستد و حرارت در او تأثیر نکند؟ کارگری که همواره با کوره سرو کار دارد آیا ممکن است يك تار مویش نسوخته، ناخنش سیاه نشده، قطره عرقی یا ذره خاکستری بصورتش ننشسته باشد؟ اولین برهان فقیر نوازی مأمور روحانی فقر و مسکنت اوست

بی شبهه میریه ل در این فکر ها بود.

نمیتوان گفت چیزی را که ما « افکار عصر » مینامیم مسیو میریه ل قبول میکرد، به مناقشات راجعه بعقاید کمتر داخل میشد، در مسائلی که اسباب اختلاف حکومت و کلیسا بود بسدرت رأی میداد، اگر اصرار میکردند بوضوح می پیوست که بیش از طرفداری اداره روحانی فرانسه هوا خواه حکومت و نفاذ امر پاپ است. چون صورتی ساخته ایم و نمیخواهیم هیچ چیز آن پنهان بماند میگوئیم: در حق ناپلئون که ستاره اقبالش مایل بغروب بود خصومتی داشت، پس از ۱۸۱۳ نمایشهای مخالفت آمیز را تصویب مینمود، هنگام بازگشت او از جزیره « الب » بدیدنش نرفت، در مدت « صد روز » در اداره وی دعائی برای امپراطور خوانده نشد. غیر از خواهرش مادموازل باب تستین دو برادر داشت که

یکی ژزال و دیگری از حکام بود، با اولی بیپناهه اینکه در ریاست اردوی « پرووانس » با هزار و دویست نفر از دنبال ناپلئون رفته و ظاهراً باعث سهولت فرار او شده بود مراوده را قطع کرد، با دومی که مردی گوشه نشین و ساکن کوچه « کاست » بود هوستانه مکاتبه مینمود. بنا بر این، مونسنیور بین و نو نیز گرفتار تعصب حزبی و تلخکامی این کار بوده و سایه اغراض زمانه از روی این عقل و هوش بزرگ میگذشته است. محققاً چنین شخص روا نیست دارای افکار سیاسی باشد. اشتباه نشود، چیزی را که افکار سیاسی مینامند، با تمایل عظیم بترقی، با حب وطن، با دموکراسی و سایر معنویات که در این دوره اساس عقلها و فکرهای مردانه را باید بوجود آرند مخلوط نمیکنیم. بدون تعمق در مباحثی که بطور غیر مستقیم بموضوع این کتاب ارتباط دارند میگوئیم، بهتر این بود که مسیو میریه ل طرفدار سلطنت نمیشد و روابط بشری را نادیده انکاشته همیشه با انوار سه کانه حقیقت و عدالت و عطف و بسرمیبرد. پس از تصدیق اینکه خداوند او را برای این کار نیافریده، احتجاج بنام حق و آزادی، ضدیت مغرورانه، مقاومت خطرناک او را وقتی تمجید مینمودیم که در زمان اقتدار ناپلئون ظاهر شود. رفتاری را که گاه صعود اشخاص می پسندیم هنگام سقوط آنان تجویز نمی نمائیم. ما جنک را در موقع مخاطره دوست داریم، جنگجویان ساعت نخستین حق دارند آخرین لحظه جنک را بیایان آرند، کسانی که در عین اقبال مدعی نبوده اند در حین ادبار باید سکوت کنند. لکن ما، در صورتیکه اراده خداوند بکار مداخله

میکند میگذاریم آنچه را میخواهد انجام بدهد
 ۱۸۱۲ بخلع سلاح ما شروع کرد، تعمیه بیشرفانه هیئت
 مقننه که از پیش آمدهای سال ۱۸۱۳ جسور شده بودند، اوضاع
 مردم که حرکات آنها را تقبیح نمیکردند بسیار بد و ناشایست بود.
 در ۱۸۱۴ از مارشالهای خائن، از مجلس سنا که از خلاب برآمده
 به منجلاب فرو میرفت، روگردان شدن بر همه ضرورت داشت. در
 ۱۸۱۵ فرانسه نزدیکی مصائب را فهمیده بود، محاربه «واترلو»
 را که میخواست در جلو ناپلئون گسترده گردد تشخیص میداد.
 تحسین درد ناک قشون واهالی بمحکوم قضا و قدر مضحك بنظر نمی
 آمد، مستبد هر چه میخواهد باشد، رئیس روحانی دینی میبایست
 بداند معائنه ملتی بزرگ باشخصی بزرگ در کنار پرتگاه دارای چه
 تأثیر و اهمیت است.

جزاین، در هر کار مسیو بین و نو عادل، منصف، متواضع، خیر
 خواه و نیکوکار بود. هم راهب، هم حکیم، هم انسان محسوب میشد.
 بید گفت در این فکر سیاسی که او را سخت ملامت میکنیم تعصب
 وی از ما کمتر بود. دربان عمارت امپراطور که سابقاً دو گارد
 «اوسترلیتز» درجه نابی داشت و از طرفداران بوناپارت بشمار می
 آمد حرفهای بی ملاحظه میزد که آنها را قانون به «سخنان فتنه
 انگیز» توصیف مینمود، پس از زوال دوره امپراطوری لباس رسمی
 خود را نپوشید، تمثال امپراطور را بوضع متعبدانه از نیمتنه
 خود شکافت و هرگز راضی نشد بجای آن نشان دیگر بزند، میگفت
 «مردن برای من بهتر از این است که روی قلب خود سه دانه

وزغ سیاه بچسبانم!» لوی هیجدهم را آشکارا اینقسم استهزا می کرد: «نقرسی سالخورده که موزه انگلیسی بیای کرده همراهان خود را بردارد و به پروس برود» بدترین چیز های عالم نزد او انگلیس و پروس بود. آنقدر گفت که کارش را گرفتند، بازن و فرزند گرسنه بکوچه ها افتاد، میریه ل او را خواسته اندکی سرزنش کرد و بدر بانی کلیسای بزرگ ما مورش نمود.

در مدت نه سال از اثر اعمال مدوحه، صیت جمیل میریه ل در همه جا منتشر گشت. رفتار او با ناپلئون نیز ضمناً بخشیده شد. اهالی دینی کله گوسفندی بودند که امپراطور را میپرستیدند و رئیس روحانی را دوست میداشتند.

— ۱۲ —

عزالت و انزواء مونسنیور بین و نو

چنانکه همراه یک ژنرال گروهی از صاحبمنصبان جوان هستند، همراه یک رئیس روحانی جماعتی از آبه ها و کشیشها دیده میشوند. اینجاست که «سن فرانسواد سال» آنها را «کشدشان سفید منقار» میامد.

همراهی و مسلکی را اشخاصی است، اینان در اطراف کسانی که بعد ارج عالییه رسیده اند پروانه وار میگردند. هیچ دولت و اقبالی نیست که از هر سوی بامنتظران کاججوی محاط نباشد، آنان که جویندگان آتیه اند مانند گرد باد در اطراف حالیه درخشان چرخ میزنند، هر «اوه ک» هر «مترو پول» ارکان خربی از روحانیان

دارد که پاسبانی منزل رئیس را بعهدہ گرفته برای تنفیذ احکام و اوامر ایستاده اند، امتنان اوہ ک از يك کشیش جوان مقدمہ نیکبختی اوست، هرکس باید راه خود را بآخر برساند، مأموریت روحانی رواتب را حقیر نمیشمارد.

چنانکہ درجاہای دیگر کلاہہای بزرگ هست در کلیسیا نیز ناچہای بزرگ موجود است. اینہا اساقفہ عالی مقام، متمول، ماهر و مقبول عامہ اند. بطوریکہ قواعد مذہب را میدانند از رسوم دقت و اہتمام نیز آکاہند، اینان خط وصل تقدس و پلتیک شمرده میشوند. خوشبخت کسانیکہ بیمار گاہ جلال این بزرگان نزدیک تواند شد! مقرران خدمت و خاصان حضرت را عزیز میدانند، بارانہای جود و احسانشان کشتزار آمال بندگان را سبز و شاداب میکند، ہر اندازہ پیش میروند اقامر خود را ترقی میدہند، این يك منظومہ شمسى متحرکی است، فروزندگی آنہا روزگار اتباع و ضائم را روشن مینماید، دائرہ روحانی ہر قدر با شکوہ باشد مداح و ثناخوان آن بیشتر است، ہر قدر بر قدرت و تسلط خود بیفزاید خدام و مأمورین بہ مراتب بزرگتر نایل میشوند، بعدرم در آنجاست، رئیس اساقفہ راہ «آرشوہ ک» شدن را، آرشوہ ک طریق کاردینال شدن را میداند. شمارا بمجلس انتخاب پاپ میبرد. بمحفل ک کہ از دہ نفر رئیس روحانی مرکب است وارد میشوید، خلعت پاپ را کہ از پشم سفید بافتہ اند و صلیب سیاہ بر آن منقوش است بشما میپوشانند، ہمینکہ بہ پلہ اول قدم گذاشتید تاہمہ جا میروید، ہر شبکلاہ میتواند اکیلل سہ طبقہ پاپ را آرزو کند،

کشیش میتواند در این عصر منظمأ شاه بشود! آنهم چه پادشاهی! بهتراز مکتب رهبان چه مخزن سعادتى توان یافت؟ چقدر اطفال که وقت سرود خواندن سرخ میشوند! چقدر آبه های جوان که ظرف شیر «پرته» را بسر میگیرند! (☆) چگونه حرص شوکت و جاه بهدایت ربانى ملقب میگردد! که میدانند؟ شاید حسن اعتقادى است که خود را فریب میدهد! چه اعتقاد مرائى و منافق! مسیو بین و نو باین آقایان شباهت نداشت، تنها بیاریس رفت، در سایه او گیاه امیدى برای کسی نمیروئید، هیچکس از پرتو او بار مقصود نمى بست، مأمورین اداره وی مثل او از هوا و هوس مجرد بودند، راه کار دینال شدن بروی آنها بسته بود و همه میدانستند در ملازمت او بجائى نمیروند، راهبهای جوان که از مدارس بیرون میآمدند بتوسط او برؤسای روحانی «اگس» و «اوش» توصیه شده بی کار خود میرفتند.

همسایگی پارسائی که در زهد و تقوی افراط نماید و حشمتناک است، ممکن است فقر سرایت کننده و علاج ناپذیر او شما را به بیماری التصاق مفاصل مبتلا نماید و از حرکتی که برای ترقی ضرور است باز دارد، لهذا از این فضیلت که بمنزله علت ساریه است میگریزند،

«Perrette بقرطه» «زن شیر فروش» لافوتن رجوع نمائید. پرته ظرف شیر بسر نهاده میخواهد بشهر برود در اثناء راه خیالات خام مییزد، از فایده فروش شیر صد دانه تخم مرغ میخرد، بعد خوگی خریده به منفعت میفروشد، آنگاه گاو و کوساله ای را مالک شده از تماشای جست و خیز آنها در میان رمه خشنود میشود، ناگاه از کمال وجد و سرور خودش هم جستن میکند، شیر میریزد، همه نقشهها و تصورات این زن بواسطه یک عارضه جزئی معدوم میگردد.

تنهایی مسیو بین و نو باین سبب بود، ما در میان جمعیت تاریک بسر میبریم، کامیابی اینعصر از منبع فسق و فجور ظاهر میشود.

این را نیز بگوئیم که کامیابی چیز نیست بسیار زشت و موحش. شباهت دروغ آن بلیاقت مردم را میفریبد، خلق در توفیق و تقدم بیک چشم مینگرند. بخت، خود را همسنگ معرفت و نمود کرده تاریخ را اغفال و ایام را بازبچه خویش میسازد. «ژوونال» و «ناسیت» از روی خشم و اکراه در این باب سخن رانده اند، اما فلسفه رسمی دوره ما جامعه خدمتگذاری کامکاران را پوشیده و در آستان آنان مانند بنده گوش بر فرمان ایستاده است.

موفق بشوید، این است نظرات عصر ما!

خوش نقشی و خوشبختی دلیل شایستگی است، در قمار ببرید آدم لایقی خواهید بود! مظفر را محترم میدانند، مسئله در این است که طالع شما با اختر سعد قرین باشد، اگر بخت باشد همه چیز هست، خوشبخت بشوید همه شما را بزرگ خواهند شمرد.

جز پنج یا شش استثناء بزرگ که یکقرن را رونق داده اند، هر چیز که در زمان ما مورد تمجید مردم معاصر میشود مستند بضعف باصره است، ظاهر آراسته مانند زیب و زیور معنی است، آدم گمنام هم باشید ضرر ندارد، همینقدر کافی است که موفق بشوید. عوام «نارسیس» سالدیده ایست که خود را میپرستد و احوال عامه را می پسندد. با این قوه عظیم، اشیل، موسی، دانت، میکلائر، ناپلئون میشوند. هر کس که بمقصود برسد جماعت دفعه با تهنیت ها او را مکافات میدهد. یگنفر محرر اسناد پیشه

خود را تغییر داده و کیل بشود، يك « كورنی » دروغی « تریدات » را تقلید نماید، يك خصی برای خود حرم سرا بسازد، آدمی بی خبر از فنون رزم اتفاقاً فاتح و غالب آید، دوا فروشی تحت کفش قشون را از متوا ساخته بجای چرم فروخته معادل چهار صد هزار لیور اندوخته کند، تاجری كوچه گرد فائض پول را تزویج نموده از این زنا شوئی فرزندی بالغ بر هفت یا هشت میلیون پچنك آرد، خطیبی برای اینکه صدا را از بینی خارج میکنند بدرجه ریاست روحانی برسد، مدیر امور يك خانواده بقدری متمول بشود که در حین انفصال از خدمت، وزارت مالیه را باو بدهند. مردم این چیزها را لیاقت مینامند. اشکال کواکب را با نقوشی که مرغابیها با پای روی گل و لای نقش میکنند مخلوط کرده میان آنها فرق نمیگذارند.

— ۱۳ —

چه چیز را باور میکرد

میریه ل را از لحاظ آئین ارتو دو کس معاینه نخواهیم کرد در مقابل این شخص جز حس احترام چیزی نمی بینیم. وجدان اشخاص نیکوکار در گفتار نمایان است، مونسینور بین ونو در این مسلک یادر آن مطلب چه فکر میکرده است؟ این راز هارا فقط در قبر که ارواح بانجا عریان وارد میشوند میتوان دانست. آنچه بر ما ثابت شده این است که تکالیف مذهب را از روی ریا ادا نمیکنند، ممکن نیست الماس پوشیدگی داشته باشد، اعتقادش محکم بود و غالباً

صدای بلند میگفت: «بخداوند معتقدم»

ناگریریم این راهم بگوئیم که در خارج دین و عقیده دارای يك عشق مفرط بود، از اینرو مردمان موقر از او عیب جوئی می کردند، این عشق سرشار چه بود؟ يك خیر خواهی كه پس از شمول بتمام نوع بشر همه اشیاء میرسید، هیچ چیز را بدیده حقارت نمیدید، دوست مشفق خلق خدا بود، همه حتی آدمهای مهذب نیز در حق حیوانات شدت بی ملاحظه دارند، از این عیب اثری در وی یافت نمیشد، در این مرحله اگر چه بیایه براهه نمیرسید اما این سخن توراۃ: «آیا میدانند روح حیوان کجا میرود؟» او را بتفکر وامیداشت. زشتی مناظر، نقائص سوق طبیعی، ذهن او را آشفته نمی کرد و علل و موجبات را در بیرون عالم ظاهر جستجو می نمود. گاه تخفیف عقوبات بندگان را طلب کرده مثل استاد علم السنه میخواست بداند از اختلال عمومی مواد و عناصر چه اندازه در طبیعت باقی است، در این اوقات سخنان عجیب میگفت، روزی هنگام گردش خود را تنها تصور میکرد اما خواهرش در دنبال وی بود، ناگاه استاد و بچیزی نگاه کرد، این عنکبوتی بود سیاه و بد ترکیب، ماد موازل شنید برادرش میگوید: «بیچاره حیوان چکند تقصیر او نیست.» این حرفها و حرکات کودكانه اند لکن این کودکانها از خصائص «سن فرانسوا داسیز» و «مارك اورمل» بوده اند، روزی برای اینکه روی موری بانگذار مجبور شد راه خود را تغییر بدهد، این راد مرد عادل چنین رفتار میکرد. اگر اخبار روزگار جوانی او را باور کنیم سابقاً میریه ل تند مزاج و پای بند هوای نفسانی

بوده است، حلم و ملایمت متدرجاً بقلبش راه یافته و در آن جای گرفته بود. خلق و خوی از سنك سخت تر نیست، چنانکه سنك از ریزش مبنه‌ای قطرات آب میتواند سوراخ شود، تصرفات ایام و تأثیرات حوادث نیز میتوانند اخلاق راسخه را اصلاح کنند.

گویا گفته باشیم که در ۱۸۱۵ هفتاد سال داشت و شصت ساله بنظر می‌آمد، اندکی فربه بود و برای جلو گیری از سمن بسیار پیاده راه میرفت، هنگام حرکت کمی منحنی بود، از این تفصیلات نمی‌خواهیم نتیجه بگیریم، پاپ «گرگوار شانزدهم» در هشتاد سالگی خندان بود و قامتی افراخته داشت اما این قد و بالا بدی او را مانع نمیشد، و قتیکه باخوشروئی طفلانہ سخن میگفت شنوندگان کن میکردند و جودش مصدرشادی و ابتهاج است. چهره‌ای تازه و رنگین، محضری مدلول لطف و بشاشت.

کسانیکه باوی ملاقات مینمودند او را پیر مردی ساده و متفکر می‌پنداشتند اما اگر ساعتی چند با او بسر میبردند نمیدانم چه تبدلی در حالت این شخص مشاهده میکردند، پیشانی گشاده اش که از موهای سفید بزرگی و حشمتی کسب میکرد وقت مراقبه نیز موقر و محتشم بود. گاه مهابت از ملاطفه خلاصی مییافت اما مهربانی از اشاعه انوار غفلت نمینمود. از دیدار فرشته‌ای که آهسته بال گشائی کند و لب از تبسم برنگیرد هیچجانی بانسان عارض میشود، اشخاصیکه با او معاشر بودند چنین حالتی احساس میکردند.

چنانکه دانسته شد دعا و عبادت، ایفاء کارهای دینی، تصدق و تسلیت مایوسین، زراعت بك كوشه زمین، اخوت، قناعت،

مهمان نوازی، قطع علاقه، اعتماد و امنیت خاطر، سائر خصلتهای پسندیده، تمام روزهای عمر او را مشغول میساخت، افکار خوب، افعال خوب، سخنان خوب، همه اوقات او را پرمیکردند.

اگر سرما و باران نمیگذاشت بعد از رفتن خواهرش و مادام ما گلوآر چند ساعت در باغ بماند آن روز ناقص بود، سیر شبانه آسمانرا از مراسم تعبد شمرده در آنجا میخواستید، گاه يك ساعت پس از نیمه شب اگر این دوزن بیدار بودند صدای پای او را از باغ می شنیدند، اینوقت با سودگی خیال بستایش خداوند پرداخته صفای قلب خود را با صفای «آتر» مقایسه مینمود (☆) در آن تاریکی از فروزندگی آشکار کواکب و روشنائی های نامرئی الهی متأثر شده قلب را برای پذیرفتن و ارداتی که از نقطه مجهول میآمدند آماده میداشت. این هنگام که گلها رواج خود را در همه جا میگسترده مانند چراغی که در مرکز شب نورانی افروخته باشد، بحیرتی که خود نیز از توصیف آن عاجز بود مستغرق میگردد. احساس مینمود چیزی از او پرواز میکند و چیزی بوی نازل میشود. این است معنی تبادل اسرار میان ارواح و کائنات.

در عظمت و حضور خدا و سر ازلیت گذشته و ابدیت آینده که هر يك از دیگری عجیتر است، در امور نامتناهی که با تمام معانی در نظر او امتداد مییافتند تفکر میکرد. بی آنکه بتجسس مجهولاتی که دسترس یش نیست سعی نماید بمشاهده آنها میپرداخت،

(*) آتر Ether جسمی است از هوا سبکتر که فضای میان ستاره ها و درات تمام اجسام را پر کرده و ناقل نور و حرارت است.

در ذات یزدان تعمق ننموده بلکه در عجز از ادراک خود میدید، در تلاقی ذرات که مواد را مصور میدارند و بر ثبوت قواء دلالت کرده در وحدت شخصیت را، در بعد تناسب را، در عدم تناهی عدم تعدد را پدید میآورند و بتوسط نور زیبائیرا تولید مینمایند تأمل مینمود. پیوستن و گسستن دائمی این ملاقاتها مصدر حیات وممات است.

روی نیمکت چوبین که بدار بست قدیم تکیه کرده بود نشسته از خلال اوراق و اغصان میوه دار، اختران آسمانرا تماشا میکرد، از این باغ کوچک بسیار خوشنود بود. در صورتیکه وقت را تقسیم نموده روز را اینجا بیابغانی میگذرانید و شب را با مراقبه بسر میبرد، بیش از این چه لازم داشت؟ این فضای محقر که سقف آن قبه زرین چرخ بود برای دیدن بدایع آفرینش و پرستش ایزد توانا کفایت نمیکرد؟ انسان بیشتر از این چه میخواهد؟ بالای سر خیمه آراسته برای تصور و تفکر، زیر پا زمین گسترده برای کاشتن و چیدن، جلو چشم وسعت بی پایان برای تأمل و تخیل، پس از آنکه در زمین چند دانه گل و در سپهر آنهمه ستاره رخشان مییافت دیگر بچه چیز محتاج بود؟

- ۱۴ -

چه فکر میکرد

يك كلمه ديگر.

چون این قسم توضیحات میتوانند بر رئیس روحان «دینی»

بکنوع قیافه «پاتنه ایست» [✱] بدهند و برای نکوهیدن یاستودن او ما را بوجود فلسفه مخصوص در وی معتقد سازند، فلسفه ای که گاهی در افکار مردمان عزلت گرین متمکن گردیده و در آنجا صورتی یافته بزرگ میشود تا جای مذهب را بگیرد، لهذا مصرانه میگوئیم که هیچیک از آشنایان مسیومیریه ل خود را مجاز ندانستند چنین چیزی در حق او خیال کنند. راهنمای او قلب او بود، حکمت و معرفتش از نوری حاصل میشد که از بالا میآمد.

ترتیباتش کم و کارش بسیار بود، نظرات مغلقه دوار انگیز است، هیچ چیز حکایت نمیکرد که مسیومیریه ل عقل خود را در تاریکی شبهات گمراه کرده باشد، داعی و مبلغ میتواند بی پروا باشد اما رئیس روحانی باید با فروتنی و خضوع زندگانی کند، شاید از غور در مطالبی که بمردمان بزرگ اختصاص دارند میترسید، در رواق این رموز ترسی مقدس یافت میشود، این دریچه های تاریک گشاده اند، اما چیزی بمسافر مرحله حیات میگوید: از این در داخل نباید شد، وای بر کسیکه در آن قدم گذارد! عقلهای کامل در اعماق اشتغال خاطر و حکمت نظری بی شائبه که بزعم آنان مافوق اصول مذهب است، افکار خود را بدرگاه خداوند عرضه میدارند، عبادتشان مباحثه جسورانه و پرستش آنها مانند استنطاق و استفهام است. این است آئین مستقیم بر از اضطراب و باز پرس برای آنکه بتواند از پیچ و خم این راه بگذرد.

تخیلات بشری پایان است، خیرگی خویش را بضرر خود عمیقتر میکند، میتوان گفت این خیرگی بوسیله يك عكس العمل طبیعت را خیره مینماید. جهان هستی که قرار گاه عجائب است گرفته ها را باز پس میدهد، از کجا که تماشاگران مطمئن انظار تماشا نباشند. بهر حال، در روی زمین کسانی هستند که آشکارا در عمق آفاق خیال بلندیهایی ملکوت و قلل عدم تناهی را می بینند. میریه ل را از این اشخاص نباید شمرد، او داهیه نبود. از علو فکر که «سودنبرك» (*) و «پاسکال» و دیگران را بورطه ضلال انداخته بود بیم داشت. بی شبهه این فکرهای بزرگ نوعی از فوائد اخلاقی را حائزند و از این راههای سخت بکلمات فکریه میتوان رسید، اما او راه موجز و مختصر را انتخاب میکرد که آن انجیل بود.

از وقایع تاریک زمان حاضر برای آینده نتیجه نمیگرفت، از عرفات و کهنات در وی اثری نبود، این روح متواضع دوست میداشت و بس.

شاید عبادت را بدرجه فوق طاقت بشر میرسانید، این از کثرت

(*) Swedenborg سودنبرك از حکماء قرن هفدهم است که

با سیاحتها و کتابها و خرافات خود شهرت یافته است، در ۱۶۸۹ در استکهلم متولد گردید، میگفت خداوند در ۱۷۴۵ بر او ظاهر شده و لیاقت مکالمه با ملائکه را باو بخشیده است، غیب کوئی میکرد و مدعی مخابره با ارواح بود، اظهار مینمود که عضو انجمن فرشتگان است و غالباً بدوزخ میروید و برمیگردد. عجائب بهشت و جهنم، بیت المقدس جدید آسمانی، رابطه روح و جسم از مؤلفات اوست. طریقه او «مارتی نیست» نامیده میشد و پیروان بسیار داشت.

عشق بود، اگر عبادت فوق نص عیب و بدعت است باید «سن ژروم» و «سنت تریز» را از مبتدعین بشماریم.

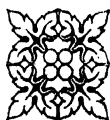
غمخوار متضرعین و تائبین بود. عالم در نظرش مثل بیماری بی منتها جلوه گر میشد، همه جا تب میدید، همه جا درد مییافت، بی تفحص علت بمداوای خستگان پرداخته زخما را مرهم مینهاد، منظره هائل مخلوقات بر رقتش میافزود، بهترین وسیله اعانت و تسلیت را برای خود پیدا کرده بدیگران نیز تلقین مینمود، موجودات گیتی برای این کشیش بی نظیر موضوع اندوهی بود مشتمل بر تسکین غم و الم بیچارگان. آدمهائی هستند که برای استخراج سیم و زر کار میکنند، او بمحصل رحم و رأفت میکوشید، فقر عمومی محل کاوش او بود، جمله: یکدیگر را دوست بدارید همیشه بر زبانش میگذاشت، جز این آرزویی نداشت، این بود مسلك او.

روزی همان سناتور فیلسوف باو گفت: - مردم همه با هم در جنك و جدالند، هر کس قوی است صاحب عقل و فطنت است. حرف «یکدیگر را دوست بدارید» شما حرف احمقانه ایست. میریه ل بی آنکه مناقشه کند جواب داد: - بطوریکه مروارید در صدف جا دارد روح در این سخن مندرج است.

بدینگونه در حالت انزواء میزیست و از عمل کردن باین دستور مسرور بود، مسائل غریبه را که جالب وحشت و دقت میشوند، دورنماهای مقیاس ناپذیر معنویات را، ورطه های حکمت غیر طبیعی را، همه این مجهولات متوجه بیک نقطه را که برای تمایل مؤمن بخدا و نزدیکی ملحد بکفر و زندقه خدمت میکنند: تقدیر،

خیر و شر، محاربه کائنات بر ضد یکدیگر، وجدان انسان، استحاله بواسطه مرك، جوهر، ماده، روح، طبیعت، آزادی و ضرورت را بخاطر راه نداده جلگی را از خویش دور میکرد.

معمای دشوار که افکار و اذهان اشخاص بزرگ را مشغول داشته اند، گردابه‌های سهمگین که امثال «لوکرس»، «مانو»، «سن پل»، «دانت» در آنها سرنگون شده بادیده برق افشان و نگاه ثابت بابدیت بیکران می‌خواهند کواکب حقیقت را پیدا کنند. مسیوین و نو مسائل غامضه را ظاهراً تصدیق میکرد و برای عزلت در روح خود احترامی شایان احساس مینمود.





— 1 —

نخستین روز اکتبر سال ۱۸۱۵ یکساعت پیش از غروب آفتاب
مردی پیاده بقصبه «دینی» وارد میشد، معدودی از اهالی که
اینوقت جلوی پنجره ها و خانه های خودشان بودند بایکمنوع احتراز
باو نگاه میکردند، در هیئت و قیافه این مسافر بدبختی و حقارتی
بنظر میآمد که ممکن نبود نظیر آن در عابرین پیدا شود. این مردی
بود متوسط القامه، تنومند، زشت اندام، تقریباً چهل و شش و
چهل و هشت ساله، پیش چشمی کلاه کهنه اش یکطرف صورت
اورا که از تابش آفتاب سوخته بود میپوشید و قطرات عرق از
چهره اش میریخت. پیراهنی از کرباس زرد داشت که بایک تکه
نقره بگردنش مربوط و سینه یشم آلودش از قسمت گشاده آن
نمایان بود.

دسمال گردنی چون طناب بملقش پیچیده ، شلواری از کتان
 کبود آمریک که يك سر زانوی آن از فرسودگی سفید و دیگری

سوراخ شده در پای، نیمتنه خاکستری رنگ مندرس که به آرنج یکدست آن پارچه سبز با ریسمان وصله زده بودند در بر، جوالی نادهان انباشته و محکم بسته در پشت، چوبدستی گره دار نتراشیده در دست، پاهای جوراب و در یک جفت موزه مستعمل، زلف زده شده، ریش دراز و آویخته، عرق، حرارت، راهنوردی، گرد و غبار، نمیدانم باین هیئت خراب چه حالتی میداد.

بی شبهه کسی او را نمیشناخت، این مسافری بود، از کجا میآمد؟ از سمت جنوب، شاید از ساحل دریا، زیرا از کوچه ای که هفت ماه قبل ناپلئون گذشته بود بقبضه وارد میشد. معلوم بود این آدم تمام روز راه رفته و بی اندازه خسته است. زنان محله قدیم دینی که در کنار قصبه واقع است او را دیدند که زیر درختان جاده «کاساندی» ایستاد و از چشمه آنجا آب خورد، گویا بسیار تشنه بوده است. اطفالی که از عقبش میرفتند دو دست قدم دور تر در میدان چهار سو او را مشاهده نمودند که از چشمه آنجا رفع عطش کرد.

همینکه بگوشه کوچه «پواشوه ر» رسید بدست چپ برگشته با دارة بلدیہ رفت، پس از ربع ساعت بیرون آمد، روی سکوی جلو بلدیہ که در چهارم مارس ژنرال «دروئو» برای تسکین هیجان مردم ایستاد و اعلان رسمی خواند ژاندارمری نشسته بود، شخص مجهول کلاه برداشته خاضعانه بژاندارم سلام داد و گذشت ژاندارم بی آنکه جواب بدهد مدتی از عقب باو نگاه کرد بعد ماداره داخل شد. در آن زمان مسافر خانه ای بنام «کرواد کولبا»

در دینی بود که مردی موسوم به «ژاکن لا بار» آنرا اداره میکرد، بمناسبت قرابت این آدم با «لا بار» دیگر که در شهر «گرنوبل» مدیر مهمانخانه «تروادوفین» بود اهل قصبه او را محترم میداشتند، در مراجعت امپراطور بسی حرفها در حق این مهمانخانه زده شد، مشهور بود که ژنرال «برتراند» در لباس درشکه چی چندین بار آنجا رفته و از جانب ناپلئون با افراد قشون نشاها و بروستائیان هدیه ها قسمت کرده است، راستی این است که ناپلئون هنگام ورود به گرنوبل در دار الحکومه منزل نکرده و گفته بود: «نزد مرد غیوری که میشناسم خواهم رفت» پس از این در «تروادوفین» نزول اجلال بعمل آمد و شرافتی برای این مسافر خانه حاصل گشت که آوازه اش تا مسافت بیست و پنج فرسنگ امتداد یافت و مهمانخانه «کرواد کولبا» نیز از این شأن و شهرت نصیبی برد. در دینی ژاکن لا بار را عموزاده صاحب مهمانخانه گرنوبل میگفتند و این عنوان اهمیتی داشت.

شخص مجهول بهمین مسافر خانه عزیمت نموده از کوچه بمطبخ وارد گردید، اجاقها میسوختند. مدیر بترتیب غذای جمعی از درشکه چیان و مکاریان که در طالار ازدحام کرده بودند رسیدگی میکرد. گفت و شنود و قهقهه حضار بگوش میرسید، مسافری میدانند این صنف مردم چقدر خوشخورا کند، کبکهای سفید و خروسها که بسیخ کشیده بودند روی آتش میچرخیدند، دو ماهی سیم درشت و یگدانه ماهی قزل آلا در تابه ها پخته میشدند.

صاحب مهمانخانه از باز شدن در ورود مسافرا فهمیده بدون

اینکه سر بلند کند گفت :

— مسیو چه میخواهد ؟

مرد گفت :

— خوردن و خوابیدن .

— کاری آسانتر از این نیست .

در این لحظه برگشته قیافه عجیب مسافر را دید و علاوه کرد :

— اما با پول .

شخص مجهول کیسه چرمی بزرگ از جیب در آورد و گفت :

— پول دارم .

— در اینصورت هر چه بخواهید حاضر است .

مسافر کیسه را بجیب انداخت ، پشتواره خود را نزدیک در زمین گذاشته چوب در دست روی صندوق کوتاهی که پهلوی آتش بود قرار گرفت . دینی قصبه کوهستانی است ، اینجا شبهای ماه اکتبر سرد میشوند ، صاحب مهیاخانه در حین رفت و آمد بمسافر نگاه میکرد ، مرد پرسید :

— وقت غذا رسیده است ؟

— الآن مهیا میشود .

در حالتیکه مرد پشت بصاحب مهیاخانه کرده گرم میشد ، ژاکن لایار گوشه روزنامه کهنه را که روی میز بود پاره کرده چند سطر در آن نوشت و بخدمتکار داده چیزی بگوشش گفت و او را بیاسدیه فرستاد . مسافر از این کار خبر نداشت ، بار دیگر پرسید :

— وقت خوردن نزدیک است ؟

— آنقدر نمانده است.

کمی نگذشت خدمتکار برگشت و همان کاغذ را آورد، ژاکن
لابار بسرعت کسانی که جوابی را منتظر باشند کاغذ را گشود
و خواند بعد سر را حرکت داد و قدری فکر کرده دو قدم بطرف
مسافر برداشت و گفت : — مسیو باید از اینجا بروید.

مسافر حرکتی کرد و گفت :

— میترسید نتوانید از من پول بگیرید ؟ میخواهید پیشکی
بدهم، پول دارم.

— برای این نیست.

— برای چیست ؟

— شما پول دارید ... من اطاق ندارم.

— در طولیه بمن جا بدهید.

— طولیه خالی نیست، اسبها جا را گرفته اند.

— در گوشه انبار، مشق کاه بجای فرش مرا بس است.

این را بعد از غذا فکر میکنیم.

— غذا هم نمیتوانم بدهم. — این جواب اگر چه به لهجه

تحقیر گفته نشد چون قطعی و مؤثر بود بر مسافر گران آمد، از
جا برخاست و گفت :

— من از گرسنگی میمیرم، از اول آفتاب تا حال دوازده

فرسخ راه آمده ام، پول میدهم خوراك میخواهم.

— چیزی ندارم.

مسافر خندید و با جاقها نگاه کرد و گفت :

— چیزی ندارید؟ پس اینها چه چیزند؟

— اینها را درشکه چیها و مکارنها خریده اند.

— چند نفرند؟

— دوازده نفر.

— اینجا خوراك بیست نفر تهیه شده است.

— پول همه را قبلاً داده اند.

شخص مجهول نشست و آهسته گفت :

— بمهانه خانه آمده ام، گرسنه ام، جائی نخواهم رفت.

ژاکن لا بار جلو رفته سر بگوش او گذاشته با هنگی تهدید آمیز گفت :

— برخیز، کم شو!

اینوقت مشارالیه با نوک چوب خود تراشه های هیزم را با جاق

میانداخت، دهان باز کرد و خواست جواب بدهد مهانه خانه چی

نگذاشت و گفت : — حرف زدن بیفایده است، میخواهید بگویم

چکاره اید و کیستید؟ اسم شما ژان و الزان است، از بلدیة پرسیدم،

این است جوابی که داده اند، میتوانید بخوانید. کاغذی را که از

مهانه خانه بیلدیة و از بلدیة به مهانه خانه سیاحت کرده بود باو

نشان داد و بعد از اندکی سکوت گفت :

— میخواهم با همه بادب و انسانیت رفتار نمایم، زود بروید

و معطل نشوید.

مسافر سر بر انداخت، جوال خود را برداشت و بیرون

رفت. راه خیابان بزرگ را پیش گرفته، حقارت دیده و داشکسته بدون اراده و مقصد معین از پای دیوار خانه ها عبور میکرد. اگر بعقب مینگریست مدیر «کرواد کولبا» را میدید که در خارج مهپانخانه با مشتریهای خود ایستاده حرف میزند، با انگشت بسوی او اشاره میکند و جمعی به ترس و تعجب بسخنان او گوش میدهند، ملتفت میشد آسمش چه تأثیری دارد و چگونه همه از ورود او آگاه شده داستانها برایش ساخته اند. هیچ چیز ندید، کسانی که زبون و عاجزند به پشت سر نگاه نمیکنند، میدانند بخت بد همه جا با آنها همراه است.

مدتی راه رفت، در کوچه های ناشناخت چنانکه در حالت حزن و اندوه دیده میشود قدم زد، خستگی را فراموش کرده بود ناگهان تأثیر شدید گرسنگی را احساس نمود، شب نزدیک میشد، بامید اینکه جائی پیدا کند اطراف را تفتیش کرد، در های مهپانخانه های بزرگ بروی او مسدود بودند، او منزلی با مکانی محقر لازم داشت، این هنگام در انتهای کوچه یک روشنائی بنظر رسید، باین سمت عازم گشت، شاخه صنوبری از ستونی آویزان و در صفحه سفید آسمان پیدا بود، این میکده کوچه «اشافو» بود، مسافر ایستاد و از پشت شیشه نگاه کرد، اطاق بایکدانه لامپ روشن و آتشی فراوان در بخاری میسوخت، چند نفر در اینجا میگساری میکردند، صاحب مهپانخانه پهلوی آتش نشسته دیگی از چنگال آویخته روی آتش میجوشید. این میکده که کار مهپانخانه را نیز صورت میداد دو در داشت، یکی بکوچه باز میشد و دیگری

بمزبله، مسافر جرئت نکرد از در اول وارد شود، جلو در دوم توقف نموده آنرا با ترس و شرمساری تکلف داده داخل شد، میخانه چپ پرسید « کیست؟ » مسافر گفت:

— آدمی که خوردن و خوابیدن میخواهد.

— بسیار خوب، هر دو موجود است.

مسافر باطاق در آمد، حاضرین پرگشته نگاه کردند، قیافه او در روشنائی بخوبی نمایان بود، او بفرود آوردن تو بره خود مشغول و آنان مواظب معاینه وی، میخانه چپ گفت: — این آتش، غذا هم در کار بختن است، رفیق بیائید گرم شوید. رفت و نزدیک آتش نشست، پای کوفته اش را بطرف آتش دراز کرد، بوی خوش اشتها انگیز از دیک بشامه میرسید، اثر صلاح حال غیر معلوم از چهره اش که زیر کلاه پنهان بود مشهود شده بمنظره دردناک محنت زدگی مخلوط میگردد، این نیمرخی بود متین و قوی و مخزون، زیر ابرو چشمانش مثل اخگری از زیر خار و خاشاک میدرخشید.

ماهی فروشی از حضار پیش از آمدن باینجا باداره ژاکن لا بار رفته اسبش را آنجا بسته و همین روز ما بین « براداس » و « اسکوبلن » باین آدم بد قیافه تصادف کرده بود، شخص مجهول در عرض راه از ماهی فروش خواش کرد او را ساعتی ردیف خود سازد تقاضای او را نپذیرفت، این آدم کمی قبل از این با جماعتی جلو مهیا نخانه « کرواد کولبا » ایستاده ملاقات خود را برای آنها نقل میکرد، میخانه چپ با این مشتری قدری حرف زده بعد نزد

مسافر رفت و دست به پشتش گذاشت و گفت :

— باید از اینجا بروی .

مسافر سر بر آورد و بملایمت جواب داد :

— آه ! شما میدانید که مرا از اینجا بر گردانند ؟

— از اینجا نیز ترا بیرون میکنند ،

— میخواهید کجا بروم ؟

— بجای دیگر .

مسافر جوان و چوب خود را برداشت و خارج شد ، اطفال و لگردد که از مهمانخانه ژاکن لا بار تا اینجا او را تعاقب کرده بودند سنگی چند بجانب او انداختند ، بغضب عقب رفته آنها را با چوب تهدید کرد ، بچه ها مثل خیل گنجشگان پراکنده شدند . از مقابل محبس میگذشت ، زنجیر را که بزنگ متصل بود کشید زنگ صدا کرد و دریچه ای گشوده گشت ، کلاه از سر برداشت و پرسید :

— میتوانید امشب مرا منزل بدهید ؟

— اینجا محبس است ، اگر توقیف بشوید در بروی شما باز

می شود .

از کوچه تنگی که باغچه های متعدد داشت شروع برفتن کرد ، بعضی از این باغچه ها با چپر و دیوار علف محصور بودند . در یکی از آنها خانه کوچك يك طبقه دید که پنجره آن روشن بود ، بدرون خانه نگرست ، اطای بنظرش رسید با کیج سفید شده ، در طرفی تختخوابی و گهواره ای ، در طرف دیگر چند صندلی و تفنگی دو لوله بدیوار آویخته ، سفره ای در وسط گسترده ، روپوش کرباس

میز و پیمانهٔ مملو شراب و بخار ديك طعام در روشنائی لامپ مسین مشاهده میشد. جلو میز مردی بشاش و خندان با بچه ای که روی زانو گرفته بود بازی میکرد، باندك فاصله از وی زنی جوان طفلی را شیر میداد، پدر میخندید بچه میخندید و مادر تبسم مینمود. شخص مجهول از دیدن این منظرهٔ شیرین متفکر شد، از خاطرش چه میگذاشت؟ جواب این را خود او میتواند بگوید، شاید فکرش این بود که محتمل است اهل این خانواده او را بخوشروئی بپذیرند، در چنین جائی البته کمی رحم و انصاف پیدا میشود، آهسته شیشه را زد، کسی نفهمید، دوباره تکرار کرد و شنید که زن بشوهر گفت. در میزنند. شوهر گفت نه، صدائی نیست. در دفعهٔ سوم شوهر برخاسته در را باز کرد. این مردی بود بلند قامت، نیمه روستائی و نیمه صنعتکار، پیش سینه ای از چرم و دستمالی سرخ و چکشی و ظرف باروت و بعضی چیزها در آن داشت. برای نیفتادن پیش سینه کمری از رو بسته بود، سرش بعقب متمایل، پیراهن فراخس کردن سفید برهنهٔ ستر او را نشان میداد. ابرو انبوه، ریش بزرگ و سیاه، قسمت پائین صورت شبیه پوزهٔ زوباه، این آدم را يك حالت صاحبخانگی و استقلال بود که توصیف آن ممتنع است. مسافر گفت:

— ببخشید مسیو، میتوانید با پول يك كاسهٔ سوپ بمن بفروشید و جائی برای خوابیدن در انبار باغ بمن بدهید؟ بگوئید، میتوانید؟ — شما کیستید؟

— من از «پوی مواسون» میآیم تمام روز دوازده فرسنگ

راه آمده ام، میتوانید مرا با پول قبول کنید؟
 - از پذیرفتن کسی که خرج خودش را میدهد مضایقه ندارم، چرا بمهمانخانه نمیروید؟
 - جانیست.

- گمان ندارم اینطور باشد، امروز نه یکشنبه است نه روز عید است، به لا بار رفته اید؟
 - آری، اما مرا راه ندادند.
 - بمسافر خانه کوچۀ شافو سر زده اید؟
 - آنجا هم مرا قبول نکردند.

از اینحرف امارات عدم اطمینان در صورت صاحبخانه ظاهر شده از سر تا پا در وی نگریست و با صدای ارزان پرسید:
 - شما همان آدم نباشید؟...

نکاهی دیگر باو کرده سه قدم عقب رفت و چراغ را روی میز گذاشته تفنک را برداشت، زن از شنیدن سؤال اخیر هر دو طفل را بغل کرده پشت سر شوهر پنهان شد و چشم بصورت مسافر دوخت، تمام این ماجری در مدت چند دقیقه روی داد، مرد چنان بوحشت در مسافر مینگریست که پنداشتی با ازدهای دمان روبرو شده است، بعد از اندکی تأمل در را باز کرد و گفت:

- بیرون برو.

مسافر گفت:

- رحم کنید و جرعه آبی بمن بدهید.

- یکدانه گلوله بتو میدهم.

این بگفت و در را بشدت هر چه تمامتر بست، شب بتدریج تاریک میشد، باد سرد کوههای آلپ میوزید، در بقیه روشنائی شاوگاهان مسافر دریکی از باغچه‌ها کلبه کوچکی دید و تصور نمود آن را با چینه ساخته اند، خود را بیاغچه انداخت، این کلبه را مدخلی تنگ و پست بود و به انبیه پاسبانان و مأمورین راه که در کنار جاده میسازند شباهت داشت. از گرسنگی و سرما در زحمت بود، بگرسنه ماندن راضی شد و برای محفوظ بودن از سرما جائی پیدا کرد. اینقسم منازل عاده شبها خالی هستند. روی شکم زمین خوابیده خود را بخاک کشیده به کلبه داخل شد و از فرط تعب بیحرکت افتاد، خواست کوله بار از دوش بردارد و آنرا بالاش خود قرار دهد، در اینوقت غرشی شنید، محاذی مدخلی که آنرا در نامیدیم سگی دید غضبناک، اینجا لانه سک بوده است، فوراً چو بدستی را برداشته جوال را بجای سپر استعمال نموده از کلبه بیرون جست و لباسش بیش از آنچه بود پاره شد.

تنها، بی ملجأ و پناه، از هر چیز محروم، از همه جا رانده، زمام شکیب از دست داده، در کوچه بروی سنگی نشست. گویا راهگذری شنیده بود که میگفت: بقدر سگی هم نیستم! برخاست بامید اینکه درختی یا توده علفی یافته زیر آن بنجوابد رو بصحرا نهاد، سر بر زیر افکنده مدتی راه رفت همینکه دانست از جوار خانه های انسانی دور شده است باطراف نگاه کرد، در کشتزاری بود، پشته ای که زراعتش درو شده بود مثل سری که مویش را زده باشند پیش رویش پیدا، ظلمت از هر سوی برافق مستولی،

این تاریکی فقط از شب نبود، ابرها گوئی به تپه بلند تکیه کرده از آنجا با آسمان میشتافتند و از سیاهکاری دریغ نمی نمودند، ماه گاهی چهره نمائی کرده فروغی شبیه بروشنائی اول غروب در سمت الرأس احداث میکرد، ابرها در آسمان قبه سپید می ساختند که لمعه آن بر زمین منعکس میگردید، در اینحال روی زمین از صفحه آسمان روشنتر بود و مجموع این احوال نمایشی خشیت انگیز داشت، جز درختی که از وزش باد میلرزید و آواز حزین میداد در مزرعه چیزی دیده نمیشد، اگر چه بعید نبود شخص مجهول بواسطه نداشتن احساسات رقیقه از این منظره طبیعی وحشت نکند، اما در آن آسمان، در آن تپه، در آن مزرعه، در آن صحرا، در آن درخت، کیفیتی بود که مسافر زمانی بی حرکت ایستاد. بعضی وقتها مثل این است که طبیعت دشمن انسان است. بقهقری برگشت، درهای قصبه بسته شده بودند، پس از جنگ های مذهبی و محاصره «دینی» برج و باروی اینجا در ۱۸۱۵ باقی و غالب جا های آن خراب بود. مسافر از شکاف دیوار بشهر درآمد. ساعت هشت شب بدون تشخیص کوجه ها پیش می رفت، دارالحکومه و مکتب رهبانرا گذشت، در حین عبور از میدان کلیسا مشتم را گره کرده به کلیسا نشان داد، در گوشه این میدان چاپخانه ای بود، بیان نامه امپراطور خطاب بقشون که خود انشاء نموده و از جزیره «الب» آورده بودند نخستین بار در اینجا چاپ شد. بیتاب و توان، مضطر و بیچاره، روی سنگی جلوی در مطبعه خواهید، پیرزنی از کلیسا بیرون می آمد اورا دید و پرسید:—

مسیو اینجا چه میکنید؟ مسافر بتغیر گفت: می بینید چه میکنم،
میخواهم بخوابم.

— روی این سنک؟

— نوزده سال خوا بگام از چوب بود اکنون بستی از
سنک دارم.

— سر باز بودید؟

— آری

— چرا بمهانه خانه نمیروید؟

— پول ندارم.

— افسوس، بیش از چهار سو در کیسه من نیست.

— همانرا بدهید،

پول را گرفت، زن گفت:

— با این پول نمیتوانید در مهانه خانه بمانید، اینجا هم ممکن

نیست شب را بسر ببرید، البته خسته و گرسنه اید، بکسی اظهار
نموده اید؟

— همه جا رفته و گفته ام، از هر جا بیرونم کردند.

زن بازوی او را چسبیده در آن سمت میدان بخانه کوچکی

اشاره کرد و پرسید:

— اینجا رفته اید؟

— نه.

— بروید این در را بزنید.

- ۲ -

دعوت خرد و دانش مجرم و احتیاط

غروب همین شب، منسیو میریه ل پس از گردش شهر با طاق خویش رفته مدتی بکتاب «وظایف» مشغول شد. آراء علماء و روحانیون و عقاید مختلفه در ضمن دو قسمت در این کتاب جمع آوری شده بودند، اولاً وظایف عموم، ثانیاً وظایف افراد بتناسب درجات و طبقات آنان. قسمت اول را «سن ماتیو» اینطور شرح میدهد: وظایف متعلقه بپرستش خداوند، وظایف راجعه بنحود انسان، وظایف زمان آینده، وظایف در حق تمام مخلوقات. وظیفه های دیگر را از کتب متنوعه بدست آورده در حق پادشاهان، رعایا، حکام، ازواج، اولاد، مادران، جوانان، اطفال، خدام، مؤمنین، فصلها نگاشته میخواست این تألیف نفیس را بموقع استفاده خلق بگذارد.

در ساعت هشت همچنان بکار اشتغال داشت و در کاغذ های مربع بعضی چیزها مینوشت، در اینوقت مادام ما گلواری برای برداشتن ظروف نقره از دولابچه متصل بنجوابگاه باطاق وارد شد، قدری هم گذشت، میریه ل دانست که هنگام صرف غذا رسیده و خواهرش منتظر است، کتابی بزرگ را که روی زانو گرفته بود بست و بنحورد نگاه رفت. گفته ایم که اطاق غذا خوری مستطیل است، دری بکوچه دارد و پنجره اش رو بباغچه است، مادام ما گلواری غذا را بسفره چیده با ماد موازل باب تستین صحبت میکرد.

این دو زن را که هر دو متجاوز از شصت سال داشتند بسهولت میتوان تصور نمود، مادام ما گلواری کوچک و فربه و چابک، مادموازل نازک و باریک و از برادرش اندکی بزرگتر، فکری که بیان آن بیک صفحه نگارندگی محتاج است بواسطه برخی تعبیرات عوام با یک کلمه فهمیده میشود، اگر خواسته باشیم باین ترتیب عمل نمائیم باید مادام ما گلواری را «زن دهاتی» و مادموازل را «خانم» بنامیم. مادام ما گلواری کلاهی سفید و چلیپائی طلا در گردن داشت که اسباب زینت او در این خانه همین بود، لباسی از قماش سیاه آستین فراخ کوتاه در بر، لنگی کرباسین بانوار سبز در کمر، سینه بندی با دودانه سنجاق بجامه زیرین متصل، جورانی زرد و کفشی مثل کفش زنان «مارسی» در پای.

لباس مادموازل باب تستین ابریشمی نیم رنک موافق برش سال ۱۸۶۰، کوتاه و تنک، سردوشها بر جسته و آستینها تکمه دار. مادام ما گلواری زنی است عاقل و زیرک، دو کنج دهانش که بحالت غیر مساوی بالا رفته، لب بالائی او که از باینی ضخیمتر است تکبر و تند خوئی او را معرفی میکند. وقتی که میریه ل ساکت بود و سخنان او را گوش میکرد آزادی مزوج با احترام حرف می زد، همینکه رئیس روحانی تکلم مینمود سرا پا گوش میشد.

مادموازل همیشه میخواست با اطاعت و حسن سلوک برادر خود را ممنون کند، با اینکه در جوانی بهره ای از جمال نداشت ملکات فاضله این نقصان را جبران میکرد، از روز نخست برای عطاوت و مهربانی خلق شده ایمان و شفقت و امید که ارواح را

گرم میکنند رأفت و نیک نفسی او را متدرجاً بمقام تقدس رسانیده بودند. مادموازل باب تستین حادثه این شب را چندین دفعه نقل کرده تنی چند که هنوز زنده اند جزئیات آنرا بخاطر دارند، هنگامی که میریه ل باطاق آمد مادام ما گلووار از بستن و قفل کردن در خانه مذاکره میکرد، در بازار شنیده بود مردی آواره و ناشناخت آنروز بقصبه وارد شده در کوچه ها میگردد، احتمال میداده اند برای کسانی که شب بمنازل خود میروند تصادف با او خالی از خطر نباشد، حا کم و رئیس بلدیه به لجاجت یکدیگر آسایش قصبه را مختل نموده بودند، اداره پولیس هم انتظامی نداشت، هر کس میبایست شخصاً مراقب حال خویش بوده شبها در خانه را محکم ببندد، مادام ما گلووار فقره آخر را شمرده تر گفت، میریه ل جلو بخاری نشسته باظهارات او توجه ننمود، مادام ما گلووار سخن را مکرر کرد، مادموازل برای خشنودی او و نیاززدن برادرش گفت:

— میشنوید مادام ما گلووار چه میگوید؟

میریه ل گفت:

— بعضی حرفهای مبهم شنیدم. بعد صندلی را برگردانده

دستها را روی زانو گذاشت و به تبسم گفت: — چه واقع شده؟ آیا خطری در پیش داریم؟

مادام ما گلووار مطلب را چنین بیان کرد که گدائی هرزه گرد بشهر آمده و بمهمانخانه لا بار رفته راهش نداده اند، از جاده «کاساندی» گذشته و او را دیده اند که در محلات از اینسوی

بآنسوی میدویده است، صورتش مخوف، حالتش جالب شبیه، توبره و طنابی هم در کمر داشته است. میریه ل پرسید:

— اینحرف راست است؟

پرسش میریه ل بر جرئت مادام ما گلووار افزود، کمان برد و جشتی در میریه ل پیدا شده است، گفت:

— امشب مصیبتی در قصبه ظاهر خواهد شد، این را همه میگویند، پولیس هم منظم نیست. زندگی کردن در يك شهر کوهستانی که کوچه های آن چراغ ندارد چقدر سخت است، روز و شب مردم در بیرون کار دارند، مادموازل حرف مرا تصدیق می کنند...

مادموازل حرف مادام ما گلووار را قطع کرد و گفت

— من؟ هیچ نگفته ام و نخواهم گفت، برادرم هرچه صلاح بداند همان خوب است.

مادام ما گلووار که مخالفتی از میریه ل احساس نکرده بود گفت — خانه ما محفوظ نیست، اگر «مونسینور» اجازه بدهد استاد «پولن موزبوا» آهنگر را صدا میکنم آمده چفت و بند درها را بکوبد، همه اینها کار یکدقیقه است و برای امشب لازم است، دری که بجزئی حرکت باز شود آنهم در اینوقت البته اسباب وحشت است، خصوصاً اگر نصف شب هم کسی در بزند «مونسینور» او را بورود دعوت میکند، خدا یا! حتی بی اجازه هم می آیند!

مادام ما گلووار هنوز این سخن را تمام نکرده بود که ضربتی بدر زدند، میریه ل گفت: — داخل شوید.

- ۳ -

دایری در اطاعت بی اعتراض

در باز شد.

اما بعنف و شدتی که پنداشتی کسی بگشودن آن تصمیم نموده است.

یکنفر وارد شد، این آدم را میشناسیم، همان مسافر بی سرو سامانی بود که در کوچه ها سرگردان و برای خود جائی جستجو مینمود، باطاق آمد و یکقدم بر داشت و ایستاد، در را باز گذاشته جوالش در پشت و چوبش در مشت بود. آثار وحشت گستاخی، خستگی، زور مندی در چشمانش آشکار، شعاع آتش صورتش را روشن میکرد. قیافه اش هول انگیز، مثل دیو زنجیر گسته داخل شده بود. مادام ما گلووار از ترس نتوانست فریاد کند، لرزید و دهانش باز ماند، مادموازل بر گشته مسافر را دید و از خوف نیم خیز شده کم کم بطرف بخاری توجه کرده بمیره ل نگریست، میره ل بی اضطراب باین آدم نگاه میکرد و میخواست مقصود او را بپرسد، شخص مجهول با هر دو دست بچوب خود تکیه نموده و بحاضرین مجال سؤال نداده بصدای بلند گفت:

— اسمم ژان والثران است، نوزده سال در جبرخانه بنحدمات

شاقه محکوم بودم، چهار روز است آزاد شده ام، به «پونتار لیه» میروم، از بندر تولون تا اینجا چهارروز در راه بودم، امروز دوازده فرسخ پیاده آمده ام، امشب یکی از مسافر خانه ها رفتم، بواسطه

جواز زرد که علی الرسم در بلدیه نشان دادم مرا نپذیرفتند، از اینجا به مهپانخانه دیگر روی آوردم بیدترین وجهی بیرون کردند، خواستم روز را در محبس شب کنم در برویم باز نکردند، راضی شدم در لانه سگی بمانم سگ هم مثل انسانها مرا گاز گرفت و را هم نداد، گویا میدانست من کیستم! ناچار سر بصحرا نهاده عزم کردم زیر خرگاه آسمان و روشنائی ستارگان بخوابم، اینجا هم ستاره دیده نمیشد، پنداشتم بارندگی خواهد بود و خدائی نیست که باران را مانع شود، بشهر برگشته در میدان روی سنک خوابیدم، زنی مرا باینجا دلالت کرد و گفت در اینخانه را بکوب، اینجا کجاست؟ مهپانخانه است؟ پول دارم، صدونه فرانک و پانزده سو از زحمات نوزده ساله خودم جمع کرده ام، کرایه منزل و قیمت غذا هر چه باشد میدهم؛ بسیار خسته ام، دوازده فرسنگ پیاده آمده ام، گرسنه ام، بمانم؟

میریه ل گفت - مادام ما گلووار ظرف دیگر بسفره بگذارید. مسافره قدم پیش رفته بجراغ روی میز نزدیک شده مثل اینکه از سخنان میریه ل چیزی نفهمیده است گفت:

- شنیدید؟ من محکوم بودم، از جبر خانه میآیم، این است جواز عبور من، می بینید رنگش زرد است، این کاغذ زرد از همه جا مرا طرد کرده باعث ذلت من است، میتوانم بخوانم؟ من خواندن را در محبس یاد گرفتم، آنجا برای کسی که نخواهد درس بخواند مکتبی هست، ملاحظه نمائید در این ورقه چه نوشته اند: «ژان والثران محکوم مرخص جبر خانه، محل تولداو»

دانستن این برای شما لازم نیست « پنجسال برای مجازات سرقت ، چهارده سال برای اینکه چهار بار اراده فرار نموده در زندان مانده است ، آدمی است بسیار خطر ناک » بهمین سبب مرا بجائی راه نمیدهند ، شما مرا میپذیرید ؟ اینجا مسافر خانه است ؟ خوراک و جای خواب بمن خواهید داد ؟ اینجا طویله هست ؟
میریه ل گفت - مادام ما گلواری لحاف پاکیزه بنجوابگاه مهبان ببرید .

مادام ما گلواری برای اجرای امر حرکت ~~کرد~~ ، میریه ل بمسافر گفت :

- بنشینید مسیو گرم بشوید ، الان با هم غذا میخوریم و جای خواب شما حاضر میشود .

مسافر این حرفها را فهمید ، علامات اندیشه و نومیدی که تا آن زمان در چهره اش بود بمسرت مبدل شده دیوانه وار با کلماتی متقطع پرسید :

- مرا قبول میکنید ؟ از خانه خود نمرانید ؟ مرا مسیو خطاب مینمائید ؟ گمان میکردم مانند سایرین رفتار خواهید کرد ، گفتم کیستم ، آه ! آن زن نیکوکار که مرا باینجا فرستاد ! اکنون غذا خواهم خورد ! در بستر نرم خواهم خفت ! بعد از نوزده سال روی راحت خواهم دید ! شما آدم خوبی هستید . گذشته از این ، پول هر قدر بنخواهید میدهم ، ببخشید آقای صاحب مهمانخانه ، اسم شما چیست ؟ شما شخص دلیر جسور بوده اید ، شما مهمانخانه چی هستید چنین نیست ؟

— من کشیشی هستم که اینجا منزل دارم .

— کشیش؟ کشیش بسیار خوب! در این صورت از من پول نخواهید گرفت، شما کشیش این کلیسائید؟ چقدر بیشعورم، کلاه شما را ندیده بودم!

در اثناء این مذاکره جوال و چوبدست را بگوشه گذاشته نشسته بود، مادموازل بدیده ترحم باو نگاه میکرد، مسافر مداومت در حرف نموده گفت:

— شما هیچ تکبر ندارید، چه نیکو صفی است برای یکنفر راهب! البته بیول من محتاج نخواهید بود....

— پول خودتان را نگاه دارید، گفتید صدونه فرانك است؟

— صدونه فرانك و بازده سو .

— برای این پول چقدر وقت صرف کرده اید؟

— نوزده سال .

— نوزده سال؟

میریه ل آهی کشید، مسافر گفت:

— تمام این پول نزد من موجود است، از چهار روز تا کنون

بیست و پنج سو خرج کرده ام، این را برای خالی کردن بارهای

تجار در « کراس » بمن دادند، باید بشما بگویم که ما نیز در محبس

کشیشی داشتیم، در « ماریسی » يك « اوه ك » دیدم كه او را

مونسنیور میگفتند، اوه ك یعنی بزرگ همه کشیشها، معذرت

میخواهم شاید نتوانستم مطلب را ادا کنم، این حرفها آنقدر از

من دورند كه!... شما این چیزها را بهتر میدانید، کشیش ما روی

کرسی دعا میکرد، چیزی مخروطی از طلا در سر داشت که وقت ظهر میدرخشید، ما از سه طرف صف می بستیم، پیش رو چند عراده توپ با قتیله های مشتعل، خوب نمیدیدیم، او وعظ میکرد، حرفهایش را نمی شنیدیم، این است اوه ک و رئیس روحانی.

در حین تکلم مسافر میریه ل برخاست و در را بست، مادام ما گلواری ظرفی را که آورده بود روی میز گذاشت، میریه ل گفت، — مادام این ظرف را بقدری که ممکن است نزدیک آتش بگذارید.

بعد برگشته از مهمان خود پرسید:

— مسیو از سردی باد شب در کوههای آلپ باید چائیده باشید.

هر دفعه میریه ل با آن ملاطفت که در او سراغ داریم کلمه « مسیو » را تلفظ مینمود رونق مسرت در صورت مسافر آشکار میشد، بمحکومی مسیو گفتن بدان ماند که یکی از کشتی شکستگان جرعه آبی داده شود، ذلت و خواری عاشق بیقرار احترام و اعتبار است، میریه ل گفت:

— این چراغ روشنائی ندارد.

مادام ما گلواری مقصود او را فهمیده شمعدانهای نقره را روشن کرد و آورد، مسافر گفت:

— آقای راهب، شما شخص بزرگی بوده اید. مرا تحقیر

نمودید و بخانه خود راه دادید، شمعیهای خود را برای من روشن کردید، از شما هیچ پنهان ننموده گفتم که آدم بدبختی هستم.

میره ل دست او را گرفت و گفت :

— میتوانستید خود را معرفی نکنید، اینجا خانه من نیست،
خانه حضرت مسیح است، کسانی که در این خانه را میکوبند درد
و حاجت آنان پرسیده میشود نه اسم و رسم آنها، شما خسته و
گرسنه و تشنه اید، خوش آمده و قدم رنجه داشته اید، جای
تشکر نیست، اینجا مال اشخاصی است که به پناهی محتاجند، این
منزل بیش از من بشما متعلق است و آنچه اینجا است از شماست،
دانستن نام شما چه لزوم دارد، قبل از اینکه بگوئید شما را می
شناختم و اسم دیگر شما را میدانستم.

مسافر چشمها را باز کرده بتعجب پرسید :

— اسم مرا میدانستید؟

— آری شما برادر من نامیده میشوید.

— وقتی که اینجا رسیدم بی اندازه گرسنه بودم، مهربانی شما
گرسنگی مرا رفع کرد.

— بسیار اذیت کشیده اید؟

— آه، آن پیراهن سرخ، آن گلوله های سنگین که به پامی

بندند، آن خوابگاه چوبین، گرما و سرما، کار کردن و جان
کندن، تازیانه، زنجیر، برای یک حرف بسیا هچال افتادن، در
مریضخانه زنجیر بند بودن، سگها بهمه حال خوش بخت تر و
راحت ترند! نوزده سال! الان چهل و شش سال دارم و يك جواز
زرد، همین است و بس

— شما از محنتکده بیرون آمده اید، گوش کنید، گنهکاری

که اشك ندامت بر چهره اش جاری است بیش از صد عادل پرهیز کار خرسند تواند بود، اگر از این محل رنج و مشقت بحالتی خارج شده اید که بغض نوع انسان در شما باقی است روز کار شما تأسف آوراست، اگر با فکر مسالمت و خیر خواهی آن را ترك کرده اید از همه ما بهترید.

غذا مهیا و عبارت بود از يك كاسه سوپ و نان و نمك، قدری گوشت گوسفند و پنیر تازه و انجیر، بطور فوق العاده از طرف مادام ما گلواری كه عادت میریه ل را در این موارد میدانست شیشه شرابی بخوردنیها علاوه شده بود، میریه ل با امتنانی كه در میزبانان میهمان دوست مشاهده میشود گفت:

— بصرف طعام مشغول شوم.

مسافرا در دست راست جای داد و خواهرش در دست چپ نشست، پس از خواندن دعا غذا را قسمت کرد و گفت — گویا از سفره ما چیزی کم است.

معمول چنین بود كه هر وقت میهمانی یا مسافری میرسید میبایست از بشقابهای نقره بشماره حاضرین در سر میز موجود باشد، مادام ما گلواری این بار فراموش کرده بود، در این منزل تواضع و مقام وقار و استغناء طبع، دوست داشتن این تجمل حفظ و لذتی كودكانه بود، مادام ما گلواری سه دانه بشقاب آورده جلو هر کدام یکی از آنها گذاشت، ظرفها روی میز بدرخشیدند شروع نمودند.

تفصیل پنیر سازی پونتار لیه

برای اینکه خوانندگان را از چگونگی این پذیرائی و مذاکرات میریه ل بامسافر مطلع نمائیم، از مکتوبی که ماد موازل باب تستین بمادام «پوا شورون» نوشته قسمتی در اینجا درج میکنیم:

«... این آدم بهیچکس نگاه نمیکرد، باحرص و اشتها شدید غذا میخورد، بعد از طعام گفت:

— آقای راهب همه اینها بسیار خوب و از لیاقت من بالاتر بود اما باید بگویم که مکاریها بهتر از شما میخورند و میآشامند.

این خرده گیری حریف بر من گران آمد، برادرم جواب داد:

— آنها بیش از من خسته میشوند.

— آنها پول دارند، شما فقیرید بلکه راهب هم نیستید، عدالت خداوند اقتضا میکرد که شما کشیش محله باشید.

— عدل الهی بیش از حد قیاس است. گفتید به پونتار لیه میروید؟

— بآنجا میروم، فردا صبح باید در راه باشم، مسافرت سختی است، بقدریکه شب سرد میشود روز گرم است.

— جای خوبی است، در موقع انقلاب که خانواده من

بپیشانی دچار گردید اولاً به «فراش کنته» ملتجی شدم، مدتی

در اینجا بسر بردم، صاحب عزم و اراده بودم، کاری برای خودم

پیدا کردم، اینجا انتخاب شغل آسان است. کارخانه های کاغذ،

دباغیها، تقطیر خانه ها، فابریکهای روغن کشی، ساعت سازی، فولاد

ریزی، در آنجا یافت میشوند. متجاوز از بیست کارخانه آهن و مس در آنجاها هست که چهار از آنها در لودس، شاتیون، اودینکور، بور، ازهمه مشهورترند.

گمانم این است برادرم همین اسامی را شمرده و بعد از من پرسید -- خواهر عزیزم در این ولایت کسی نداریم؟

-- مسیو «لوسنه» که در اداره سابق مأمور نگهبانی دروازه‌ها بود از اقوام ماست.

-- آری اما در ۹۳ هیچکس خویش و پیوند نداشت، در آن تاریخ جز زور بازو و استناد بقوت کسی را معین و مساعدی نبود، من کار کردم، مسیو ژان و الزان در پونتاریه کارخانه های پنیر سازی معتبر دائر است که آنها را میوه فروشی مینامند.

برادرم از طرفی باین آدم غذا میخورانید و از طرفی تفصیل پنیر سازی پونتاریه را میگفت: -- این بر دو قسم است، انبارهای بزرگ متمولین که چهل یا پنجاه گاو دارند و در تابستان از هفت تا هشت هزار قالب پنیر میدهند، پنیر سازیهای مشترک روستائیان که گاوهارا در یکجا نگهداشته شیر آنها را میان خودشان قسمت می نمایند. برای جمع کردن شیر یکنفر را که «گوررن» نام دارد اجیر میکنند، این شخص روزی سه بار شیر را جمع آوری کرده روی چوبخط علامت میگذارد و حساب اعضاء شرکت را ضبط میکند، در اواخر آوریل بساختن پنیر مشغول شده در اواسط ژون گاوهارا بکوه میبرند.

مسافر هر قدر بیشتر میخورد بهتر قوت میگیرد، طبیعت

برادرم را میدانید، این سخنان را با خوشنودی ابتدا کرده با مسرت و مهربانی بآنها میرسানید، گاهی مرا نیز بصحبت داخل میکرد، برای اینکه او را با اهمیت این کار متوجه سازد تعریف شرکتهای «پوتار لیه» را تکرار مینمود، میخواست بترتیبی که شائبه اجبار در آن نباشد مقصود خود را بگوید. مرا يك چیز مکدر کرد، این آدم همان بود که گفته ام، برادرم جز چند کلمه راجع بمسیح که وقت ورود او بزبان آورد دیگر حرفی نزد، بسیار مناسب بود که خودش را معرفی کند، اگر دیگری بجای برادرم بود فقط پیروش جسم او قانع نشده روحش را نیز از زندان صفات زشت خلاص میکرد و او را بانصیحت و موعظت براه رستگاری میبرد. برادرم نژاد و مولد و زندگی گذشته او را نپرسید، از این سؤال که احتمال ظهور بعضی مطالب در آن میرفت محتجب بود. در موقعی که از زندگانی دهقانان در جبال پوتار لیه صحبت میکرد مخصوصاً مراقب بود عبارتی بر زبانش نگذرد که مسافر را بیازارد، بزور فکر مقصود برادرم را دانستم، این ژان والژان بسبب تهاجم بد بختیها به تسلیت محتاج بود، برادرم نمیخواست پرده از درد های درونی بردارد، آری انسانیت همین را اقتضا میکند، دلداری و نوازش آفریده مسکینی بهترین صدقات است، این لطف رفتار از همه پندها و اندرزها نیکوتر است، جائی را که درد میکند دست نباید زد، دلشکستگان را با ترشروئی و تلخگوئی نباید آزرده، برادرم اینها را ملاحظه میکرد، بطوریکه مسیو «ژدئون» یا کشیش محترمی را قبول مینمود او را پذیرفت، در آخر غذا انجیر میخوردیم،

در زده شد، نه نه ژربو با بچه اش آمد، برادرم پیشانی طفل را بوسیده بازده سو گرفت و باو داد، مسافر بهیچ چیز دقت نمیکرد و حرف نمیزد، بسیار خسته بود، بعد از رفتن نه نه ژربو برادرم دعای ختام طعام را خوانده بمهمان گفت: وقت خوابیدن شماست، مادام ما گلواری سفره را برچید، با هم بالا رفتیم، یگدانه پوست بز کوهی در اطاق من بود، برای انداختن آن بروی لحاف مهمان، مادام ما گلواری را دوباره پائین فرستادم. شبها هوا سرد است و این پوست جا را گرم میکند، افسوس که کهنه شده مویش میریزد، این پوست را با کاردی که قبضه اش عاج است و آنرا سر سفره استعمال میکنم برادرم در آلمان از شهر «توت لنگن» خریده است، مادام ما گلواری برگشت، در طالاری که رخت میخشکانیم ادعیه شبانه را خوانده بیحرف باطاق خود رفتیم.

— ۵ —

استراحت

مسیو بین ونو بهمشیره خود شب بخیر گفته یکی از شمعدانها را برداشت و دومی را بمهمان داد و گفت: — مسیو میخواهم شما را بجای خواب ببرم.

ژان والزان از عقب او روانه شد، تقسیمات داخلی خانه را نوشته ایم، خوانندگان میدانند که برای ورود باطاق پذیرائی و رسیدن بمحلی که خوابگاه مهمان بود میبایست از اطاق خواب رئیس روحانی گذشت، وقتی که میریه ل و مسافر از اینجا میگذشتند

مادام ما گلوار ظرفهای نقره را در قفسه متصل به تختخواب جا بجا میکرد، این ازکارهای مرتب او بود که هر شب قبل از خواب انجام میداد، میریه ل مهمانرا بخوابگاه رسانید و گفت

— راحت بخوابید، فردا صبح پیش از غزیمت يك فنجان از شیر گرم گاوهای ما خواهید خورد.

عبارت « تشکر میکنم » هنوز تماماً تلفظ نشده بود که حرکتی غریب در مسافر ظاهر گشت، اگر ماد موازل باب تستین و مادام ما گلوار اینحال را میدیدند از ترس میلرزیدند، تاکنون علت این تبدل را ندانسته ایم، میخواست اخطار نماید یا تهدید کند؟ يك مشوق طبیعی نا معلوم باین حرکت وا دارش میکرد؟ ناگهان برگشته هر دو دست را بسینه نهاده با نگاهی و حشیانه بمیزبان خود گفت:

— مرا درخانه خود جا میدهید و نزد خود میخوابانید؟
بعد خنده موحش کرد و پرسید:

— درست فکر کرده اید؟ از کجا دانسته اید که من آدم
کش نیستم؟
میریه ل گفت:

— این راجع بخداوند است.

پس از این جواب مثل کسیکه دعا کند لبها را حرکت داده دو انگشت دست راست را بلند کرد، مسافر را تقدیس نمود، او همانطور ایستاده بود، میریه ل باطاق خود رفت، وقتی که در این قسمت خانه مهمان بود برای پوشیدن محراب پرده در معبد کشیده

میشد، هنگام مرور از اینجا میزیه ل زانوزده دعائی مختصر تلاوت کرد. کمی بعد از این در باغچه بود، چیز هائی را که فکر های روشن و دلهای بیدار شبها بدیدن آنها موفق میشوند گردش کنان تماشا میکرد.

مسافر چنان خسته و بی طاقت بود که از پاکیزگی و سفیدی رختخواب چیزی نفهمید. بعاتت زندانیان شمع را با سوراخ بینی خاموش کرد، جامه در تن دراز کشیده فوراً خوابش در ربود.

- ۶ -

ژان والثران

مقارن نصف شب ژان والثران بیدار شد.

ژان والثران بیک خانواده فقیر روستائی از سکنه «بری» منسوب بود، در طفولیت خواندن و نوشتن یاد نگرفت، همینکه بمحد بلوغ رسید در «فاورول» درختمها را تراش می کرد، مادرش «ژان ماتیو»، پدرش «ژان والثران» یا «والاژان» ناامیده میشد که ممکن است از «والاژان» محرف باشد. با نداشتن حزن و اندوه طبعی متفکر داشت، این حال خلقتهای صدیق خیر خواه است، در آغاز عمر وی پدر و مادرش مردند، مادر از تب رضاع وفات یافت، پدر از درخت افتاد و در گذشت. برای ژان والثران خواهری ماند بزرگتر از او، بیوه و شوهر مرده با هفت پسر و دختر، این خواهر برادر خود را پرستاری کرد و با شوهرش زنده بود او را از خود جدا ننمود، روزیکه همشیره اش

بی شوهر ماند خواهر زاده بزرگ ژان والثران هشت و گویچتر از همه یکسال داشت. اینوقت ژان والثران بیست و پنجساله بود، فهمید که باید این بچه ها را نگاهداری کرده زحمات همشیره اش را تلافی نماید، این کار را وظیفه خود میدانست، جوانی او با کار سخت و مشقت زیاد و فائده کم میگذشت، او را با کسی فرصت معاشقه و مراوده نبود، پس از غروب خسته و در مانده بخانه میآمد، ساکت می نشست و سوپ خود را میخورد، خواهرش غالباً تیکه گوشت و پارچه پیه و مغز کلم را از کاسه برادر میربود و به بچه ها میداد. ژان والثران زوی میز خم شده، سرش تقریباً در کاسه، زلف بلندش باطراف آن ریخته، باین وضع گویا حرکات خواهرش را نمیدید و تجاهل میکرد. در فاورول قدری دور تر از کلبه خانواده « والثران » زنی موسوم به « ماری کلود » اقامت مینمود، خواهر زادگان ژان والثران که اکثر اوقات گرسنه می ماندند نزد این زن رفته باسم مادرشان شیر میگریفتند بعد در کنار راه یا پشت دیوار خرابه با هم جنگیده، بسرو کله یکدیگر زده آن را میخوردند. اگر مادر آنها از این نوع سرقت اطفال خبر داشت همه را تنبیه میکرد، ژان والثران پول شیر را نهانی به « ماری کلود » داده آنها را از مجازات خلاص میساخت.

وقت تراش اشجار روزی هیجده سو مزد میگرفت، وقت حصاد دروگر و رنجبر و چوپان بود، بقدریکه میتوانست از کار کناره نمینمود، خواهرش هم بیکار نمیاند، اما با هفت بچه این چاره جوئی بکجا میرسد؟ لاجرم از حمله فقر و پریشانی کارشان بسختی کشید،

در این اثناء زمستان رسید و سرما دشت و هامون را فرا گرفت، ژان والثران کار نداشت، این خانواده تیره بخت بدرد گرسنگی مبتلا شد، هفت طفل ناله میکردند و نان میخواستند.

شب یکشنبه «مورایزابو» صاحب دکان نانوائی در میدان کلیسای فاورول صدائی شنیده برخاست و نگاه کرد، از شیشه پنجره که بضرب مشت شکسته بود دستی دراز شده نانی برداشت و برد، ایزابو بعجله در را باز کرده دزد نان را دستگیر نمود، این دزد که نان را دور انداخته و دستی آغشته بخون داشت ژان والثران بود. این حادثه در ۱۷۹۵ واقع شد، ژان والثران را بمحاکم آن زمان بردند و بتهمت سرقت شبانه در یک خانه مسکون متهم کردند، تفنگی داشت و بواسطه مهارت در تیر اندازی گاهی بی رخصت بشکار میرفت، بروز این مسئله نیز مؤید جرم و تقصیر گردید، قانون این ایام کسانی را که بی اجازه در قرق شکار میکردند قاچاقچی و غارتگر مینامید، این را هم بگوئیم که میان آدمها و اشخاصی که در شهرها مرتکب جنایات میشوند فرق بسیار و گردانی حد فاصل است، صیاد غیر مأذون در بیشه ها و قاچاقچی در کوهها و دریاها بسر میبرد، شهرها مردمان دیو سیرت بد طینت بار میآورند، کوه و دریا و جنگل انسان وحشی میپرورد لکن جنبه جوانمردی و آدمیت را از آنان سلب نمیکند.

ژان والثران محکوم شد، حکم قطعی و صریح بود، تمدن ما ساعتهای هولناک دارد، در این ساعات طوفان مجازات قانونی ظاهر شده موجودی را معدوم و آبادی را خراب مینماید، هیئت اجتماعی

در این دقیقه منحوس از يك وجود متفكر دوری میجوید!
 ژان و الزان بعقوبت پنجسال حبس و خدمات شاقه معاقب
 گردید، ۲۲ آوریل ۱۷۹۶ بوسیله يك اعلان رسمی اهالی پاریس
 مطلع میشدند سردار كل عساكر فرانسه كه امر نامه «دیركتوار»
 اورا «باو ناپارت» مینامید در «مونتنوت» ایتالیا بر خصم غلبه
 کرده است، همین روز گروهی از محکومین را مغلولاً به «یسه تر»
 میفرستادند و ژان و الزان یکی از آنها بود.

هم اکنون زندانبانی نود ساله این بیچاره را كه در انتهای
 زنجیر چهارم مقید و در زاویه شمالی محبس بند بر پای داشت
 خوب بخاطر دارد، او نیز مثل رفقاء خود روی خاك و خاشاك
 نشسته از روزگار محنت و مذلت خویش چیزی نمیفهمید و شاید
 بیم و هراس اینحال را درك نمیكرد، در احتمالات آشفته كه
 از خاطر این فلکزده نادان میگذشتند گویا بعضی فكر های شبهه
 آمیز نیز بود، وقتی كه خواستند میخ زنجیر را در پشت كردنش
 بر چین كنند زیر ضربات چكش میزارید و میگریست، گریه
 گلوگیرش کرده بود، نمیتوانست حرف بزند، گاه میگفت: «من
 در فاو رول درخت می تراشیدم» گاه دست راست را بلند نموده
 تدریجاً هفت بار پائین آورده میخواست بگوید برای نگهداری
 هفت نفر بچه باین روز سیاه گرفتار شده و این كار را کرده است
 كاروان مقصرین با ملازمت بخت بد براه اقتاد و پس از بیست و
 هفت روز به «تولون» رسید، آنجا پیراهنی سرخ باو پوشانیدند،
 نام و نشانش از میان رفت، او دیگر ژان و الزان نبود، اورا نمره

۲۴۶۰۱ مینامیدند.

خواهرش چه شد؟ اطفال بیگناه چه کردند؟ کیست که این چیزها را فکر کند، بر گهای نهال تازه را که با مال میکنیم چه میشوند؟ این بچه ها بهمین برگها شباهت داشتند. این ایتام بیکس و بی پناه، این بی نوایان محروم از وسائل زندگی، خود را بحیران حوادث و آفات سپردند. که میداند کجا رفتند؟ هریک بطرفی رو آورده بگردابی عمیق فرو شدند و بقعر پرتگاه بیچارگی غلتیدند، چرخ مشعبد برده ظلمت خویش بر آنها افکند و نامشان را از جریده ایام محو کرد. وطن خود را ترك نمودند، برج ناقوس دهکده، حدود مشق خاک، همه چیز آنها را ندیده و نشناخته انکاشت.

کاش همین بود، ژان و الزان هم بعد از چند سال آنها را فراموش کرد. در این قلب زخمی باز شد فقط جای آن باقی ماند، در مدتی که در تولون بر وی گذشت یکبار اسم خواهرش را شنید، این نیز در سال چهارم گرفتاری او بود، نمیدانم خبر همشیره اش را که آورد؟ مردی که خواهرش را می شناخت او را در كوچه "ژندر"، باریس در جوار "سن سولپیس" با پسری خرد سال دیده بود، شش طفل دیگر چه شدند؟ شاید مادرشان هم نمیدانست، هر روز بمطبعة نمرة ۳ واقعه در كوچه "سابو" رفته اوراق مطبوعه را نا میکرد و میدوخت، زمستان در ساعت شش صبح میبایست آنجا باشد، پسر هفت ساله اش را بمکتبی که در عمارت چاپخانه بوده میبرده است، چون خودش سر ساعت شش بمطبعة

میرفته و مکتب در ساعت هفت باز میشده، این طفل روزی يك ساعت در حیاط ایستاده و از سرمای زمستان میلرزیده، اجازه نمیدادند او را بمطبعه ببرد میگفتند عمله را از کار باز میدارد، کارگرا که صبح از آنجا میگذشتند این بچه را میدیدند در کوچه روی سنگفرش نشسته یا چمباتمه زده یا بدیوار تکیه کرده خوابیده است.

روزهای بارانی پیر زنی در بان بحالش رقت نموده او را باطاق خرابه خود میخواند، بچه بگوشه‌ای خزیده برای گرم شدن گربه را بغل کرده تا وقت باز شدن مکتب میخوابیده، این است آنچه بژان والثران گفتند. يك روز با این خبرها بسر برد، این بارقه تذکری بود که درخشیدن آن چند ثانیه دوام کرد، دری بود که برای آگاهی از حال این تیره بختان یکدقیقه باز وفی الفور بسته شد، دیگر از کسی حرف آنها را نشنید، تا پایان عمر روی آنها را ندید، در هیچ جا با آنها تصادف نکرد، در این حکایت سوزناك نیز پس از این گفتگویی از آنها نخواهد بود.

آخر سال چهارم حبس، موقع فرار ژان والثران رسیده بود، در این قرارگاه فضاحت و فساد اخلاق چنانکه رسم است رفقا و دوستانش کار فرار او را آسان کردند، گریخت، دو روز در صحرا ها گردید، لکن زیر نگاه تفتیش بودن، هر دقیقه برگشتن و بهر سو نگرستن، از هر صدالرزیدن، از سقفی که دود میکند، از آدمی که میگذرد، از پارس کردن سك، از دویدن اسب، از ساعتی که زنك میزند، از راه و بیراهه، از دیدن در روز، از

ندیدن در شب، از خواب، از خار و خس ترسیدن را میتوان آزادی نامید؟ غروب روز دوم گرفتار شد، سی و شش ساعت چیزی نخورده و نخواستید بود، محکمه بحری سه سال بر حبس او افزود و مدت مجازاتش بهشت سال رسید، سال ششم دو باره دست بکار فرار زد اما نتوانست، وقت باز دید حاضر نبود، يك تیر توپ شلیک شد، پاسبانان بجهتجو برخاستند و او را زیر دنده یکی از کشتیهای نوساز یافتند، مقاومت کرد و بمقام مدافعه برآمد، گریختن و بامامورین حکومت درآویختن، مکافات این تهمرد در قانون جبر خانه پیش بینی شده است، حبس او پنج سال دیگر بطول انجامید، سیزده سال شد، سال دهم باز پای برکاب گریز نهاد، ایندفعه هم سه سال بر مدت مذکور افزودند، شانزده سال شد، سال سیزدهم مجدداً شور فرار در سرش پدید آمد، بعد از چهار ساعت توقیفش کردند و با ازدیاد سه سال دیگر بر مجموع سالهای بدبختی وی قضیه به پایان رسید، نوزده سال شد.

در اکتوبر ۱۸۱۵ دروه مجازات ژان والژان تمام و مستخلص گردید، در ۱۷۹۶ بجرم دزدیدن يك قرصه نان و شکستن يك شیشه بمحبس رفته بود.

جای جمله معترضه ایست، بار دوم است که نگارنده کتاب بواسطه مطالعات در مسائل متعلقه بمجازاتهای قانونی، سرقت يك نان و فجایع مرتبه بر آن را نشان میدهد. «کلودگو» [*]

[*] Claude Gueux این کتاب دومین مدافعه نامه ایست که هوگو بر ضد مجازات اعدام نگاشته است، «کلودگو» کارگر جوان سی و پنجساله یکروز از شدت گرسنگی نانی میدزد و پنج سال بحبس میافتد، او را به

وژان والثران نانی دزدیدہ بودند، یک احصائیہ انگلیسی تصدیق مینماید کہ در لندن از پنج سرقت دو فقرہ آن بسبب کرسنگی واقع میشود.

ژان والثران با چشم اشکبار بزندان میرفت، امروز از ہمہ تأثرات و انفعالات بی نصیب است، آنوقت مایوس بود، اکنون تار یک و متفکر است، براین روح چه گذشتہ بود؟

— ۷ —

درون نومیدی

جمعیت بشری کہ مؤسس این مظالم است باید در این کارها تأمل کند، گفتیم کہ ژان والثران نادان بود اما احق نبود، روشنائی طبیعی در او یافت میشد، بدبختی نیز برای خود فروغی دارد، این روشنی دومی اندکی مقوی روشنی باطنی او شد، زیر شلاق و زنجیر، در اثناء مقاسات زجر و مشقت، جلو آفتاب سوزان جبر خانہ، در خوابگاہ چوبین زندان، وجدان خود را تجسس نمود و فکر کرد، محکمہ ای تشکیل داد و بمحا کمہ پرداخت.

معترف شد کہ بیگنہ نبوده و او را بی سبب حبس نکرده اند، کاری قبیح و بیقاعدہ از او سر زده بود، اگر نان را از صاحبش «کلرو» میفرستند، آنجا با جوانی موسوم بہ «آلین» آشنا شدہ با ہم دوست میشوند، مدیر محبس بمصاحبت این دورقیق رضانمیدہد، چندین ہفتہ کلودکو درخواست مینماید این ملاقات دوستانہ را مانع نشوند استرحامش را نمی پذیرند، آخر الامر مدیر محبس را میکشد، پس از محاکمہ خود او را اعدام میکنند.

میخواست شاید برضایت میداد، اگر آنرا از ار باب خیر یا از طریق سعی و عمل بدست میآورد بهتر بود، آدم گرسنه چطور میتواند منتظر بشود؟ این سخن بی جواب نیست، اولاً کسی بحرف از گرسنگی نمی میرد، ثانیاً خوشبختانه یا بد بختانه انسان چنان جان سخت آفریده شده که میتواند مدتی با عوارض جسمانی و روحانی مقاومت نماید و زنده بماند، برای او و اطفال خواهرش صبر کردن مناسبتر بود، فهمید با ضعف و عجزی که دارد بدرستی و شدت به گریبان جامعه بشر چسبیدن و بدستیاری سرقت از چنگ فقر رهایی یافتن غلط است. برای خروج از مضیقۀ تنگدستی ازدوری میگذشت که بزشتکاری و د نألت منتهی میگشت.

بعد از خود پرسید :

در این واقعه تنها او مسؤول است؟ برای کار کردن حاضر بود و کار پیدا نمیکرد، میل داشت لقمۀ نانی بدست آورد نمیتوانست، پس از وقوع جرم و اقرار آیا مجازات از روی استحقاق بود؟ تندروی و بی پروائی قانون در تعیین جزاء از جرم مجرم بزرگتر نیست؟ آیا در این موارد یکی از دو کفۀ ترازو یعنی کفۀ عفو و اغماض نباید سنگین تر باشد؟ این عقوبتها برای تطهیر آلودگیهای مقصرین کافی است؟ بیپناهۀ فرار مدت حبس او را امتداد دادن، هر روز بر تیره بختی او افزودن، سوء قصدی است که از قوی در حق ضعیف ظاهر میشود، جنایتی است که در دیوان معدلت انسانی بوجود آمده نوزده سال طول میکشد.

باز از خود سؤال کرد :

هیئت اجتماع حق دارد اعضاء خود را زمانی به بلیات بی احتیاطی مغایر عقل و منطق و زمانی بمشقات مآل اندیشی ظالمانه دچار نماید؟ میتواند در احوال مختلفه رفتار متساوی اتخاذ کرده برای تقصیر جزئی انسان را بعدایی الیم مبتلا کند که اثری از رحم و مروت در آن نباشد و همیشه بیچارگان را میان فقدان کار و افراط مجازات نگاهدارد؟ آیا این جور و اعتساف را عدل و انصاف میتوان شمرد؟ فقیر در مانده ای که از خوشیها و تنعمات اتفاقی دیگران بهره نبرده و همه عمر خون دل خورده و در آتش بیچارگی سوخته است بیش از همه مستوجب رحم نیست؟

پس از این سؤالات هیئت اجتماع را مقصر یاقه آترا محکوم ساخت و سزاوار بغض و خصومت خود دید، مردم را مسؤل این بخت برگشتگی دانسته قرار گذاشت یکروزی باز خواست نماید، ماین ضرری که از او بوجود آمد و زحمتی که در عوض گریبانگیر وی شد هیچ نقطه تناسب نبود، چنین نتیجه گرفت که بی سبب محکومش نکردند اما محققاً رفتار جا برانه پیش آوردند.

ممکن است انسان اشتباهاً متغیر شود اما همینکه از جهتی خویشتن را معذور دید دلتنگ میشود، اسباب خشم و تکدر ژان و الزان فراهم شده بود، جمعیت بشر جز شرارت در حق او کاری نکرد، چهره عبوس خود را که «عدالت» نام داشت بوی نشان داد، این سیاهای غضبناک را هم کسانی می بینند که ضربت جامعه را میپذیرند، باو نزدیک شدند اما برای اینکه آماج انتقامش قرار دهند، باو آشنائی کردند اما بعزم اینکه بدرخیمش بسپارند،

از آغاز طفولیت نه از مادر نه از خواهر از هیچکس حرف محبتی نشنیده و نگاه شفقتی ندیده بود، از نو میدی بنو میدی از محنت بمحنت افتاد، بالاخره دانست که زندگانی عبارت از جنگ و جدال است، در این مبارزه مغلوب شده جز حقد و کینه سلاح مهاجمه نداشت، این حربه را در محبس تند و تیز کرد تا بعد از رهائی بکار اندازد.

محکومین زندان تولون مکتبی داشتند که رهبان «فر» اداره مینمودند و بهر يك از محبوسین که میخواستند مسائل لازمه را میآموختند، ژان والثران در چهل سالگی باین مکتب رفت و خواندن و نوشتن و حساب یاد گرفت، احساس کرده هر قدر هوش و فهم خود را تقویت کند همانقدر اساس دشمنی و کینه تیزی او محکمتر خواهد شد، گاهی از دانستن راهی بمفسده باز میشود.

ژان والثران پس از اثبات تقصیر جمعیت بشری خدا را نیز که آفریننده هیئت اجتماع است محاکمه کرد و محکوم ساخت!

باین ترتیب در مدت نوزده سال اسارت، روح این آدم هم ترقی هم تنزل کرد. از طرفی بسراچه خاطرش روشنائی وارد گشت و از طرفی تاریکی داخل شد، چنانکه ملاحظه نمودیم ژان والثران تا زمان ورود بزندان طبعاً بدنبوده است، بعد از شکیبائی بر آنهمه رنج و عذاب و توقف نوزده ساله در آن سرزمین حسرت و شقاوت طبیعتش دگرگون شد و خدا و خالق را انکار کرد.

اینجا موقع فکر و تأمل است.

آیا در سرشت انسان استحاله کاملی باین شکل ممکن الوقوع

است؟ کسی را که یزدان نیک آفریده انسان میتواند خوبی او را ببدی مبدل کند؟ تأثیر طالع و تقدیر در روح تا چه اندازه است؟ بخت بد میتواند روح را دستخوش تبدلات خود سازد؟ قلب بواسطه مؤثرات ناگوار و تراکم نعمتها و مشقتها پی در پی میتواند - مانند مهره پشت که زیر فشار خم می شود - از استقامت اصلی خود منحرف شده راه راست را بگذارد و براه کج برود؟

در ارواح انسان خصوصاً در روح این ژان والژان از جانب قدرت فاطره يك شراره ذاتی و عنصر ملکوتی ودیعه ننهاده اند که در این عالم تباه نمیشود و در جهان دیگر زنده جاوید است و نکوکاری بفروزدگی و رونق آن میافزاید و بدکرداری نمیتواند بالمره آن را خاموش نماید؟

سخنان مهم مبهم .

اگر یکنفر قیافه شناس ژان والژان را در اوقات استراحت در زندان تولون میدید و این مخدول قانون و مردود تمدن را مشاهده میکرد که هر دو دست را بسینه نهاده، سر زنجیر را برای اینکه بر زمین نکشد بچیب گذاشته، ساکت و متفکر و مأیوس بهر سونگران است، بی تردید در جواب سؤال آخری ما از گفتن « نه » مضایقه نمینمود. مکتوم نباید داشت که علماء « وظائف اعضا » در این هیکل خبیث و خسران جز بدبختی علاج نا پذیر، جز نکبت بیدرمان چیزی نمی یافتند. باین بیمار قانون زده رحم میکردند اما بمعالجه او جرئت نمینمودند، بلکه از تماشای غارهای موخس که

در این روح دهان گشوده بودند هر اسیده عقب میرفتند. چنانکه « دانت » [*] در تعریف دوزخ کرده آنها نیز از این وجود کلمه « امید » را که دست خداوند به پیشانی هر فرد از افراد بشر نگاشته محو میکردند و میستر دند.

آیا ژان والثران از سرائر روحیه خود که با بشرح و کشف آن پرداخته ایم آگاه بود؟ آیا مواد و عناصر سفالت خود را میدید؟ این آدم نادان میدانست در طی این زمان از توانی افکار گوناگون که گاه بلند و گاه پستش کرده بتدریج بروی چه گذشته است؟ حالاتی را که از وجدانش صادر میشدند میشناخت؟ این را باور نداریم و بگفتن آنها جرئت نمیکنیم، ژان والثران بقدری جاهل بود که با دیدن آنها همه شدايد شعورش برای دانستن بسی چیزها کفایت نمیکرد، چگونگی ابتلاء خود را هنوز بدرستی نمیدانست، ژان والثران در ظلمت قدم میزد، در ظلمت زحمت میکشید، در ظلمت با خصومت همراه و همدستان بود، میتوان گفت در این جایگاه ظامانی مثل نابینایان با هر دو دست اطراف را رسیدگی کرده راه میرفت. بعضی وقت يك تكان غضب، يك

[*] *Dante Alighieri* دانت آلیگهیری شاعر شهیر ایتالیا و صاحب منظومه معروف « داستان الهی » است که از نفاثات ادبیات غرب بشمار میرود و باغلب زبانها ترجمه شده و شروح مفصل بر آن نگاشته اند. این داستان دارای ۱۴۲۲۱ شعر و مشتمل بر سه قسمت است: جهنم، بهشت، برزخ. « داستان الهی » دانت را مانند رساله « غفران » ابوالعلاء معری و « فردوس مفقود » مبلتون انگلیسی تصور نموده اند، عقیده بعضی بر این است که معری مبتکر این موضوع بوده و دانت و مبلتون مضمون کتاب خود را از او اقتباس نموده اند.

فروغ برق آسا از خود او و از خارج ظاهر میگشت که تاریکیهای روحش را روشن مینمود. بعضی وقت اشعه رعب انگیز در جلو و عقب وی نمایان شده گردابههای مدشس سرنوشت او را نشان میدادند، بعد از زوال روشنائی دوباره ظلمت در بالای سرش خیمه میافراشت، این وقت کجا بود؟ خودش هم نمیدانست.

عقوباتی که پایه آنها بر بیرحمی است گاه انسان را بایک نتایج غیر معلوم کودن و ابله میکنند و گاه از آدم حیوانی وحشی و سبعی خونخوار میسازند، گریز مکرر و تشبث دائمی ژان و الزان از دلائل این مطلب است و از تأثیر قانون در روح انسان خبر میدهد: ژان و الزان بی آنکه نتیجه را ملاحظه نماید یا از تجارب گذشته عبرت گیرد همینکه فرصت بدست میآمد میگریخت، همانطور که گرک از دام میگریزد فرار میکرد، سائقه فطری باو میگفت: «خود را خلاص کن»، اگر قوه مدرکه داشت او را از گریختن ممانعت مینمود، دریغ که عقل و تدبیر پیش و سوسه نفس اماره نابود میشد. وجودیکه اسیر حس حیوانی شده بود بایک روش اضطراری حرکت میکرد، پس از گرفتاری بر مدت مجازات قانونی او میافزودند، این سخت گیری بجای اینکه او را متنبه کند بیشتر محترز و متوحش میساخت.

این را هم فراموش نکنیم که در جمعیت محکومین جبرخانه از حیث زور و قوت ژان و الزان را هموردی نبود. در موقع برداشتن بارهای سنگین، کشیدن طنابهای کشتی، حرکت دادن چرخها، جای چهار نفر را میگرفت. آلات ثقیله را چنان باسانی برمیداشت

که همه از این زور بازو متعجب بودند، در واقع خدمات جراثقال را انجام میداد و بهمین سبب او را «ژان لو کریک» میخواندند. روزی هنگام مرمت عمارت بلدیۀ شهر تولوز چیزی نمانده بود ستون ایوان خراب شود، ژان والزان شانه به ستون داد و ایستاد تا عمله رسیدند و بکار مشغول شدند.

ژان والزان زور آزمائی زیر دست بود، محبوسین همیشه در فکر فرارند و قوت را با مهارت توأم ساخته يك فن حقیقی ایجاد مینمایند که اسم آن «فن اعصاب و عضلات» است، این گرفتاران بند و زنجیر که بر پرندگان حسد میبرند هر روز در خفا با ورزش و موازنه سروکار دارند. ژان والزان دیوار را بالا رفته در محلی که برآمدگی نداشت جای پا پیدا میکرد، در زاویۀ دیوار با استعانت پشت و پس زانو سر آرنج و پاشنه را بنا هموار یهای سنك تکیه داده باین ترتیب تا طبقۀ سوم میرفت و گاهی خود را بیام محبس میرسایند.

کم حرف میزد، هیچ نمی خندید، برای دیدن تبسم او که به انعکاس خندۀ شیطان شباهت داشت وسالی يك یا دوبار اتفاق می افتاد وسیله مؤثر و هیجان شدید لازم بود، گفتی همیشه بچیزی هولناك متوجه است و دیدۀ دقش از آن منحرف نیست، میان ادراکات طبیعت ناقص و فکر خسته عاجز احساس میکرد که کابوس مهیب بروی مسلط است، هر وقت برگشته بعقب مینگریست با تهوری مخلوط بترس تصور مینمود او را بسیاستگاه میبرند و هم اکنون از فریاد سلامت به نشیب هلاکت میافتد، صورتهای موهوم

بیشمار مرکب از قوانین و افکار باطله و حوادث مختلف و سایر چیزها بنظرش میرسیدند، اینها را جداگانه نمیتوانست ببیند، مجموع این غرائب را که در عظمت مثل اهرام است و تمدن نامیده میشود ملاحظه میکرد و میرسید.

از این هیئت زشت نامطبوع بعضی اشکال را تشخیص میداد و بعضی کیفیات را ضبط میکرد. اینجا مأموری چوب بدست، آنجا ژاندارمی شمشیر بکمر، قدری نزدیکتر يك آرشوه ك باتاج ریاست روحانی، دورتر و بالاتر از همه امپراطور را میدید كه بادبیم خسروانی بر تخت قرار گرفته و پرتو جواهرش چشم را خیره میکرد. این فروزندگیها عوض اینکه تاریکی ذهن را سترده موجب شکفتگی خاطر وی شوند او را بیشتر مكدرمیکردند. همه اینها، قوانین، خرافات، وقایع، اشخاص و اشیاء، بالای سر او حرکت نموده با جنبش نهانی و مشوش که از خواص تمدن است او را معذب می داشتند.

ارواحی که بقعر نایاب بدبختی افتاده اند، بیچارگانی که هیچکس بانها نگاه نمیکند، اشخاصیکه مطرود قانونند، احساس مینمایند که سنگینیهای جمعیت بشری بروی آنان افتاده است

ژان والثران در اینحالت فکر میکرد، فکرش چگونه بود؟ اگر دانه ارزن زیر سنك آسیا میتواندست بیندیشد بی شبهه مثل ژان والثران میاندیشید. حقایقی مزوج بخیالات و خیالاتی آمیخته بحقایق، حالتی عجیب در او بوجود میآوردند که توصیف آن دشوار است. در اوقات حبس ناگهان کار را ترك میکرد و بفکر فرو میگرفت.

با اینکه نسبت بسابق عقل و استدلالش کاملتر بود باز طغیان مینمود، سرگذشت خود را پراز حوادثی میدید که باور کردنی نبود، تصور میکرد آنچه بروی گذشته در خواب بوده نه در بیداری. پاسبان زندان را در چند قدمی خود ایستاده مییافت، این آدم در نظرش بادیو مرد مخوار تفاوت نداشت، از این دیو شلاق میخورد و رضا بقضا داده نفس نمیکشید. میتوان گفت برای ژان والژان دیدار آفتاب و ماه، روزهای خوش تابستان، بامداد خرم بهار، فضای مصفای آسمان مفقود بود.

بطور اجمال میگوئیم که کارگر بی آزار فاوورول، محبوس خوفناک تولون، در مدت نوزده سال از اثر تربیتی که دید دو صفت بدکسب کرد: اول توحشی مقرون بسوء عمل و حس انتقام سریع، دوم خیالاتی قریب بدیوانگی و تعدد در مباشرت کارهای ناستوده. واسطه اجراء این کارها چه بود؟ رسوخ فکر تلافی و تشفی قلب از هر کس بهر طریقی که ممکن باشد، قرار استوار در تحفیف بارگران سرافکندگی و رسوائی، بدکردن با عموم مردم. آغاز و انجام مقاصد ژان والژان چه بود؟ خصومت با قانون، خصومتی چنان مستحکم که اگر اراده ایزدی ترقی آنرا مانع نمیشد مضراتش از جامعه انسانی تجاوز کرده بعالم خلقت میرسید و در گذرگاه خویش نیک و بد را مضمحل میساخت.

معلوم میشود آنچه در جواز نوشته و او را «آدم خطرناک» نامیده اند بیجا نبوده است. سال بسال این روح در زندان میخشکید، دل خشك دیده خشك دارد. روزی که از زندان بیرون

آمد نوزده سال میگذشت قطره اشگی از چشمش بیرون نیامده بود.

— ۸ —

موج و ظلمت

یکنفر در دریا!

چه خواهد شد! کشتی نمیایستد، باد میوزد، این کشتی سیاه راهی درپیش دارد که از رفتن ناگیر است، میگذرد. این آدم گاه پنهان و گاه پیداست، زیر آب میرود، روی دریا دیده میشود، فریاد میزند، دست استغاثه بهر سو دراز میکند، هیچکس نمیشنود، کشتی از وزش باد میلرزد و برفتن مشغول است، کارکنان و مسافرین کشتی آدمی را که غرق میشود نمی بینند، سر این بیچاره در وسط موجهای خروشان مثل نقطه ایست، صداهاهی دلخراش وی در اعماق ورطه هایل نابود میگردد، این کشتی که از جلو چشم او عبور میکند چقدر دهشت انگیز است! دیده بآن دوخته بدقت نگاه میکند، کشتی دائماً کوچک شده آنها را میشکافد، بشتاب میرود، میگریزد.

کمی پیش از این همین آدم در کشتی بود، میرفت و میآمد، از تنفس و آفتاب قسمتی داشت، چه روی داد که کارش باینجا رسید؟ پایش لغزید، افتاد، تمام شده، اکنون در این شوریده دریا غوطه میخورد، زیر با جز مایع فرار چیزی نمی بیند، قطعات موجها از هر طرف او را احاطه نموده اند، آنها او را میبرند، شکافهای نامعلوم میخواستند او را بلع کنند، هر دفعه که زیر آب ناپدید می شود

برنگاههای تاریک می بیند، نباتات دریائی او را میگیرند و پایش را گرفته بسوی خود میکشند، احساس میکند خودش گرداب و جزئی از اجزاء امواج است، چیزی نمانده رشته زندگانش از هم بگسلد، موجی بدست موج دیگرش میسپارد، دریای دنی بخفه کردن او میکوشد، آبهای ژرف پهناور با حال احتضارش بازی میکنند، گوئی این آب از کینه و دشمنی ترکیب یافته است.

بقدریکه میتواند دست و پا میزند، شنا میکند، میایستد، این قوت ضعیف با قوت خستگی ناپذیر طبیعت میجنگد.

کشتی کجاست؟ آنجا، از میان سیاهیهای نیمرنگ افق نمایان است. تندبادها میوزند، کفها تاب و توانش را معدوم مینمایند، غریق جز الوان تیره ابرها چیزی نمی بیند، برای مردن مهیاست، جنون دریا او را به تسلیم نفس محکوم کرده، صدا های غریب میشوند که گوشش با آنها آشنا نیست، این صدا ها از دریا میآیند یا از خشکی؟ نمیداند.

چنانکه فرشتگان ملازم حال بنح برکشتگانند گروهی از طيور بالای سرش پرواز میکنند، اما از آنها چه همراهی بعمل میآید؟ آنها میپرنند، میخوانند، او میمیرد و زندگی را وداع میگوید میان دو چیز بی پایان مثل دریا و آسمان مدفون است، اولی مدفن و دومی روپوش یا کفن اوست.

تاریک شی آفاق را فرا گرفته، مدتی است بشناوری مشغول است، زمام طاقت از دست داده، کشتی از هیچ سمت پیدا نیست، در این ورطه هولناک تنهاست، در آب فرو رفته بیرون میآید، بر

میگردد، فریاد استرحامش بلند میشود، اینجا اثری از انسان نیست، خدا کجاست؟

صدا میکند، کسی را بیاری میخواند، نه در افق نه در آسمان هیچ بنظر نمی‌رسد، بفضای وسیع، موج، بعلفهای دریائی، بتخته سنگها ملتجی میشود. هیچیک مسؤل او را اجابت نمی‌مایند، همه کردند، از طوفان اغاثت میجوید اما طوفان مطیع فرمان ابدیت است. تاریکی، مه غلیظ، تنهائی، غرش موجها، حرکات وحشیانه آنها، خود او خسته و درمانده است، تکیه گاهی ندارد، فکرش این است پس از مرگ با چه احوال نا معلوم ملاقات خواهد کرد، سرها اعضایش را از کار انداخته، دستش باز و بسته میشود اما نمیتواند چیزی را بگیرد. بادها، ابرها، طوفانها، نفخات هوا، ستاره ها همه بیفایده اند! چه باید کرد؟ کسی که از زندگی بستوه آمده مرگ را میپذیرد، خود را بکشا کش امواج سپرد، آنست که بقعر دریا فرو میرود.

ای رفیقار ظالمانه جمعیت بشر که اشخاص و ارواح در گذرگاه تو نابود میشوند!

ای محیطی که آنچه را قانون اجازه میدهد در خود غرق میکنی!

ای فقدان شوم معاونت! ای موت اخلاقی!
دریا عبارت از حوزه اجتماع بشر است، اصول جزائیه که انسانها ساخته اند محکومین خود را در آن میافکند. دریا فقر و تنگدستی است، کسی که در این چاه افتاد میتواند کالبد بی روح

بشود، این مرده را که زنده خواهد کرد؟

— ۹ —

زیانهای نو

همینکه ساعت خلاصی از جبر خانه رسید و باو گفتند «ژان والزان آزاد شدی» از مشاهده این سعادت غیر مترقب پرتوی از روشنائی حقیقی بقلبش وارد شد، آنقدر نگذشت که این روشنائی از تأثیر افتاد، فکر رهائی متحیرش کرده بود، تصور میکرد بعالمی جدید داخل میشود، برای آزادی جواز زرد باو دادند.

این زندگی نو مرارتها و کدورتها داشت، از قرار حساب خودش میبایست وقت رفتن صد و هفتاد و یک فرانک باو بدهند، غافل از اینکه چون روزهای یکشنبه و اعیاد کار نکرده باین سبب اندکی از اندوخته نوزده ساله اش کاسته خواهد شد، این هم در مدت مذکور تقریباً بیست و چهار فرانک میشد، بهر حال این پول بواسطه کسرهای مختلف صد و نه فرانک و پانزده سوشده بود که در موقع بیرون آمدن از محبس باو تسلیم نمودند. ژان والزان از این حساب چیزی نفهمید، خود را متضرر دید و یقین کرد پولش را دزدیده اند.

روز دیگر در «گراس» جلوی کارخانه عطر سازی جمعی را دید که بفرود آوردن بارها و بسته ها مشغولند، تکلیف خدمت کرد، پذیرفتند، صاحبکار از رشادت او ممنون شد، اینوقت ژاندارمی از آنجا میگذشت باو نگاه کرد و جواز خواست، جز

اطاعت چاره نبود، از رقفا پرسیده و دانسته بود که اینجا بهر کارگر روزی سی سو میدهند، شب اجرت خود را مطالبه نمود، پانزده سو باو دادند، مزدور بقیه مزد را خواست گفتند «همین ترا بس است»، اصرار کرد اورا بحبس تهدید کردند!

آنجا حکومت از حاصل نوزده ساله زندگانی محنت خیز او مبلغی بیسپاه کسر قانونی بسرقت برد، اینجا نوبت مردم است، اکنون نصف حق اورا دزدیدند و غصب کردند. در انقضاء مدت حبس بنجات نمیتوان امیدوار بود، اوقات گرفتاری باآخر میرسد اما مجازات تمام نمیشود.

این بود آنچه در کراس بروی گذشت، از ورود اوبه «دینی» آگاهیم و میدانیم چگونه از وی پذیرائی کردند.

— ۱۰ —

بیدار میشود

دو ساعت بعد از نصف شب ژان و الزان بیدار شد، بیست سال بود جای خوابی باین خوبی ندیده بود، بیش از چهار ساعت خوابید، خستگی گذشت، چشمها را گشوده در تاریکی باطراف نگاه کرد و دوباره برای خوابیدن برهم نهاد.

“بواسطه اشتغالات روح باحساسات متفرق روزانه انسان بسهولت میتواند بخوابد، اما پس از بیداری خوابیدن دشوار است، ژان و الزان نتوانست بخواب رود، بفکر مشغول شد، در متفکرة او چه چیزها بود؟ یادکارهای گذشته و کنونی او اشکال و مشخصات خود

را گم کرده، كوچك و بزرگ شده مانند صورتی که در آب را کد منعکس گردد و با اندك حرکت بهم برآید بحالتی منقلب و متموج خود نمائی میکردند، از این سوانح فکریه یکی بیش از همه مؤثر شده باقی را مغلوب میساخت که ما باظهار آن مبادرت مینمائیم.

ظروف نقره را که روی میزدیده بود بخاطر میآورد، میدانست بیشتر از چند قدم میان او و مخزن ظرفها فاصله نیست، وقت آمدن باینجا جای دولابچه را شناخته بود، حساب می کرد که قیمت آنها معادل دویست فرانک است، دو برابر دخل و نتیجه عمل نوزده ساله او!

اگر اداره محبس از حق او نمیدزدید نقدینه اش از این زیادتر میشد، مدتی با خیالات متخالف و افکار بی قرار خویش مجادله داشت، ساعت سه در رسید، چشم باز کرد و ناگهان راست شده در جای خود نشست، دست دراز کرده بحوال خود که در گوشه اطاق بود چسبید و زمانی در اینحال ماند.

اینوقت شب که همه خوابیده بودند اگر کسی او را میدید میترسید، ناگاه خم شد، کفش از پایرون کرد و آهسته بروی حصیری که در نزدیکی بود گذاشت، بعد بی حرکت بفکر فرو رفت، تصادم تفکرات لاحق باتصورات سابق مغزش را بهم میزد، قیافه شخص موسوم به « بروه » از آشنایان زندان تولون و شلوار پاره او که باتسمه بکمرش بسته بود در نظرش مجسم میشد، اگر زنگ ساعت صدا نمیکرد تا آخر شب حالش چنین بود، بکلی برخاست، هنوز مردد بود، بهر سمت نگریست، گوش داد، سکوت مطلق در

همه جا. با احتیاط تا پنجره رفت، شب انقدر تاریک نبود، ماه چهارده شبه گاه در پشت قطعات ابر پنهان میگشت و از این روی در بیرون روشنیها و سایه ها و خسوفهای کوچک و در اینخانه بر توی شبیه سپیده دم بوجود میآمد.

ژان والزان به پنجره نگاه کرد، پنجره میله آهن نداشت و با چفت ریزه بسته شده بود، پنجره را باز کرد، بادی سرد و تند با طاق داخل شد فوراً آن را بست، بانگاه دقت اطراف و جوانب را تفتیش کرد، باغچه با دیوار سفید کوتاه محصور بود، انسان میتواند بی زحمت از آن بالا برود، بیخ باغچه سرد رختها فاصله. های مرتب داشتند، دانست که اینجا بواسطه دیوار از خیابان و کوچه مفروز است.

پس از معاینه مثل کسی که بخواهد با عزم راسخ بکاری اقدام کند از پشتواره خود چیزی در آورد و روی خوابگاه گذاشت، کفش را بجیب انداخت، سرجوال را محکم کرد و بدوش گرفت، پیش چشمی را پائین کشید، چوب را پیدا کرد و بگوشه پنجره تکیه داد، چیزی را که روی جای خواب گذاشته بود برداشت، این مثل پارچه آهنی بود که یک سرش را تند و تیز کرده باشند، تشخیص اینکه قطعه آهن مزبور برای چه ساخته شده در این تاریکی خالی از اشکال نیست، شاید اهرم یا آلت مدافعه است، اگر روز میبود میدانستیم این یک قسم شمعدانی است که در چاههای معادن استعمال میشود، در آن عصر زندانیان را در حوالی شهر تولون ببریدن سنک و امیداشتند، لهذا پیدا شدن آلات حجاری

زرد آنها مستبعد نبود. این شمعدانها را از آهن ساخته اند و قسمت زیرین آنها برای فرو رفتن بر زمین تکیه تیز است.

شمعدان را بدست راست گرفته، نفس را دزدیده، محترزانه بجانب اطاق میریه ل رفت. همینکه نزدیک شد در را نیمه باز یافت، میریه ل در را نبسته بود.

— ۱۱ —

چه میکند؟

جز سکوت عمیق چیزی نبود.

بملایمت نهانی و اندیشناك گریه که بنخواهد باطاقی داخل شود دست بدر گذاشت و برگشودگی در افزود، کمی صبر کرد دوباره بیاز کردن مصمم شد، در بی صدا پس رفت، مدخل برای ورود کفایت میکرد اما میز کوچکی در اینجا مانع دخول بود، مجبور شد بکلی در را باز کند. از حرکت در صدائی طنان و ممتد برخاسته مثل صور اسرافیل در سامعه ژان والژان منعکس شده او را مرتعش نمود، گفتی این صدا میخواهد خفتگان را از خواب برانگیزد و خلق را از قصد و نیت او آگاه سازد.

لرزان و هراسان ایستاد، رگهای شقیقه اش مانند پتک آهنگران میزد، تصور کرد بیدار نشدن اهل خانه غیر ممکن است، گوئی در با این آواز ترسناك از مردم استعانت میجست، الان پیر مرد بیدار میشود، این دو نفر زن فریاد بر آورده خلق را جمع میکنند، آنقدر نمیگذرد ژاندارمها میآیند، کارش در آن واحد تمام است.

همانجا چون هیکل متحجر ایستاده بود، چند دقیقه گذشت، سر پیش برده درون اطاق را تجسس نمود، همه خوابیده اند، صدای در هیچ کس را بیدار نکرده است، خطر گذشته اما ترس و تشویش هنوز باقی است، معهذا عقب زرفت، فکر کرد که باید فوراً کار را انجام بدهد، قدمی برداشته باطاق داخل شد، اینجا چیز هائی بود که بطور وضوح پیدا نبود، در یک سمت میزی با اوراق و مجلدات پراکنده، در یکطرف نیمکتی لباسها رویش گذاشته شده، ژان والزان با کمال احتیاط پیش رفته تنفس منظم رئیس روحانی را می شنید.

ناگهان ایستاد، کان نمیکرد باین زودی بخوابگاه میریه ل رسیده باشد.

گاهی طبیعت مثل اینکه میخواهد ما را بتفکر دعوت نماید منظره های مؤثر خود را بکارهای ما مخلوط میکند، از نیم ساعت تا کنون قطعه ابری روی آسمان را گرفته بود، همین که ژان والزان جلو خوابگاه میریه ل رسید ابریکسو رفت و روشنائی سیمین ماه سیاهای میریه ل را روشن کرد، هوای نقاط مسکون آلپ سفلی شبها بسیار سرد میشود، میریه ل با لباس خوابیده و دست راستش از لحاف بیرون آمده بود، در انگشت این دست که نیکو کارهای آنرا دانسته و شناخته ایم مهر ریاست روحانی دیده میشد، آثار سکونت در چهره اش آشکار، لبها متبسم، پیشانی با یک نور غیر مرئی منور، هیئتی مستریح و محتشم، حالی دور از تکدر و ملال در وی مشهود بود. اشخاص صالح عادل که به پیرایه فضائل

معنوی آراسته اند در خواب بآسمانی که با چشم دیده نمیشود نگاه میکنند، شعاعی از این آسمان بر میریه ل میتافت، این آسمان را با خود داشت، این آسمان وجدان او بود.

آن ماه شب چارده، آن طبیعت ساکن، آن باغچه بیحرکت، آن خانه آرام، آنساعت ودقیقه، آن خاموشی، نمیدانم چه حالتی بآسایش میریه ل داده، این موی سفید، این چشمان فرو بسته، این چهره پراز امید واعتماد، این سر پیر و خواب طفل صغیر را بهاله حشمت ومهابت احاطه کرده بودند.

ژان والثران شمعدان در دست بتعجب نگاه میکرد، هرگز نظیر این را ندیده بود. اطمینان میریه ل او را متوحش مینمود. عالم اخلاق منظره عالی تر از این ندیده است که يك وجدان نازاحت در حین اقدام بکاری قبیح این خواب عبرت آمیز را تماشا کند، بژان والثران نزدیک بودن وباخاطر فارغ خوابیدن! هیچکس حتی خودش نمیتواند بگوید در این لحظه از قلب او چه میگذشت، ژان والثران چه فکر میکرد؟ سؤالی است دشوار، دیده از صورت میریه ل بر نمیگرفت، آثار قلق واضطراب از وجنانش ظاهر بود. گفתי در انتخاب راه نجات با اختیار طریق هلاک تردید دارد، نمیداند این سر را بشکنند یا این دست را ببوسد. اندکی بعد، دست چپش بتائی بلند شده کلاه برداشت، کلاه بدست چپ، شمعدان بدست راست، در تفکر مستغرق گردید.

رئیس روحانی باهمان آسودگی زیر آن نگاه وحشت انگیز خوابیده بود، در تابش روشنائی چنین بنظر میآمد صلیبی که

روی بخاری است بازوان را برای هر دو باز کرده یکی را تقدیس میکند و دیگری را میبخشد. آخر الامر کلاه بسر نهاده خود را به دولابچه رسانید، شکستن قفل باته شمعدان لازم نبود، کلید روی در بود، سبد ظروف نقره را بیرون آورده باطاق پذیرائی برگشت، ظرفهارا بجوال گذاشت، سبد را بباغچه انداخت، چوبدست را برداشت، از پنجره پائین افتاد، مثل پلنگ از دیوار باغ جستن نمود و گریخت.

— ۱۲ —

میریه ل بکار خود مشغول است

روز دیگر صبح زود میریه ل در باغچه گردش میکرد، مادام ما گلوار سراسیمه نزد او آمد و پرسید: — جنابعالی، از سبد ظروف نقره خبر دارید؟ — آری.

— خدا را شکر.

میریه ل سبد را که کنار مرز افتاده بود نشان داد و گفت: این است.

— این که خالی است! ظرفها چه شده اند؟

— آنها را میخواستید؟ نمیدانم.

— آه خدایا! دزدیده اند! کار آدم دیشی است!...

مادام ما گلوار بسرعت باطاق رفته برگشت و گفت:

— مهران ظرفها را برده است، ببینید رد پای او پیدا است،

- از این گوشه دیوار خود را بکوچه انداخته گریخته است !
- میریه ل گلی را که شکسته بود ملاحظه میکرد، صدای مادام ما گلوآر سر بر آورد و آهسته پرسید :
- این ظرفها مال ما بودند؟ من مدتی آنها را نگاه داشتم، مال فقرا بود، فقری آمد و حق خود را برد.
- برای من و ماد موازل تفاوت نمیکند، جنابعالی پس از این در چه ظرف غذا خواهید خورد؟
- حرف عجیبی است ! مگر ظرفهای روی ما چه شده اند؟
- مادام ما گلوآر شانه را حرکت داد و گفت :
- ظرف روی بوی بد میدهد.
- ظرف آهن؟
- مزه مخصوص دارد.
- ظرف چوب استعمال میکنیم.
- چند دقیقه دیگر میریه ل سرمیزی که دوشینه از ژان و الزان پذیرائی کرده بود نشسته غذا میخورد و بنخواهرش و مادام ما گلوآر مدلل میداشت که بی ظرف نقره انسان میتواند نان را بشیر بزند و بخورد، مادام ما گلوآر سخت برافروخته بود و میگفت : چنین آدمی را کسی پهلوی اطاق خود نمیخواهاند؟ باید بمنون باشیم که بدزدی قناعت کرده، و قتیکه انسان فکر میکند از ترس میلرزد برادر و خواهر میخواستند بر خیزند اینوقت صدای در بلند شد، میریه ل گفت :
- داخل شوید.

در باز شد، سه نفر ژاندارم گریبان ژان والثران را چسبیده نگاهداشته بودند. صاحبمنصب پیش آمده سلام نظامی بمیره ل داد و گفت:

— مون سنیور... [*]

ژان والثران که سر بسینه آویخته بود از شنیدن این کلمه بحالتی حاکی از تعجب شدید بحاضرین نگاه کرد و سؤال نمود:

— مون سنیور!... این کشیش محله نیست؟

یکی از ژاندارمها گفت:

— ساکت باش، مون سنیور رئیس روحانی این ناحیه است. میریه ل بسرعتی که پیری و کبرسن اجازه میداد خود را بانها رسانیده بژان والثران گفت.

— شمائید؟ از ملاقات شما خوشوقتم، بسیار خوب! این شمعدانهای نقره را هم بشما داده بودم، می توانید از فروش آنها دو یست فرانک تحصیل کنید، چرا اینهارا بابشقاها نبرده اید؟ ژان والثران چشمها را فراخ گشوده بحیرتی که هیچ يك از لغات معموله نمیتواند آنرا تعریف کند بمیره ل نگریست، صاحبمنصب ژاندارم پرسید:

[*] *Monseigneur* لقب و عنوانی است که در فرانسه بشاهزادگان و کاردینالها و روحانیون محترم و اشخاص بزرگ داده میشود، سنیور بمعنی آقا و ارباب و مقدم قوم است، سابقاً ملوک الطوائف را سنیور میکفتند.

— مونسینور، از اینقرار حرف این آدم راست بوده است؟
 اورا در راه دیده توقیف کردیم، مثل آدمی که بگریزد میرفت و
 این ظرفها را میبرد.

میریه ل به تبسم گفت:

— البته گفته است که آنها را کشیشی دیشب باو بخشیده
 است، شما حرف اورا باور نکرده تا اینجا آورده اید، این توهین
 بزرگی است.

— میتوانیم بگذاریم برود؟

— مسلماً و بی معطلی.

ژاندارمها ژان والژان را رها کردند، مشارالیه یکقدم عقب
 رفته بصدای غیرملفوظ مثل این که در خواب حرف میزند پرسید:
 — مرا میگذارند بروم؟

ژاندارم جواب داد:

— مگر نمیشنوی؟ بله مرخص هستی

میریه ل گفت:

— دوست من، قبل از آنکه بروید شمعدانهای خود را
 هم بردارید.

برخاسته شمعدانها را برداشت و باو داد، مادموازل و مادام
 ماگلووار نگران این احوال بودند. ژان والژان میسرزید،
 شمعدانها را گرفت، میریه ل گفت:

— بی ترس و تشویش میتوانید بروید، هر وقت خواستید اینجا
 بیائید لازم نیست از دیوار باغ بگذرید، روز و شب در

خانه باز است .

بعد برگشته بژاندارمها گفت :

— آقایان دیگر زحمتی ندارم .

ژان والثران در حال اغماء بود، میریه ل نزدیکتر رفت و گفت :

— فراموش ننماید که بمن وعده کرده اید این پولها را در راه اصلاح نفس خرج نموده آدم خوب باشرفی بشوید .

ژان والثران که این وعده را بیاد نمی آورد حیران ماند و ندانست چه بگوید ، میریه ل بصدای بلند این کلمات را ادا کرد :

— ژان والثران، برادر من، شما دیگر بصفات ناپسند ارتباط ندارید، من روح شما را خریده مبادی فاسده و افکار زشت را از آن دور کرده بخداوند میسپارم .

— ۱۳ —

بقی ژروه

ژان والثران روبگریز نهاد و از قصبه خارج شد، بشتاب میرفت و بی آنکه بداند بجای اول بر میگشت ، ناظر کارش همین بود ، احساسات تازه که تا کنون موجود نبودند او را متأثر میکردند ، خشم و غیظی در خود می یافت اما نمیدانست چرا و برای چیست ، نمیتوانست بگوید باهانت و تحقیر دچار شده است ، میخواست از تأثری که بروی غلبه میکرد رهائی یابد ، گاه باخشونت بیست ساله زندگانی خویش مجادله مینمود ، میدید اساس عداوتی که در

ضمیرش متمکن بود میخواست متزلزل شود ، از خود میپرسید
جانشین آن چه خواهد بود ، گاه محبوس بودن و دردست ژاندارمها
گرفتار ماندن را از اینحال بهتر میشمرد . از جاهائی که میگذشت
بوی گلهای دیررس این فصل ، ایام طفولیتش را یادآوری میکرد .
از تذکر خوشیهای آن اوقات غمگین بود ، تمام روز فکرهاائی که
اظهار آنها دشوار است در خاطرش جمع میشدند .

مقارن غروب که سنک ریزه ها سایه های طولانی احداث
میکند ، ژان والثران در جلگه وسیع پشت بوته خاری نشسته بود .
جبال آلپ در افق پیدا ، هیچ علامت از وجود دهکده یا آبادانی
حکایت نمیکرد ، شاید از اینجا تا « دینی » سه فرسنگ مسافت بود ،
راهی که این صحرارا سرتاسر میشکافت از چند قدمی او میگذشت .
اینوقت که ژان والثران غرق تفکر بود آواز مسرتی شنید برگشت
و نگاه کرد ، طفلی دوازده ساله از اهل « ساووا » را دید ساز خود
را بپهلوی آویخته ، جعبه ای بر پشت بسته ، زانو از سوراخ شلوار
نمایان ، جست و خیز کنان میخواند و میآید . این از اطفال بانشاطی
بود که از شهری بشهری میروند و همیشه خرم و خنداندند ، طفل در
وسط راه میایستاد و چند دانه پول را مثل بچه هائی که شیر خط
بازی میکنند بهوا میانداخت و میگرفت .

يك سكه چهل سومیان اینها بود . طفل بی آنکه ژان والثران
را ببیند پولهارا بهوا انداخته پشت دست را برای گرفتن آنها باز
کرد ، بامهارتی که در این بازی داشت ایندفعه نتوانست همه را
بگیرد ، سكه چهل سو غلتید و تا پیش پای ژان والثران رفت ،

ژان والثران پابروی آن گذاشت.

بچه مراقب حرکت پول بود، بی تعجب بطرف ژان والثران روانه شد. اینجا محلی بود خالی از عابر و متردد، دسته از مرغان در آسمان پرواز میکردند، تابش آفتاب بچهره دهشت آلود ژان والثران درخشندگی خونین میداد و در موی بچه رشته های زرین بنظر میآورد، با اعتماد طفولیت که مرکب از جهالت و عصمت است بژان والثران گفت:

— پول مرا بدهید.

— اسم تو چیست؟

— پتی ژوره.

— گم شو.

— مسیو پول مرا بدهید.

ژان والثران سر بر زیر انداخت و جواب نداد، بچه فریاد کرد:

— پول مرا! پول سفید مرا!

چنین بنظر میآمد که ژان والثران نمیشنود، بچه یقه نیمتنه اش را چسبید و نکاش داد، میخواست کفش او را از روی خزانه خود بلند کند و میگفت:

— یولم را، سکه چهل سویی خود مرا میخواهم.

بچه گریه میکرد، ژان والثران نشسته بود و چشمانش یکنوع دوران و تیرگی داشت، بتعجب در طفل نگریست آنگاه دست بچوب خود دراز کرده نعره زد و گفت:

— اینجا کیست؟

— مِمِ مَسِیو، پتی ژرزه، پول مرا بدهید.

بعد بتهدید گفت:

— پایت را بردار بییم!

ژان والثران بشدت ازجا برخاست و گفت:

— هنوز اینجائی؟ خواهی رفت یا نه؟

بچه از ترس لرزید و با تمام قوت روی بفرار نهاد، آفتاب غروب کرده بود، تاریکی اطراف ژان والثران را میگرفت، ازصبح چیزی نخورده و شاید تب داشت، بچه گریخت اما او بهمان حال باقی است. سر پا ایستاده، نفسش بفاصله های طولانی سینۀ او را بالا میبرد، نگاهش پیارچه سفال سبز درده یا دوازده قدمی معطوف است، سرما عاقبت در وی مؤثر شد، کلاه در سر محکم کرد، تکمه های لباس را انداخت، پا پیش گذاشته خواست چوب را بردارد، در این لحظه سکۀ چهل سو را که از فشار پای او کمی بجاك فرو رفته میان سنگها میدرخشید مشاهده نمود. مثل اینکه بحیران الکتریکی دچار شده باشد لرزید و از خود پرسید:

— این چیست؟

سه قدم عقب رفت و نتوانست از این نقطه چشم بردارد، این پول که اندکی پیش از این زیر پایش بود گفتی چشمی است که در تاریکی باو مینگردد. پس از چند دقیقه با یک حرکت اختلاجی آنرا برداشت و مانند حیوان وحشی که بخواهد جائی برای خود پیدا کند حواشی افق را تفحص نمود، هیچ ندید، گیتی جامۀ ظلمت میپوشید، جلگه سرد بود، ابرهای بخوری رنگ بمر کر آسمان

صعود میکردند. آهی کشید و از راهی که طفل غایب شده بود رفتن آغاز کرد، بعد از سی قدم ایستاد، بهر طرف نگریست، کسی نبود، با همه توانائی خود فریاد زد: «پتی ژروه! پتی ژروه»، جوایی نیامد. جز سایه که با صره اش را از کار میبنداخت، جز سکوتی که آوازش در آن گم میشد، در این بیابان چیزی نمی یافت. بادی سرد نمایش حزن آمیز بمواد ارضی میداد، شاخه های نازک درختان از وزش باد بهم برآمده بهر سو متمایل میشدند، پنداشتی کسی را تهدید کرده تعقیب نمینامند. دوباره براه افتاد و بعد بدویدن شروع کرد، بصدائی متأسف کلمات «پتی ژروه! پتی ژروه» را تکرار مینمود. محققاً اگر بچه این صدا را میشنید خود را پنهان کرده از ترس نفس نمیکشید.

براهی سواره رسید و از او پرسید:

— طفلی را که از اینجا میرفت دیده اید؟

— ندیده ام.

— اسمش پتی ژروه است.

— نمیدانم.

دو دانه پنج فرانکی براهب داد و گفت:

— اینها را بفقرا قسمت کنید، این بچه ده ساله بود، باین

اسم کسی را نمیشناسید؟ میتوانید خبری از او بمن بدهید؟

— ممکن است اهل اینجا نباشد، هر روز بسیاری از مردم

ناشناخت میآیند و میروند.

دو دانه پنج فرانکی دیگر داد و گفت:

— برای مستحقین خودتان.

آنگاه بحالتی قریب بجنون اظهار کرد:

— مسیو مرا توقیف کنید من دزدم.

راهب ترسید و مهمیز به تهیگاه اسب زد و بتاخت درگذشت.

ژان والثران فریاد زنان و جستجوکنان مسافتی پیمود و کسی را ندید، بالاخره سر سه راهی ایستاد، ماه طلوع کرده بود، اطراف را تجسس نموده چند بار پتی ژروه را صدا زد و خاموش شد، این آخرین کوشش او بود، زانوهایش طاقت نگهداری او را نداشتند، مثل این بود که يك قدرت مخفی زیر سنگینی وجدان زیانکار وی عاجز و ناتوانش کرده است. روی سنگی بزرگ افتاد، چنك در موی سر فرو برد و صورت میان دو زانو نهاد و گفت: — آدم سیاهکار بدبختی هستم.

متعاقب این، عنان اختیارش از دست رفت و باران اشك از دیده روان کرد، از نوزده سال تا كنون نخستین دفعه بود که چشمش با گریه آشنا میشد.

وقتی که ژان والثران از خانه رئیس روحانی بیرون آمد از این عواطف و احساسات بی نصیب بود، نمیدانست چه تحولی در وجودش پیدا شده است، سخنان پیرمرد که گفته بود: « فراموش ننمائید بمن وعده کرده اید آدم با شرفی بشوید، من روح شما را خریده بدمها را از آن دور کرده بخدا میسپارم » بیادش آمده میخواست با کبر و نخوت که حصار اعمال ذمیمه است این اندرزهای عطف آمیز را مقهور سازد، میدانست که عفو و اغماض این کشیش از تمام

شاید سخت تر بوده است، تصور میکرد اگر با این دستور نیکبختی مقاومت کند قساوت قلب او قطعی خواهد بود، اگر در راه مطاوعت قدم گذارد باید از معاندتی که در طی چندین سال روحش را پر کرده و آنرا وسیله تسلی خود قرار داده دست بردارد، در این محاربه میبایست یا غالب متمرّد باشد یا مغلوب منقاد، مابین شرارت او و حلم و قنوت این مرد جدالی عظیم در گرفته بود، در جلو این روشنائی مثل مست طافح میرفت.

در این حال میتوانست بفهمد سرگذشت او در قصبه «دینی» چه نتیجه خواهد بخشید؟ آیا زمزمه های نهانی زندگانی را که بعضی اوقات میخواهند چیزی اخطار نمایند یا فکر و فهم را بیازارند میتواند بشنود؟ هاتنی باو میگفت هنگام آزمایش طالع است اگر در این موقع بحوزه آدمیت وارد نشود بدترین مردم خواهد شد. ارتقاء بمدارج شرافت و در اخلاق فاضله بر رئیس روحانی برتری جستن، سقوط بورطه فرومایگی و از محبوس زندان تولون ذلیل تر بودن هر دو دردست او بود.

سؤال آنرا که در جای دیگر کرده ایم اینجا باید تکرار کنیم، این آدم از همه این احوال چه میفهمید؟ گفته ایم که بلیات و نوائب روزگار انسانرا تربیت میکنند لکن مشکوک بود که ژان والثران بر حل این مسائل موفق گردد، او تمام چیز هارا میان دود و تاریکی میدید، میریه ل خواست با وصایا و تلقینات خویش این زندانی مرعوب منکوب را بشاهراه فوز و فلاح دعوت کند، اما این نور ساطع چشم او را خیره میکرد، تصور سعادت احتمالی روز های

آینده گیج و مدهوشش کرده مثل بوم که از دیدار آفتاب بترسد
اونیز از ملاقات روشنائی فضیلت می‌تسید، چیزی که بتحقیق می
دانست این بود که آدم دیروزی نبود، نمیتوانست ادعا کند رئیس
روحانی باونزدیک نشده و باوی گفتگو نکرده است، سخنان میریه ل
ازلوح خاطرش زدوده نمیشد.

در چنین حالتی «پتی ژروه» را دید و پول او را گرفت، چرا؟
خودش هم نمیدانست، شاید این بقیه عادات زشتی است که در مدت
گرفتاری آموخته بود، واضحتر بگوئیم، پول بچه را اوندزدید طبع
و خوی حیوانی بارتکاب این عمل و ادارش کرد همین که عقل و
فکر بیدار شد و از قباحات این کار آگاه گشت، ژان والثران
گاهی چند عقب رفت و با تألم و اضطراب فریاد زد، این عمل قبیح
تأثیری داشت، مرحله آشفته‌گی فهم و هوش را عبور کرد، چنانکه
در کارهای شیمیائی اجزاء يك عنصر بوسائط محله از هم جدا
میشوند این حرکت زشت اونیک را از بد و روشنائی را از تاریکی
تفریق نمود، بنابراین مثل کسیکه بخواهد از مهلکه پیر هیزد خواست
طفل را پیدا کرده پولش را بدهد، همینکه نتوانست در نهایت نومیدی
خود را رذل و تیره بخت نامید، بحالتی دچار گشت که صورت جدا گانه
خویش را معاینه کرد، ژان والثران محبوس زندان تولون، با گوشت
واستخوان، بالباسی که پوشیده بود، با چوبی که بدست داشت، با
جوال پر از اشیاء مسروقه، با چهره مظلوم عبوس، با خاطر مملو از
نیات مضره، پیش چشمش متجسم گردید، این ژان والثران را،
این مایه خوف و رعب را دید و چیزی نماند فریاد کرده بگوید:

— این کیست ؟

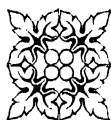
دماغش در یکی از آن اوقات خطرناک بود که هجوم خیالهای واهی حقیقت را میمکد و نقشی موهوم از آن باقی میگذارد، در اینوقت انسان مشهودات را نمی بیند و اشکال ضمیر را در خارج وجود خود ملاحظه مینماید.

پس از آنکه باصورت خویش روبرو شد و آنرا تماشا کرد در این گمراهی حس برتوی پدید آمد، بعد از امعان نظر دانست که این روشنائی شکل انسانی دارد. این روشنائی میریه ل بود، وجدانش بنوبه بمیریه ل و ژان والثران که مقابل او ایستاده بودند نگریست، از تأثیر عجیبی که مخصوص این حال ذهول و حیرت است بقدری که در توهمات فرو میرفت میریه ل بزرگ میشد و ژان والثران حقیر و نابود میگشت، تا آنکه او از میان برخاست و میریه ل برجای ماند، روح این تیره بخت را رئیس روحانی از فروغی فروزنده پر کرده بود ژان والثران مدتی زار زار کریست، خوناب دل از مژده فرو ریخت، برقت قلب زنان و ترس کودکان گریه کرد.

در اثناء گریه بامدادی روشن در مغزش نمودار میشد. زندگانی گذشته، تقصیر نخستین، کفاره طولانی، سفاهت خارجی، خشونت باطنی، رهائی از زندان با آنهمه سرمایه انتقامجویی، اقامت در خانه میریه ل و حوادث بعد از آن، کاری که آنجا کرد، پولی که از بچه گرفت، همه را در این روشنائی میدید و در کتاب عمر خویش جز کلمات ننگین چیزی نمیخواند، حیاتش فضاحت آمیز و روحش مکروه بود امانوری بر این روح میتافت، تصور میکرد شیطان رجیم را در

ضیاء و بهاء جنت نعیم می بینند.

نمیدانیم گریه او چقدر طول کشید و پس از آن چه شد و کجا رفت، ظاهراً شب همین روز يك نفر در شگه چی که از «گرنوبل» به دینی مراجعت مینمود شخصی را جلو خانه مسیو «بین ونو میریه ل» دیده بود که روی سن کفرش کوچه زانو زده با کمال عجز و انکسار دعا و مناجات میکرد.





کتاب سوم

در سال ۱۸۱۷



- ۱ -

سال ۱۸۱۷

در ۱۸۱۷ لوی هیجدهم با یکنوع ثبات و متانت شاهانه که خالی از تکبر نبود سال بیست و دوم حکمرانی خود را درک میکرد، [*] در این سال مسیو «دسورسوم» شهرت کامل داشت، دکان هائی که کلاه گیزی میفروختند بامید بازگشت مرغ سلطنت برنک لاجورد ملون و بگل آراسته بودند، در این زمان بی غل و غش کنت «لینش» در لباس اعیان فرانسه با بینی دراز و حمایل سرخ مثل اینکه صدر شغل بزرگی است روزهای یکشنبه در کلیسای «سن ژرمن دپره» بامور آنجا رسیدگی مینمود، علت تشخیص او این بود که با داشتن ریاست بلدیّه «بوردو» در ۱۲ مارس ۱۸۱۴ شهر مزبور را قبل از وقت به «دوک دانگولم» تسلیم کرد، عضویت سنا هم بهمین مناسبت ضمیمه القاب او گردید.

در ۱۸۱۷ بلای «مود» بر اطفال چهار ساله و شش ساله

[*] هوکو از عنوان پادشاهی فرانسه که لوی هیجدهم در ۱۷۹۵ بر خود بست بر سیل مزاح و تهکم حرف میزند، حکمرانی واقعی او ده سال بود، از ۱۸۱۴ شروع شد و در ۱۸۲۴ پایان آمد.

مستولی شده آنها را زیر کلاه‌های چرمی بزرگ که بسرپوش اسکیمو شبیه بودند میفشرد و بلع میکرد، در این سال افواج فرانسه مثل قشون اطیش لباس سفید میپوشیدند و بجای نمره باسامی ولایات موسوم بودند، ناپلئون در جزیره «سن هلن» بود، چون انکلیسها باو ماهوت سبز نمیدادند بیوشیدن لباسهای کهنه خود اکتفا میکرد، در ۱۸۱۷ «پلگرینی» میخواند و ماد موازل «بیگوتینی» میرقصید، «اودری» هنوز بوجود نیامده «پوتیه» بدرجات اعتبار میرسید، مادام «ساکي» جای «فریوزو» را میگرفت، مسیو «دللو» برای خودش آدمی بود، شریعت بابریدن دست و سر «پلنیه» و «کاربنو» و «تولرون» تصدیق میشد، «تالیران» پیشخدمت شاه و «آبه لویی» وزیر مالیه مانند دونفر فالگیر بیکدیگر نگاه میکردند، در ۱۷۹۰ روز چهاردهم ژویه هر دو درشان دمارس آئین اولین جشن سالیانه فتح باستیل را مجری داشتند، تالیران بسمت ریاست روحانی دعا خواند و لویی بعنوان ملازمت باو همراه شد. در ۱۸۱۷ در خیابان همین شان دمارس چند ستون کبود بنظر میآمد که بعلاقم عقاب و زنبور مزین بودند وزیر باران و روی علف میپوسیدند، این ستونها که دوسال پیش در «شان دمه» صفه امپراطور را نگاهمیداشتند بعضی از حریق معسکر اطیشیها در جوار «گروکایو» سیاه شده بعضی در اردو بگرم کردن دست درشت آلمانها خدمت کردند. در این سال دوچیز مظهر توجه عمومی بود «ولترتوکه» و قانون مشروطیت، در ۱۸۱۷ «دوتون» سر بریده برادرش را بحوض

«مارشه اوفلور» انداخت و این جنایت هیجانی بزرك بوجود آورد، وزارت بحریه به تفتیش حال كشتی «لامه دوز» که میبایست شرمساری «شوماره» و نیکنامی «ژریگول» را مستور بدارد شروع میکرد، کنل «سلو» برای اینکه سلیمان پاشا بشود بمصر میرفت، عمارت «ده ترم» بدکان پیپ سازی مبدل میگشت، شاه نشین کوچك که بیکطرف برج هشت گوشه سرای «کلنی» مربوط و در زمان لوی شانزدهم رصدخانه «مهسیه» منجم بود همانطور دیده میشد، «دوشس دوراس» در اطاق خلوت مفروش باطلس آسمانی رنگ کتاب «اوریکا» را برای تنی چند از دوستان خود میخواند، حرف «ن» را از قصر لوور میتراشیدند و پل «اوسترلیتز» راپل باغ پادشاهی مینامیدند، لوی هیجدهم آثار هوراس را مطالعه میکرد، انجمن دانش فرانسه جمله «تحصیل و تتبع موجب سعادت است» را موضوع مکافات میدانست، مسیو بلار رسماً از فصحا بود و بواسطه او «بروئه» مدعی العموم که نامش در هجوناومه «پول لوئی کوریه» ذکر شده قدم بدرجه ترقی میگذاشت، يك «شاتوبریان» دروغی باسم «مارشانتری» پیدا شده بود، کتاب «کلردالپ» و ملك عادل را از کتابهای نفیس می پنداشتند، «مادام کتن» را اول نویسنده عصر میشمردند، اسم ناپلئون از دفتر اکادمی محكوك میشد، فرمان سلطنت شهر «آنكولم» را بمكتب بحری تحویل مینمود، چون دوك دانكولم امیرال معروفی بود این شهر میبایست بندر بزرك دولت محسوب شود و گر نه خلل فاحش باركان سلطنت میرسید. اعلان «فرانكنی» حقه باز که تردستیهای او را شرح میداد در

این سال بدیوار ها چسبانده شد، اوباش شهر هرروز در اطراف آن جمع میشدند و هیئت وزراء در خصوص منع یا تصویب انتشار این اعلان مشاوره مینمودند، مسیو «پائر» مؤلف «آنیهز» که زگیلی در صورت مربع خود داشت جمعیت موسیقی محرمانه مارکیز «سوسنای» را اداره میکرد، تصنیف «لرمیت دسن آدل» را همه دختر های جوان میخواندند، قهوه خانه «والوا» برای طرفداران خاندان بوربن و کافه «لامبلن» برای هواخواهان امپراطور دائر بود، «دوک دبرری» را یکی از شاهزاده خانمهای «سی سیل» تزویج میکردند، از وفات مادام «دستائل» يك سال میگذشت، اجودان های حضور و قتیکه مای موازل مارس را میدیدند سوت میزدند، روز نامه های بزرگ بسیار کوچک بودند، جریده مشروطیت حامی مشروطیت بود، روز نامه «لامینه رو» شاتو بریان را شاتو بریانت میخواند و بآخر اسم این نویسنده شهیر يك «ت» افزوده باعث خنده میشد، روز نامه نویسهای بی شرف در ستونهای جراید مزدور خود به تعقیب شدگان ۱۸۱۵ دشنام میدادند، درایت از «داود» عقل از «آرنول» استقامت از «کارنو» سلب شده بود «سولت» نمیتوانست در محاربه غالب شود، ناپلئون دیگر هوش و استعداد نداشت، مکاتیب کسانی که تبعید میشوند کمتر بمقصد میرسند و پولیس آنها را ضبط میکند، همه این را میدانند، «دکارت» در منفای خود باین سبب دلتنگ بود، داود دز یکی از روز نامه های بلژیک از نرسیدن کاغذ ها شکایت کرد، شاه پرستان در اوراق خویش آنچه خواستند در حق او نوشتند. قتلۀ پادشاه و رأی

دهندگان و دشمنان و متفقین و ناپلئون بناپارت نزد این اشخاص یکسان بودند، ارباب ذوق اعتراف مینمودند که لوی هیجدهم موجب زوال ناپذیر مشروطیت است و پس از این شورش در فرانسه ظاهر نخواهد شد، در پایه مجسمه هنری چهارم که اخیراً در پل جدید نصب شده بود کلمه «ردی دوس» رامیکندند، مسیو «پیه» برای تقویت حکومت در کوچه «ترز» نمره چهار مجلسی آراسته بود، مسیو «کانوئل» و «اوماهونی» و «شاپدین» باستخراج نتیجه دسته بندی ساحل همت میگماشتند، حزب «سنجاق سیاه» بمواضعه مشغول بود، «لاوردی» و «تروکف» طرح اتحاد میرنختند، مسیو «دکاز» بواسطه آزادیخواهی از متنفذین شده بود، شاتوبریان در خانه نمره ۲۷ کوچه «سن دومنیک» هر روز صبح جلو پنجره ایستاده با چشم متوجه بآینه و یک جعبه آلات دندانسازی و جراحی دندان های خود را باک میکرد و مطالب کتاب «حکمرانی موافق مشروطیت» را میگفت و منشی او مینوشت، حاکمیت انتقاد «لافون» را بر «تالما» ترجیح میداد، مسیو «فلتز» حرف A را و مسیو «هفان» حرف Z را بجای امضا میگذاشتند، «شارل نودیه» کتاب «ترز او بر» را تألیف میکرد، طلاق لغو شده بود، لیسه ها را کولژ مینامیدند، شاگردان مدارس با اینکه گل طلابه یقه دوخته بودند برای پادشاه رم بضرب مشت میجنسکیدند، جاسوسهای دربار تصویر «دوک داورلثان» را که در همه جا دیده میشد به «مادام» نشان میدادند، مشارالیه در لباس سرهنگی هوسار از «دوک دبر ری» صاحب منصب «دراکن» زیبا تر بنظر

میآمد، اهالی پاریس با پول خودشان گنبد انوالید را دو باره تذهیب میکردند، اشخاص جدی از هم میپرسیدند «ترنگلاک» در فلان مسئله یا در فلان وقت چه خواهد کرد، مسیو «کلزل دمویتال» در چند مطلب با مسیو «کلزل دکوسرك» معارض بود، آکادمی که مولیه را رد کرده بود «پیکار» مضحکه نویس را بعضویت میپذیرفت، این آدم در تماشای خانه «اودئون» بازی «له دوفلیبر» را بعرض نمایش میگذاشت، همه میخواستند از مخالفین یا موافقین «دموتار لو» باشند، «فاویه» فتنه انگیز و «باوو» شورش طلب بود، «پلیسیه» کتابفروش مؤلفات ولتر را بعنوان «اثر ولتر از اعضاء آکادمی» چاپ میکرد، بیچاره باور کرده بود این طریقه برای جلب مشتری کافی است. آراء عمومی تصور مینمود «شارل لوازن» درآئیه از نواوغ خواهد بود، جمعی که بترقی و اشتها را آینده اورشك میبردند این شعر را ساختند: اگر لوازن پرواز کند خواهند دانست پنجه ها و چنگالها دارد. چون کار دینال «فش» از کارکناره نمیگرفت مسیو «دپنس» امور مذهبی لیون را انجام میداد.

بنا بر لایحه کاپیتان «دوفور» منازعه دره «داپ» میان فرانسه و سویس تولید اختلافات میکرد، «سن سیمون» خوابهای غریب میدید، در شعبه علوم آکادمی شخصی «فوریه» نام بود که او را اخلاف فراموش نمودند، نمیدانم در کدام طبقه زیر شیروانی يك «فوریه» دیگر بود که او را روزگار آینده متذکر خواهد شد. در این سال لرد بایرون قدم بعرصه مینهاد، «داوید دانثر»

میخواست سنك مرمر را مثل خمیر نرم کند، راهب «کارن» در مکاتب روحانی کوچه بن بست «فویاتین» زبان بمداخی «فی سیه رو بر» گشوده بود این کشیش غیر معروف همان است که بالاخره به «لامنه» موسوم گردید، چیزیکه دود میکرد مانند سنك شناور در رود خانه سن حرکت نموده از پل «روایال» تاپل لوی پانزدهم میرفت و میآمد و از زیر پنجره «تویلری» میگذشت، این يك ماشین، یکقسم بازیچه، يك خیال خام، يك کشتی بخار بود. مسیو «وبلان» مصلح دارالفنون و مسبب عضویت اشخاص در آکادمی نمیتوانست بصورت آنها درآید، محله های «سن ژرمن» و «مارسان» نظر بزهده و تقدس مسیو «دلاوو» آرزو داشتند مشار الیه مدیر پولیس باشد مسیو «دپویترون» و «رکامیه» در مدرسه طب از الوهیت عیسی سخن رانده یکدیگر را بمشت تهدید مینمودند، «کویه» در حالتی که بایك چشم بتوراة و بادیگری بطبیعت مینگریست در صورت امکان از توفیق مستحانات بامتن کتاب و اجبار آنها بستايش موسی مضایقه نداشت، مسیو «فرانسواد نوشتاتو» زارع ماهر شاگرد «پارمنتیه» زحمتها میکشید که کله «پارمنتیه» قائم مقام کله «پوم دتر» بشود و هرچه بیشتر میکوشید موفق نمیشد. «آبه گرگوار» رئیس روحانی چندسال قبل، نماینده قدیم کنوانسیون و عضو سابق سنادر مناقشات قلمی سلطنت طلبان بلقب گرگوار رذل بدنام مفتخر میگردد. (بلوشر) برای خراب کردن پل «ینا» مورچلی کننده بود، دوسال پیش این سوراخ را با سنك تازه مسدود نمودند اکنون همه می توانستند آنرا زیر طاق سوم پل مزبور مشاهده نمایند، يك نفر که

«کنت دار تواز» را هنگام ورود به کلیسای «نوتردام» دیده و باوازی بلند «برزمانی که بناپارت و تالما دست بهم داده اینجا میآمدند افسوس میخورم» گفته بود بعدلیه احضار شده مجرم اخلاص آسایش عمومی بششماه حبس مجازات یافت، خائنین در کمال آسودگی زندگانی میکردند، کسانی که يك روز قبل از جنگ به دشمن پیوسته بودند بادی به وطنپنه از معابر میگذاشتند و ثروت و سامان خود را همه نشان میدادند، فراریان محاربه «کاتربرا» و «لینی» خویشان را از بندگان مخلص و چاکران خدمتگذار حکومت می شمردند و نمی دانستند که بدیوار داخلی مستراح عمومی انگلیس این عبارت را نوشته اند: «پیش از آنکه بیرون بروید لباس خود را درست کنید.»

این است آنچه از وقایع ۱۸۱۷ بطور درهم و برهم بخاطر داریم [☆] تاریخ این خصوصیات را نادیده پنداشته همه را فراموش میکند. جز این نیز چاره ندارد، زیرا ضبط تمام این اخبار ممکن نیست، این حوادث که حقیر و کوچك بنظر میآیند - اگر چه نه واقعه کوچك در عالم انسانیت و نه برك کوچك در عالم نباتات یافت میشود خالی از فائده نیستند، چهره قرنها از سیمای سالها تشکیل مییابد. در این سال ۱۸۱۷ چهار نفر جوان پاریسی شوخی خوبی ترتیب دادند.

[☆] میباید در این فصل را جمله بجملة در کتابی مخصوص موضوع بحث قرار داده و بر ویکتور هوگو اعتراضاتی نموده است.

چهار جفت

این جوانان از اهالی تولوز، لیموز، کاهور، موئوبان و هر چهار محصل و شاگرد مدرسه اند. درپاریس درس خواندن باپاریسی بودن مساوی است، این جوانها اهمیتی ندارند: هرروز نظائر آنها را میتوان دید، چهار نمونه نوظهور، نه خوب نه بد، نه عالم نه جاهل، نه هوشمندنه ابله، همه در سن بیست سالگی و بهار جوانی.

در این عصر اصطلاح «آرتز» متروک شده این صنف جوانان را «اوسکار» مینامیدند و بهمین سبب درتصنیفی چنین گفته میشد: عطریات عربستان بسوزانید اوسکار میآید، اوسکار را خواهم دید!

این کلمه از منظومه «اوسیان» بیرون آمده بود، در آن ایام ظرافت «اسکاندیناو» و «کالدونی» را می پسندیدند، اسلوب خالص انگلیسی مدتی پس از این میبایست ظاهر شود، و لنگتون که اولین آرتز بود آنوقت در محاربه و اتزلو فاتح شد.

این اوسکارها اولی «تولومیه»، دومی «فاموی»، سومی «لستولیه». چهارمی «بلاشوه ل» نامیده میشوند. بدیهی است هر يك معشوقه ای دارند، بلاشوه ل «فاووریت» را که بانگلیس رفته و باین اسم موسوم شده بود دوست میداشت. لستولیه «داهلیا» را میپرستید. فاموی با «زفین» نزد عشق میباخت.

تولومیه دلباخته شیفته «فانتین» بود، فاووریت، داهلیا، زفین، فانتین، دخترانی بودند ظریف و زیبا و تابان و معطر. اما ظاهر حالشان گواهی میداد که سوزن از دست نهاده و از کارگری خیاطان بانکشیده اند. اگر چه بواسطه عشق زود گذر ناراحت شده اند لکن آرامش سعی و عمل در چهره آنان پیدا است، انسان بیک نگاه میدانست که گل عفاف این چار دختر تازه روی بیژمردگی گذاشته و هنوز شرمساری سقوط نخستین در آنها موجود است.

کوچکتر از همه را جوان و بزرگتر را پیر میگفتند، دختر پیر بیست و سه سال داشت. برای اینکه چیزی پوشیده نماند میگوئیم که سه تن از اینان بی قید و محرب بودند و میدانستند در هوای منقلب زندگانی با کدام بال و پر پرواز کنند، تنها فانتین با اولین تصورات عهد شباب بسر میبرد. داهلیا و زفین خصوصاً فاووریت داستان حیاتشان لواحقی دارد، در فصل اول عاشقی «آدولف» نام، در فصل دوم «آلفونس»، در فصل سوم «کوستاو» مشاهده میشود. فقر و هوسرانی و میل خود آرائی نصیحت دهندگان خیانتکارند که انسان را با ملامت و استهالت اغفال مینمایند و همیشه با دخترهای فقراء نجوی کرده چیزها بانها یاد میدهند، چون کسی در فکر محافظت آنان نیست ناچار این حرفها را میشنوند، بدبختی و ذلت این بیچارگان و سنگی که بجانب آنها انداخته میشود از شنیدن این حرفها و پذیرفتن این راهنماییهاست، پس از آنکه گوششان با این نصایح برسد بآلایش بی عفتی دچار میشوند. آری،

گرسنگی آدم را بقبول هر ننگ و عار و امیدارد، افسوس! کوه
 «ژونکفرو» نیز اگر گرسنه باشد این تکالیف را میپذیرد!

اوقات توقف فاووریت در انگلیس زفین و داهلیا زندگی او
 را تحسین میکردند، این دختر بزودی سر و سامانی پیدا کرد
 و صاحب خانه شد، پدرش معلم ریاضی و پیر مردی مجرد بود که
 بلهجه «کاسکن» حرف میزد و برای تدریس بخانه ها میرفت، این
 پروفیسور در ایام جوانی جامه خادمه ای را می بیند و عاشق میشود،
 فاووریت ثمره این عشق بازی است، گاهی پدرش تصادف مینمود،
 روزی پیرزنی بخانه او میآید و میگوید: - مادموازل مرا میشناسی؟ -
 نه - من مادر توام. پس از این بوفه را باز کرده میخورد و
 میآشامد و نهالی خود را آورده آنجا منزل میکند. این مادر
 سالوس غرغرو ابدأ با فاووریت حرف نمیزد، خوراک چهار نفر را
 خورده نزد دربان خانه از دخترش بدگوئی میکرد.

چیزی که داهلیارا به لستولیه و دیگران راغب ساخته اورا
 به نیکاری و امیداشت ناخنهاي خوشگل او بود، با این سر پنجه
 نگارین چگونه میتوان کار کرد؟ زنی که با کداعنی و فضیلت را
 دوست میدارد بنرمی دست و لطافت اندام اهمیت نمیدهد، زفین
 بادلنوازی و نافرمانی خود ملك دل فاموی را مسخر کرده بود.
 جوانان بایکدیگر رفیق و دختران باهم دوست بودند، این دوستیها
 همیشه عشق و علاقه را دوبرابر میکنند.

عادل و فیلسوف، این دو حالت متفاوت است، از ملاحظاتی
 که در حق این هیئت کوچک غیر منظم بعمل آمده معلوم میشود

فانتین دختری متین و مؤدب و فاووریت وزفین و داهلیا شوخ چشم و طرار بودند، خواهند گفت فانتین عاقل چرا به تو اومیه مایل بود؛ اینجا سلیان جواب میدهد که عشق و محبت قسمتی از عقل و حکمت است. باید بگوئیم که این عشق پاك فانتین، نخستین عشق خالص و بی شائبه اوست. از این چهار دختر تنها او بود که یکنفر بی تکلف با وی صحبت میکرد.

فانتین از تاریکیهای حوزه اجتماع بیرون آمده امارات گمنامی در ناصیه اش پدیدار بود، در قصبه «مونتروی سورمر» متولد شد، پدر و مادرش کیست؟ هرگز پدر و مادر او را کسی نشناخت، نامش فانتین است، چرا؟ هیچکس نمیداند. هنگام تولد او «دیرکتوار» در فرانسه حکومت میکرد، فانتین اسم تعمید هم نداشت، کلیسا بشناختن بیچارگان تنزل نمیکند، شاید در اوقات کودکی که پابرهنه در کوچه ها میگردیده باین اسم موسوم شده، همانطور که قطرات باران به پیشانی میافتاده این نام نیز بتصادف او را پیدا کرده است، اهل محل او را فانتین کوچولو میخواندند، کسی بیش از این مطلع نبود.

در ده سالگی مولد خود را ترك کرده نزد یکی از صاحبان اراضی رفت و خدمتکار شد، در پانزده سالگی بعزم «امتحان بخت و طالع» بیاریس شتافت، چندانکه توانست از حدود عفت و عصمت تجاوز ننمود، فانتین دختری شده بود باجمالی دلفریب و گیسوانی فتنه انگیز و دورسته دردندان، جهیزی گران قیمت از زر و گوهر داشت اما زرش در سر و مرواریدش در دهان بود. برای زندگانی

کار کرد، معنی تن آسانی ندانست، قلب هم برای خودش گرسنگی دارد با عشق آشنا شد، تولومیه را دید و پسندید، تولومیه این معاشقه را بازیچه تصور مینمود و فانتین خویشتن را مفتون مییافت، کوچه های «کارتیه لاتن» که گردشگاه پسران و دختران هستند مقدمه این رؤیای عاشقانه را مشاهده کرده اند؛ در معابر پریپچ و خم «پانتئون» که مهد ظهور بسی از این داستانهاست فانتین مدتی از تولومیه گریخت اما چنان میگریخت که همراه با او ملاقات می نمود، يك قسم احترازی هست که بجهت جوشبیه است، خلاصه کلام اینکه مناسبات محبت میان این دونفر فراهم آمد.

بلاشوه ل، لستولیه، فاموی جمعیتی تشکیل میدادند که تولومیه رئیس آنها محسوب میگردد. تولومیه شاگرد قدیم مدرسه صاحب چهار هزار فرانك عایدات، چهار هزار فرانك پولی است که بدیده حقارت نمیتوان در آن دید. در حالتیکه سی سال از عمرش میگذشت بواسطه بی مبالائی و افراط در باده خواری پیش از وقت چین بصورتش افتاده، دندانهایش ریخته و بعارضه صلع دچار گشته بود. چنانکه خودش میگفت کله اش سی ساله و زانویش چهل ساله بود، غذا را بزحمت هضم کرده يك چشمش همیشه آبریزه داشت، هر قدر جوانیش روی بخاموشی مینهاد باز ارعشرت و نشاط را گرم میکرد، بجای دندانها لطیفه گوئی و مسخرگی، بجای زلف عیاشی و شادمانی، بجای تندرستی هزل و ریشخند را نشانده بود. چشم گریانش همیشه میخندید، اگرچه نعمت شباب بشتاب از وی مفارقت مینمود اوقهقهقه میزد و آتش کامرانی میافروخت،

گاهی شعر میگفت ، از همه چیز بدگمان بود و پیرایه امتیاز بر خود می بست ، این آدم اصلع مستهزء ریاست زمره رفقارا تصاحب کرده بود . روزی سه نفر دوستان خود را بگوشه کشیده گفت :

— یکسال است فانتین و داهلیا وزفین وفا و وریت میخواهند بایک کار خلاف انتظار اسباب تعجب آنها را فراهم کنیم ، بآنها وعده داده ایم ، مثل پیر زنهای « ناپل » که جلو « سن ژانویه » زانو زده میگویند : — « ای صورت زرد رنگ معجزه خود را ظاهر کن » اینها هم دائماً بمن میگویند این کار عجیب را کی بما نشان خواهی داد ؟ موقع کار است در این خصوص قراری بدهیم .

تولومیه چند کلمه آهسته بارفقا حرف زد ، گویا این مذاکره بسیار بامزه بود که تبسمی پراز تحسین در چهار لب مرتسم گردید و بلاشوه ل گفت : — خوب فکری است .

بعد بقمهوه خانه پراز دود داخل شدند ، بقیه صحبت در آنجا ازمیان رفت ، اینقدر میدانیم که این چهار جوان مصمم شدند روز یکشنبه معشوقه های خود را بگردش و تفرج دعوت نمایند .

— ۳ —

چهار بچهار

چهل و پنجسال پیش ازاين شاگردان مدارس و دختران شوخ و شنك پاریس جاهائی را گردشگاه خود ساخته بودند که امروز توصیف آن دشوار است ، پاریس بکلی عوض شده و از نیم قرن بجلگه حوالی آن تغییرات عمده راه یافته ، جائی که آن

وقت دو چرخه های کرایه کار میکردند امروز وا گنها و راهبای آهن میگذرند، در آبهای که قایقهای کوچک آمد و شد داشتند امروز کشتیهای بخار حرکت میکنند، سابقاً «سن کلو» میگفتند اکنون «فه کان» میگویند. پاریس سال ۱۸۶۲ شهری بود که تمام فرانسه از محلات و مضافات آن شمرده میشد.

این چهار جفت همه بیعاریها و دیوانگیها را در گشت و گذار بیرون شهر بجا آوردند، هنگام تعطیل مکاتب بود، یک روز گرم و براق تابستان فاووریت که نوشتن میتوانست بنام چهار نفر این کلمات را به تولومیه نوشت: «برای زود حرکت کردن ساعت خوبی است.»

فردا در ساعت پنج صبح با درشکه به «سن کلو» رفتند، آبشار خشک را دیدند و گفتند اگر آب میداشت بسیار تماشائی بود، غذای چاشت را در «تت نوار» صرف کردند، بفانوس «دیوژن» سوار شدند، در پل «سه ور» بلیت برداشتند، در «پوتو» گل چیدند، در «نویلی» فی لبک خریدند، شیرینی سیب خوردند، بی اندازه خوشوقت شدند.

دخترها مثل مرغانی که از تنگنای قفس خلاص شده باشند میگفتند و میخندیدند و شادمان بودند و گاهی سیلی کوچکی بصورت جوانان میزدند. مستی بامداد عمر! سالهای پرستیدنی! بالهای لرزنده پروانگان! هر که میخواهید یا شید بخاطر دارید؛ برای محافظت سر معشوقه دلارامی که از عقب شما میاید شاخه های درختان را پیش و پس کرده اید؟ در دامنه که از باران خیس

شده با زن خاطر خواهی که دست شما را گرفته باشد لغزیده و :
 « آخ کفشم چطور شد » گفتنش را شنیده اید ؟

دختر ها هر چهار زیبایی و صبا حق بکمال داشتند ، در این
 روز شوالیه « دلابونیس » شاعر زیر اشجار بلوط سن کلو گردش
 میکرد همینکه ناز و خرام آنها را دید سه تن از ربات النوع حسن و
 جمال اساطیر را متذکر شد و گفت : همانها هستند اما یکی زیاد است
 فاووریت محبوبه بلاشوه ل که بیست و سه ساله و از همه
 بزرگتر بود جلوتر از دیگران میدوید و میجهید و مثل پروانه
 میپرید و میرفت ، و قتیکه زفین و داهلیا بهم میرسیدند منظره
 دلکش و دلپذیری بوجود میآمد که خود آنها نیز این لطف اتفاق
 را فهمیده بیکدیگر تکیه میکردند و بروش انگلیسی حرکت
 مینمودند .

لستولیه و فاموی تفاوت مسیو « دلنگور » و مسیو « بلوندو »
 را برای فانتین بیان میکردند . بلاشوه ل گوئی برای این خلق شده
 بود که روز های یکشنبه شال فاووریت را بردارد ، تولومیه قافله
 سالار این هیئت از عقب میآمد و با لطیفه ها و شوخیها بائبات
 ریاست خود میکوشید . شلوار فراخ رکابدار ، عصای دوایست فرانکی ،
 چیزی که سیکار مینامیدند از تزینات او بود . هیچ چیز دقت
 او را جلب نمیکرد و دائماً سیکار میکشید . سایرین بتعجب
 میگفتند : - این تولومیه چه آدمی است ؟ چه شلواری پوشیده
 است ! چه قوت و تأثیری دارد !

اما فانتین ، این دختر مفهوم مسرت و صورت سعادت بود .

دندانهای سفیدش گفتی از جانب خداوند به تبسم نمودن و عقل و هوش ربودن مأمور بودند، کلاه حصیری خود را بیش از آنکه بسر گذارد دوست میداشت در دست داشته باشد، در اینحال کیسوانش از ورزش نسیم بریشان شده و بجمع آوری محتاج گشته از فرار «کالانه» زیر درختان بید حکایت مینمودند، لبان گلرنگش بوضعی ساحرانه هر تکلم، گوشه های دهانش اگوچه اندکی روبیلا برگشته بود و میتوانست عشاق گستاخ را بمحصول آرزو تشویق کند اما مژگان سیاه فروهشته اش وقار و متانتی بچهره میداد که این اندیشه ناصواب را تکذیب میکرد، جامه نازک و خوشرنگ در بر، کفشی ظریف مانند پای افزار یونانیان قدیم در پای داشت که از نواری آن روی جوراب سفید شکل X حاصل میکشت، دختران دیگر لباسی که سینه و سر دوش آن باز بود پوشیده و با کلاه آراسته بکل بر جلو خود میافزودند. نزد آرایش بی پروای این سه تن، نیمتنه فانتین که در یکحال زیبائیهایی اندام او را نشان میداد و پنهان میکرد، اگر در محفل معروف و یکنگتنس «ست» دیده میشد اولین جائزه ظرافت و عشوه کبری را که با عفاف و ادب مسابقه داشت دریافت مینمود، سادگی و عدم تصنع گاهی بسیار مؤثر و نظر فریب است.

چهره درخشان، نیمرخ لطیف، چشمها همرنگ سپهر کبود، پلکها ضخیم، پاها کوچک، ساق و موج دست فربه، باندازه که در بعض جاها بدن رنگ لاچوردی رنگها نمایان باشد سفید پوست، گونه طفلانه و باطراوت، گردن ستر، پس گردن چاق و نرم، دوشها

در تناسب سزاوار تقلید، در مرکز دوش يك گودی مشهی از
خلال جامه پرندين پيدا، بهجت و شادمانی مصور، ملاحظت و
صباحت مجسم، همانا فانتین چنین بود.

فانتین از طلعت زیبای خود خبر نداشت. متفکرین بیاهند،
رهبان معبد حسن، صاحب نظران واقف بر موز جمال که هر چیز را
باتمامی و کمال مقایسه میکنند اگر باین دختر کارگر نظر میکردند
خوشگلی متناسب و موزون عهد قدیم را از میان خوشگلی ظریف
و شفاف پاریس مشاهده مینمودند. گفتیم که فانتین مفهوم مسرت
بود، میتوانیم او را تمثال شرم و آزر مینامیم، اگر کسی در احوال
او دقیق میشد میدید باوجود تأثیرات عشق و جوانی سرشته عفت
و محاسن صفات است، گاه بحیرت و تعجب مینگریست، این تحیر
نجیبانه نکته ایست که «پسیشه» را از «ونوس» جدا میکند،
انگشتان درازنازکش بانگشت راهبه که باسنجاق طلا خا کستر آتش
مقدس را بهم میزند شبیه بودند، صورتش هنگام راحت و سکون
حالت دوشیزگی را اعلام میکرد، گاه حشمتی بروی چیره میگشت
که شکفتگی رویش ناپدید میشد و این تغیر بسی غریب بود، این
وقار و انقباض ناگهانی بعضی وقت به بی اعتنائی ربه النوع شباهت
داشت، تناسب چهره از خط موازنت مابین پیشانی و بینی و زرخ
بوجود میآمد، میان فاصله که قاعده بینی را از لب بالا جدا میکرد
فرورفتگی لطیف غیر محسوسی بود، «باربروس» در حفريات قونیه
همین علامت را در مجسمه «دیان» دید و عاشق آن شد.

عشق ورزی خطاست، چنین باشد، فانتین بیگناهی بود که

در این دریا شناوری میکرد:

— ۴ —

تولومیه تصنیف اسپانیولی میخواند

این روز از بام تاشام همه روشنائی و شفق بود، گفقی طبیعت دست از کار کشیده بروی آنها میخندید، خاك «سن کلو» معطر بود، نسیمی که از رود خانه سن میوزید برگهارا آهسته حرکت میداد، شاخه های درختان از موج هوا حرکات و اشاراتی داشتند، زنبورها گلهای یاسمن را تاراج میکردند، پروانگان میان شبدر و یونجه زار فرو میآمدند، مرغان هر جائی در پارک پادشاه میخواندند، این چهار جفت با آفتاب و صحرا و گلهای و درختها دمساز شده میخندیدند و بازی میکردند و پای کوبان و دست افشان میرفتند، پروانه ها را دنبال نموده گل میچیدند، جورابها را میان علفهای بلندتر کرده با قلبی لبریز شوق و سری پر شور اینجا و آنجا بوسه می شکستند، تنها فاتین غمگین بود و دوست میداشت. فاووریت باو میگفت: تو همیشه اینطوری.

این است خرمی و شادمانی، این عبور سعادت مند دعوتی بود بسوی حیات و طبیعت و از هر چیز صفا و روشنائی تراوش میکرد. در زمان پیش فرشته ای بوده که برای عشاق باغها و چمنها میساخته است، از این روی دلباختگان را در صحرا ها مکتبی هست که آنجا درس محبت میخوانند، شاگردان این مدرسه پیوسته درس عشق را از سر میگیرند، تا این دبستان ابدی موجود است از

شماره متعلمین آن کاسته نخواهد شد، از اینجا است که شعرا برای بهار چامه سرائیهها کرده هر يك بزبانی مقدم آن را ستوده اند. بزرگ و كوچك، توانگر و درویش، بلند پایه و فرومایه، درباری و شهری، تمام خلق اتباع این فرشته اند.

دوست داشتن چه تبدل غربی است! میخندند، یکدگر را جستجو میکنند، فروغی لطیف در هوا پیدا میشود، آن فریادهای كوچك، آن دویدها از پی هم، آن آغوش کشیدنها هنگام بهم رسیدن، آن عبارات شبیه آوازهای روح فزا، آن محبتها و پرستشها، آن بوسه ربودنهای دهانی از دهان دیگر، همه اینها مثل شعله با آسمان صعود میکنند.

دوشیزگان بهشتی روی گاهی متاع حسن را بغارت میدهند، تصور مینمایند مرهبت جوانی و جمال از آسیب زوال ایمن است، فلاسفه و شعرا و نقاشان از مشاهده این حال بهت و حیرت نمی دانند چه کنند.

بعد از صرف غذا بدیدن درختی که تازه از هندوستان آورده و در باغ پادشاهی کاشته بودند رفتند، اسم آنرا بخاطر نداریم، این درختی بود ساقه بلند، شاخه هایش بنازکی ریسبان، بی برگ و غرق گل سفید، هر روز مردم برای تماشا آنجا جمع میشدند.

همینکه این کار نیز بانجام رسید تولومیه گفت: سواره برویم. الاغداري پیدا کرده از راه «وانو» و «ایسی» مراجعت نمودند. اینجا حادثه روی داد، در آن زمان باغ ملی را مسیو «بورگوین» متعهد ذخائر نظامی اداره میکرد، در حین مرور از اینجا بیاغ

داخل شدند، از طرف «آبه برنيس» برای تاب خوردن طنابی بدو درخت تناور بلوط بسته شده بود، پسرها دختر هارا به نشیمنگاه بادپیچ نشانده بتاب دادن شروع کردند، در اهتزاز البسه رنگارنگ حالاتی بود که اگر «گروز» نقاش آنها را میدید بسیار می پسندید. در اینوقت تولومیه بمناسبت اینکه «تولوزا» از بلاد اسپانیول عموزاده شهر «تولوز» مسقط الرأس اوست تصنیف قدیم «کاله کا» را در خور این مقام دیده بنای خواندن گذاشت :

سوی دبادا ژوز آمور مه لاما
تو تامی آما اس آن می اویوس
پورک آنسناس اتوس پیه رناس

فقط فانتین در این بازی بارفقا همراهی نکرد، فاووریت برآشت و گفت :

— من اینحالتهارا دوست ندارم .

الاغهارا رها کرده از رودخانه سن با کشتی گذشتند، از «پاسی» تا حدود «انوال» پیاده رفتند، از ساعت پنج صبح سرپا بودند، در ساعت سه افتان و خیزان بجانب ارتفاعات «بژون» عازم شدند، خط مارپیچ راه تا درختان شانزلیزه منتهی میگشت، فاووریت گاهی می پرسید: — آن کار حیرت انگیز را چه وقت خواهیم دید؟ تولومیه جواب میداد: — کمی صبر لازم است .

— ۵ —

میکده بومباردا

پس از گردش خسته و گرسنه بمیکده «بومباردا» که در شانزلیزه

است ورود کردند، این شخص در کوچه «ریوولی» و گوشه جاده «دلورم» نیز شعبه‌ها داشت، این میخانه عبارت بود از اطاقی بزرگ بایک شاهنشین و یک تختخواب، ازدحام روز یکشنبه قبول این مکاران تجویز مینمود، رودخانه و سنگبست آن از میان اشجار نارون دیده میشد، قسمتی از شعاع آفتاب از پنجره باطاق میتافت، روی یک میز کلاهیهای مردانه و زنانه و دسته‌های گل، روی میز دیگر شیشه‌های شراب و آب جو و پیمانه‌ها و ظرفها و سایر چیزها. چهار جفت در اطراف میز نشستند، روی میز بهم ریخته و بی ترتیب و زیر آن بی ترتیب تر، بقول «مولیه‌ر» پاها زیر میز راحت نبودند، تفرجی که در ساعت پنج صبح شروع شد در چهار و نیم عصر این حال را داشت.

خورشید روی بغروب مینهاد و اشتها از دست میرفت، خیابان شانزلیزه پر از آفتاب و جمعیت و روشنائی و غبار بود، انسان تصور مینمود اسبهای مرمر «مارلی» شیهه زنان میان ابرهای طلائی رنگ بروی دو با ایستاده اند، کالسکه‌ها میرفتند و میآمدند، یک اسکادرون از فوج مخصوص چند نفر طبال و شیپورچی در جلو از «نوبلی» سرازیر میشدند، بیری سفید که از تابش آخرین اشعه مشعله خاوری سرخ رنگ بنظر میآمد در فراز قبه عمارت توپلری متموج بود، جمعی بیشمار در میدان «کنکرد» که آنوقت میدان لوی پانزدهم نام داشت گردش میکردند، اغلب اشخاص گل نقره را که هنوز در ۱۸۱۷ منسوخ نشده بود جای نشان بسینه زده بودند، دختران خردسال رقص کنان هجو حکومت

صدروزه را میخواندند، روستائیان جامه نو پوشیده در میدان «مارینی» دایره ها ساخته انگشتر بازی میکردند و باسبان چوبی سوار شده میچرخیدند و عرق میخوردند، بعضی از کارگران مطابع کلاه کاغذی بسر گذاشته مسخرگی مینمودند و صدای خنده آنان بگوش میرسید.

در آن تاریخ با اینکه همه هوا خواه سلطنت بودند و مملکت در امنیت و آسایش میزیست «آنگلس» رئیس پولیس در خانه راپرت محرمانه خود که بشاه داده بود چنین میگفت:

«اعلیحضرتا، از تفتیش او ضاع فروگذار نکرده ایم، از این مردم نباید ترسید، اینها مثل گربه بیقید و اهمالکارند، ممکن است معدودی از اراذل و اوباش ایالات محل ملاحظه باشند اما پاریسیها بانها شباهت ندارند و اشخاص کوچکی هستند، یکنفر از عساکر همایونی میتواند چندین نفر را گوشمال بدهد، از سکنه پایتخت ترسی نیست، بتحقیق رسیده که از پنجاه سال باینطرف قذاهالی کوتاه میشود، اینها جز مشتی سبك مغزان دروغ پرداز چیزی نیستند!»

شیرشدن گربه را رؤسای ادارات پولیس باور ندارند اما این واقع شده است، پاریسیها امکان این امر را مدلل نمودند، همین گربه ناتوان که کنت آنکلس آنرا حقیر میشمرد در دوره جمهوریت قدیم حیوانی مبارك و میمون بود و آزادی را در انظار مجسم میداشت، در میدان عمومی «کرینت» نزدیک هیکل رب النوع عقل و صنایع برای گربه مجسمه بزرگ از برونز ساخته بودند.

کنجکاو پولیس برای دانستن احوال اهالی پاریس کاریست بیفایده، یکنفر آتی برای یونان هر چه باشد یکنفر پاریسی نیز برای فرانسه همان است. هیچکس مثل پاریسی تنبل و خوشخور و راحت طلب و فراموشکار نیست لکن باین چیزها مطمئن نباید بود. از تسامح و سستی دریغ ندارد اما همینکه امری خطر پیش آمد از اقتحام مهالك و ابراز فطانت کوتاهی نمیکند، تارمق دارد از طلب باز نمی ایستد، میکوشد تا بمقصود و مطلوب میرسد، باوسرنیزه بدهید و افعه دهم اوت را درست میکند، تفنك بدهید در «اوسترلیتر» میجنگد، پاریسیها نقطه اتكاء نا پلئون و مصدر قوت دانتون هستند. سخن از وطن می رود؟ سر باز میشود. حرف آزادی در میان است؟ سنگهای کوچه ها را میکند. هشیار باشید! زلف پر آشوبش دلیرانه است، غفلت نکنید! همینکه کاریك کوچه را تمام کرد بچند شعبه منشعب میگردد. و قتیکه ساعت اقدام رسید این شهری کوچک بزرگ میشود، در این هنگام قد کوتاه بلند و پاریسی تن پرور زور آزمائی هنرمند است، چشمش با خشم و غضب مینگردد، نفسش جای طوفان را میگیرد، از آن سینه بقدری هوا بیرون میآید که میتواند کوههای آلپ را بلرزه درآورد. در سایه غیرت و مجاهدت اهل پاریس شورش با قوه قشون در آمیخت و اروپا را تسخیر نمود. پاریسی میخواند این علامت شادی اوست، آوازه خوانی او را با خلق و سجیت او تطبیق کنید تا بدانید کیست و چکاره است، زمانی که جز تصنیف «کارمانیول» چیزی برای خواندن ندارد لوی شانزدهم را درهم میشکند، اگر سرود

«مارسیه ز» را بخواند عالم را نجات میدهد .
 پس از افزودن این حاشیه به راپرت «انگلس» پ چهار جفت
 خود مان برگردیم ، چنانکه گفتیم از غذا فارغ شده بودند .

• - ۶ -

آنجا که یکدیگر را می پرستند

صحبت سر سفره و مذا کرات عاشقانه را ضبط نمیتوان کرد ،
 سخنان عشق از ابر و حرفهای میز غذا از دود است . فاموی و
 د اهلایا زمزمه میکردند ، حواس تولومیه متوجه باده گساری بود ،
 زفین میخندید ، فانتین تبسم مینمود ، لستولیه فی لبك خود را
 میزد ، فاووریت بچشم محبت به بلاشوهل مینگریست و میگفت :
 ترا از جان و دل دوست دارم . بلاشوهل گفت :

— اگر من ترا نمیخواستم چه میکردی ؟

— از عقب میآمدم ، صورتت را چنك میزد ، برویت آب
 میپاشیدم ، میدادم ترا توقیف کنند .

بلاشوهل از شنیدن این حرفها که خود پسندی او را تقویت
 مینمود تبسمی کرد ، فاووریت گفت :

— آری ، قراولها را صدا میکردم ، دلتنك میشدم ، ای بی

چشم و رو !

بلاشوهل در صندلی خود دراز کشید و با کمال غرور چشم
 برم نهاد ، د اهلایا به فاووریت گفت :

— می بینم بلاشوهل را بی اندازه دوست داری .

— نه، جوانکی را که روی منزم نشسته است دوست میدارم، اگر بدانی چه جوانی است! گویا میخواهد آکتر بشود، همینکه بنحانه میآید مادرش میگوید: آه خدایا دیگر راحتی ندارم، او باین شکایتها اعتنا نکرده بسوراحی تاریک خزیده بخواندن شعرو خطابه و داد و فریاد مشغول میشود، ازو کیل عدلیه که نزد او نویسندگی میکنند روزی بیست سو میگیرد، بسیار خوب و خواستی است، چیزی نمانده برای این بچه دیوانه بشوم، معهذا به بلاشوهل میگویم ترا دوست دارم اما دروغ میگویم! داهلیا حالم خوش نیست، فصل تابستان بیارندگی گذشت، بلاشوهل خسیس و لئیم است، نخود فرنگی در بازار کم است، انسان نمیداند چه بخورد، بقول انگلیسها بد خلق و تنک حوصله ام، روغن گران است! بین در جائی که يك تختخواب دارد غذا میخوریم، این زندگانی آدم را مأیوس میکند.

— ۷ —

علم و معرفت تولومیه

سایرین نیز بیکار نبودند، از خنده و مزاح و مطایبه هنگامه برپا شده بود تولومیه بمیان افتاد و گفت:

— زود وبی تأمل حرف نزنیم، اگر میخواهیم باوقر و تمکین خودمان چشمها را خیره کنیم از مطالعه و تفکر غافل نشویم، حاضر جوانی و بدیهه گوئی ذهن را خالی میکند، آبخور روان هرگز کف نمی بندد، براحترام ضیافت خود بیفزائیم، آهسته غذا

بنخوریم، عجله لازم نیست، بهار را به بینید، اگر تند برود میسوزد، یعنی یخ میکند، عجله بهار درخت هلو و زردالورا از کار میاندازد، افراط در مسرت طعام را میکشد، «کرمود لارینیه» با «تالیران» هم عقیده است.

از این سخنان ترمرد و عدم امتنانی در حضار دیده شد و از آن جمع بلاشوه ل گفت:

— تولومیه بگذار راحت باشیم:

قاموی گفت: — پست باد غدار.

لستولیه فریاد زد: — بومباردا، بومبانس، بامبوش!

قاموی اظهار کرد: — هنوز یکشنبه تمام نشده است.

لستولیه اعتراض نمود: — از حد اعتدال تجاوز نکرده ایم.

بلاشوه ل گفت: — تولومیه آسودگی مرا تماشا کن.

تولومیه جواب داد: — مارکی دمون کالم شده؟

این پاسخ که يك ملعبه لفظی داشت [☆] مثل سنگی که

بحوض انداخته شود تأثیر کرد، در آن تاریخ «مارکی دمون کالم»

از مشاهیر سلطنت طلبان بود، همه قرباغه هاسا کت شدند، تولومیه

مانند کسی که پس از مدتی دوباره رشته کار را بدست آورده

باشد گفت:

— دوستان من آرام باشید، این لطیفه آنقدر تازگی نداشت

[⊗] لطیفه تولومیه در دو کلمه mon calme و Montcalm است

که تلفظ هر دو یکسان و مدلول آنها مختلف است، اولی یعنی «آسودگی من»

و دومی نام شخصی است.

که با این تحیر استقبالش کردید، ابهام و بزله گوئی از عقول اشخاص بوالهوس حاصل میشود، سخن هزل بجائی که میخواهد میافتد، فکری که این تخم حماقت را میگذارد در کبودی آسمان ناپدید می گردد، لکه سفید روی سنك عقاب تیز چنك را نمیتواند از طیران باز دارد، در عالم انسانیت و در خارج آن مردمان بزرگ با این لطایف آشنا بوده اند. مسیح، موسی، اشیل، کلوپاتر، در حق سن پیه ر، اسحق، پولی نیس، اوکتاو، لطیفه ها ساخته اند. این را نیز باید گفت که لطیفه «کلوپاتر» پیش از چنك «آکسیوم» بود و گرنه امروز هیچکس شهر «تورین» را بخاطر نمیآورد، اکنون بموعظه و نصیحت خود بر میگردد، برادران من غوغا و هاپهو لازم نیست، صنایع لفظی بکار مبرید، گوش کنید، من مثل «آنفیا رائوس» حازم و مدیرم و مثل قیصر سرم بی موسست، لغز گفتن و معما آوردن جائی دارد و هر کار را اندازه ایست، بهتر آنکه غذا را هم اندازه باشد. خانمها شما نان مربائی را پسندیده اید اما لز افراط پیر هیزید، در خوردن شیرینی هم اصول و ترتیبائی ضرور است، شکم خواره مجازات پر خوردن را می بیند، سوء هضم از جانب خداوند بتأدیب معده مأمور است، این را نیز بدانید که هر يك از حسیات و شهوات با حق عشق ما را معده ایست، مصلحت چنین است که این معده اُنباشته نشود، در هر چیز کلمه انتها را باید بموقع استعمال نمود، آنکه بتواند در حین لزوم در بروی اشتها بیندد و هوا و هوس را حبس کرده شخصاً خود را توقیف نماید حکیم و کار آزموده است، کمی بمن مطمئن باشید، از قراریکه

امتحانات من میگویند از علم حقوق بی بهره نیستم و تفاوت مسائل جاریه و معوقه را میدانم، در خصوص عقوبات زمانی که «موناسیوس دمانس» در رم مباشر استنطاق پدرکشها بود رساله بلغت لاتن نوشته عقیده خود را گفته ام، ظاهراً خیال دارم دکتر بشوم، از تمام اینها که اظهار کردم حماقت من ظاهر نمیشود، توصیه میکنم در آرزوها میانه روی را از دست ندهید، چنانکه میدانم اسمم فلیکس تولومیه است یقین دارم خوب حرف میزنم، سعادتمند کسی است که در وقت مناسب مثل «سیلا» یا «اوریشن» خود را کنار کشیده از هر چیز فراغت جوید!

فاووریت که بدقت گوش میکرد گفت:

— فلیکس! چه کلمه خوبی است! این اسم را دوست دارم،

بزبان لاتن یعنی خوشبخت.

تولومیه گفت:

— اشراف، آقایان، دوستان من! میخواهید از گرد حوادث

و آفات آزرده نشوید؟ میتوانید عشق را حقیر شمرده از حجله

زفاف در گذرید؟ چیزی از این ساده تر نیست، این است نسخه

آن: لیموناد بخورید، ورزش شدید عادت نمائید، خود را خسته

کنید، از کشیدن سنگها و بردن بارهای گران تن زنید، بیدار

بمانید، جوشانده نیلوفر و مشروباتی که نیترات دارند بیاشامید،

عصاره خشخاش و فلفل بری بنوشید، اینها را از امساك چاشنی

دهید، با کرسنگی بسازید، استحمام در آب سرد را فراموش نمائید،

کمر بندی از غلف ببندید، لوحه از سرب ببدن بچسبانید، با مایع

«ساتورن» و آب مزوج بسر که خود را بشوئید .
لستولیه گفت :

— من يك زن را از همه اینها که گفתי بهتر میدانم .
— زن ! زنهار ! زنهار ! بد بخت کسیکه به تبدلات قلب زن
تسلیم شود . تشنه باده وصال از رنج خمار خبر ندارد ، زن باین سبب
از مار میگریزد که آنرا در خبائث و بدکرداری از خود
ماهر تری بیند .

بلاشوه ل گفت : — تولومیه مست شده .

— بخدا نه .

— خوش باش .

— خوشم .

تولومیه پس از این جواب پیهانه خود را پر کرده بر خاست
و گفت :

— پاینده باد شهرت و افتحار شراب ، «ننک ته بالک که کانام»
ببخشید ماد موازها اسپانیولی بود ، یعنی بزرگی خم شراب باندازه
بزرگی اقوام عالم است ! «آروب» کاستیل شانزده لیتر ، «کانتارو» ی
آلکانت دوازده ، «آلود» کاناری بیست و پنج ، «گوارتن» بالئار
بیست و شش ، خمره «پترم کبیر» سی لیتر شراب میگیرد : زنده باد
این شخص و خمره او که گنجایش آن از همه بیشتر است !

خانمها این پند دوستانه را بشنوید ، اگر بد نما نیست بگذارید
همسایه ها شما را بفزینند ، فریب خوردن از خواص عشق است ،
عشق برای این خلق نشده مثل خادمه انگلیسی که زانویش پینه

بستہ باشد چہ باتمہ بزند و در گوشہ بماند، نہ، عشق را برای این
 نیافریدہ اند، عشق در ہمہ جا میگردد و آوارگی را می پسندد.
 میگویند خطا و نسیان مخصوص انسان است، من میگویم مخصوص
 عشق است. خانمہا شما را میپرستم، ای زفین، ای ژوزفین بصورت
 شما چین افتادہ، اگر چنین نبودید زیبا تر میشدید، صورت شما
 حالت صورتی را دارد کہ سہواً روی آن نشستہ باشند. فاووریت
 فرشتہ است! پری است! روزی بلاشوہ ل از کوچہ «کریں پواسسو»
 میگذشت دختری دید کہ جوراب سفید بالا کشیدہ اش ساق او را
 نشان میداد، این دیباچہ لطیف دل از دستش رہود، این دختر
 فاووریت بود. ای فاووریت لبان تو شبیہ لب دختران یونانی است،
 فقط «او فوریون» صورتگر قدیم یونان کہ او را نقاش لب
 مینامیدند میتوانست لب و دہان ترا طراحی کند. گوش کن،
 پیش از تو کسی شایستہ این اسم نبود، تو برای این بوجود آمدہ کہ
 مثل «ونوس» سیب را بگیری یا مانند حوا آن را بخوری، فاووریت
 تو مبداء حسن و مطلع جمالی، حواریا تو بوجود آوردہ، امتیاز
 اختراع زن خوشگل از مختصات تست. چون کلام از نظم بہ نثر
 انتقال یافتہ است بصیغہ مفرد مخاطب باشما حرف نمیزنم، اندکی قبل
 از اسم من صحبت کردید، از این سخن آتش عشق من زبانہ کشید،
 ہر چہ میخواہیم باشیم، قلب را باسم مربوط نمائیم، اسم فرہبنده
 است، نام فلیکس است اما خوشبخت ندستم، کلمات دروغ میگویند،
 کورکورانہ معافی آہہا را نپذیریم، از «لیہ ژ» چوب پنبہ واز
 «پو» دستکش خواستن غلط است. میس داہلیا اگر بجای شما

بودم خودم را « روزا » مینامیدم، گل باید بابوی دلاویز خویش
 شامه را محظوظ کند وزن باید دارای فهم و کیاست باشد. در حق
 فانتین چیزی نمیگویم، او دختری است حساس و متفکر و خیال دوست،
 طیفی است پریش باعفاف و حجاب راهبات، با اینکه در میان
 شماست عنان خاطر را بندست تصورات میسپارد، دعا میکند،
 میخواند، بی آنکه از خود خبردار باشد دیده بآسمان میدوزد،
 اینوقت در باغی گردش کرده پرندگانی بیش از آنچه هست میبیند.
 ای فانتین این را بدان، من که تولومیه ام خیالی بیش نیستم اما آن
 دلارام ماه رخسار که جمالش صفای بامداد بهار دارد و سرتاپای
 نازگی و شیرینی و جوانی است حرف مرا گوش نمیکند! ای فانتین
 که سزاواری « مارکیت » یا مروارید نامیده شوی، تو دختری
 بدیل مشرق زمینی!

خانمها نصیحت دوم من این است، هر گز شوهر ننگیند، مزاجت
 پیوندی است که یا خوب میشود یا بد، از این مخاطره بگریزد، آه
 چه میگویم؟ مرض ازدواج علاج پذیر نیست، ما عقلاء و حکماء
 هر چه بگوئیم نمیتوانیم دختر هارا از خیال پیدا کردن شوهران
 متشخص و متمول مانع شویم، بهر حال ای دختران دلربا این را
 بخاطر داشته باشید، شما در خوردن قند افراط میکنید، عیب شما
 همین است، دندانهای سفید ریزه شما قند را میپرسند، درست ملتفت
 بشوید، قند یک نوع نمک است، املاح خاصیت خشکانیدن دارند،
 قند بیشتر از نمک های دیگر میخشکاند. داخل رگها شده مواد
 مانع خون را میمکد، از انجماد خون انسان مسلول میشود، بعد

نوبت مردن میرسد. از اینجا است که پیدا شدن قند در پیشار
بمرض سل بسیار نزدیک است.

اکنون برده‌ها برمیگردم، آقایان بی آنکه وجدان شما آزرده
شود معشوقه‌های یکدیگر را بیغما ببرید، شکار کنید، عشق دوست
ورفیق نمی‌شناسد، هر جا زنی زیبا باشد آنجا مایهٔ جنک و جدال
مهیاست، زن خوشگل سبب نزاع و محاصمت است [☆]، زن
خوش صورت جرم مشهود است، تمام مهاجمات و منازعات از زن‌ها
بوجود آمده‌اند، زن حق مرد است. «روملوس» زنان «سایین»
را، «گیوم» زنان «سا کسون» را، «سزار» زنان رومن را
ربود و با خود برد. کسی که محبوب زنی نیست لاشخوری است که
در اطراف معشوقهٔ دیگران پرواز میکند، به بیچارگانی که از این
نعمت محرومند اخطار عالی بنایارت را یاد آوری میکنم: «سربازها
شما هیچ ندارید و دشمن همه چیز دارد.»
تو او میه سکوت کرد، بلاشوه ل گفت:
— نفسی تازه کن.

همین وقت بلاشوه ل و لستولیه و فاموی بخواندن شروع نمودند
این آوازی بود مرکب از قوافی و کلمات بی معنی، این است موضوع
آن: «بابا بوقلمونها بمأموری پول دادند که مسیو کلرمون تونز
درس زن پاپ بشود، اما کلرمون پاپ نشد برای اینکه کشیش

[☆] Casus belli - حالت جنک - تغییری است لاتینی، بعملی
اطلاق میشود که وقوع آن مابین دو مملکت یا دولت باعث جنک باشد،
مثلا توهین سفیر کبیریک دولت «کازوس بللی» است. در مورد تیرکی
مناسبات دو نفر هم بطور استهزاء این تعبیر را استعمال میکنند.

نمود، مأمورین متغیر شده پولها را پس دادند.

تولومیه پیمانۀ خود را پر کرد و گفت:

— نابود باد حکمت و معرفت! تمام چیز هائی را که گفتم

فراموش نمائید، نه عاقل باشیم نه مدبر نه معتدل، این ساغر را بنام شادمانی بسر میکشم، سرور و شاد کام بشویم! درس حقوق

را با خوشی و خوردن تکمیل کنیم، سوء هضم را بخاطر نیاوریم،

ما را چه که «ژوستی نیهن» نراست و «ریپای» ماده، کامرانی را

در همه جا تحصیل نمائیم، زنده باد کائنات! دنیا الماس بزرگی است!

همه جا آذین و سور و عیش برپاست! من خوشبختم، آهنگ طيور

حیرت فزاست، بلبل را مشک را یگان است، ای تابستان سلام بر تو،

«ای لوگزامبورک!» ای کسانی که در کوچه مادام و جاده رصدخانه

بتفرج میروید! ای دختران ماهروی که اطفال را با خود بگردش

میرید، اگر طاقهای «اودئون» نبود بیابانهای وسیع آمریک

جنوبی را می پسندیدم، روح من بجنکلهای دست نخورده و

چمنزارها پرواز میکند، همه چیز خوب است، مگسها در شعاع

آفتاب میخوانند، فانتین مرا ببوس!

تولومیه سهو کرد و فاووریت را بوسید.

— ۸ —

مردن يك اسب

زفین گفت: — در مهمانخانه «ئدون» بهتر از اینجا میتوان

غذا خورد.

بلاشوه ل گفت: — بومباردا از «ئدون» با سلقه تراست و

و تزیناتش آسیائی است، نگاه کنید در طالارهای آئینه‌ها بدیوار نصب کرده اند.

فاووریت گفت: - اگر قدری از آن در بشقاب من بود بیشتر ممنون میشدم [☆]

بلاشوه ل گفت: - کاردها را ملاحظه نمائید، دسته اینها نقره و مال ئدون استخوان است، بنابراین قیمت نقره از استخوان بیشتر است.

تولومیه گفت: - کسی که چانه اش نقره است از این قاعده مستثنی است.

فاموی گفت: - تولومیه من ولستولیه الآن باهم مباحثه داشتیم.

- مباحثه خوب است اما مشاجره نیکو تراست.

- بحث ما راجع بفرسفه است، «دکارت» و «اسپی نوزا» کدام را می پسندی؟

- «دزوزیه» را.

پس از این جواب قدحی آشامید و گفت:

- راضی هستم زنده بمانم، در صورتیکه سخنان ناصواب را میتوان بزبان آورد معلوم میشود هیچ چیز در روی زمین پیاپی نرسیده است، من بابدیت معتقدم، امر غیر مترقب از قضیه منطقی ظاهر میشود، هنوز در این عالم اشخاصی هستند که میتوانند صندوق

[☆] glace بمعنی آئینه و بخ و بستی است. اینجا فاووریت لطیفه پردازی کرده است.

عجائب اسرار را بخوشحالی باز کهند و ببندند، خانمها شرابی که باین آسودگی میخورید شراب «ماده ر» است و از «کراس داس فریراس» که ارتفاعش از سطح دریا ۵۹۱ ذرع است میآید! خوب است در اثناء میگساری این نکته را بدانید، ۵۹۱ ذرع را صاحب بلند همت این میخانه بجهار فرانك و پنجاه سانتیم بشما میفروشد!

فاموی حرف تولومیه را قطع کرد و گفت:

— رأی توانالی قانون است، از مؤلفین کدام را می پسندی؟

— بومباردا مستوجب فخر و مباهات است! اکر

میتوانست برای من روسبی ورقاصه پیدا کند با «منوفیس دلفانتا» و «تیزلیون دکرونه» مساوی میشد. «آپوله» بما میفهماند که در مصر و یونان قدیم بومبارداها بوده اند. افسوس، در کارگاه طبیعت چیز تازه یافت نمیشود! سلیمان و «ویرژیل» نیز همین را میگویند، چنانکه «بریکلس» با «آسپازی» بسفاین جنگی ساموس سوار شد، «کارابن» هم با «کارابین» بقایق سن کلو سوار میشود، يك كلمه دیگر، خانمها میدانید آسپازی که بود؟ اگر چه در زمانی زندگانی میکرد که زنها روح نداشتند اما خود او روح بود، روحی افروخته تر از آتش و با صفا تر از صبح صادق.

اگر اینوقت در سنگبست رودخانه اسبی نمیاقتاد ممکن نبود تولومیه سخن کوتاه کند، بمحض افتادن اسب و ایستادن دو چرخه خطیب ما نیز ایستاد. این اسبی بود یزولاغری که باری سنگین میرد، چون کارش بجهان رسیده بود از اینجا پیشتر نرفت، جمعی

از دحام کردند، کاریچی شلاقی سخت بجوان نواخت، اسب برای اینکه دیگر از جای برنجیزد همانجا از پای درآمد، رفقای تولومیه باینطرف برگشتند، تولومیه موقع را غنیمت دانسته باوازی که با فریاد کاریچی موافقت داشت شعری سروده نطق خود را ختم نمود. فانتین آهی کشید و گفت: - بیچاره اسب.

داهلیا بخنده گفت:

- فانتین برای اسب غمگساری میکند، اینقدر هم سفاقت می شود!

فاووریت هر دو دست را بسینه نهاده و سر بعقب متمایل ساخته از تولومیه پرسید:

- آن کار موعود؟

تولومیه جواب داد:

- وقت است که بوعده وفا کنیم و خانمها را از زحمت انتظار برهانیم، اندکی ما را منتظر شوید.

بلاشوه ل گفت: - این مطلب با یک بوسه شروع میشود.

تولومیه گفت: - اما از پیشانی.

متعاقب این، جوانها پیشانی معشوقه خود را بوسیده بعد متفقاً انگشت بر لب گذاشته از میگده بیرون رفتند، فاووریت دست بهم زد و گفت: - تفریح ما مهیا میشود.

فانتین گفت: - زود مراجعت نمائید، شما را منتظریم.

- ۹ -

پایان شادی بخش شادمانی

دخترها تنها ماندند و عشاق خود را دیدند که از بومباردا بیرون آمدند و در حالت خنده اشاراتی بآنها کرده در ازدحام ب ترتیب و غبار آلود روز یکشنبه از نظر ناپدید گشتند.
فانتین فریاد زد: - تأخیر نکنید.

زفین پرسید: - برای ما چه خواهند آورد؟

داهلیا گفت: - محققاً چیز خوبی خواهد بود.

فاووریت گفت: - میخوام چیزی که میآورند طلا باشد.

حرکات آبرا که از میان برگها و شاخه ها نمایان بود مدتی تماشا کردند، اینوقت مقارن راه افتادن صندوقهای پستی و عرابه ها بود، چابارهای جنوب و غرب در آنزمان از شانزلیزه میگذشتند و اغلب آنها امتداد رصیف رودخانه را گرفته از گذرگاه «پاسی» عبور مینمودند، دو چرخه ها و آلات نواقل که بالوان زرد و سیاه ملون و پر از صندوقهای بزرگ بودند سنگهای خیابان را شکافته معبر را غرق غبار نموده بمقصد خویش رهسپار میشدند. مدتی گذشت، ناگاه فاووریت مانند کسی که از خواب بیدار شود گفت: - ندانستیم چه شدند؟

داهلیا گفت: - آری آن وعده معهود؟

فانتین گفت: - دیر برگشتند.

فانتین میخواست حرف خود را تمام کند که خدمتکار میکده

داخل شده مکتوبی باو داد و گفت: کاغذی است که آقایان به خانمها نوشته اند، سپرده بودند يك ساعت بعد از رفتن آنها داده بشود.

فاووریت کاغذ را گرفت و گفت در جای عنوان چنین نوشته اند: لطیفه موعود این است. بعجله مکتوب را باز کرده مندرجات ذیل را خواند:

«ای معشوقه های ما! بدانید که ما خویش و پیوند داریم، شما بمعنای این عبارت آشنا نیستید، در قانون مدنی این دو کلمه پیدرها و مادرها اطلاق میشوند، این پدرها و مادرها ازدوری ما مینالند و مشتاق دیدار ما هستند، این مردان و زنان نجیب ما را اطفال مسرف نامیده معاودت ما را میخواهند، وعده کرده اند در بازگشت برای ما گوساله ها قربانی کنند، ما فرزندان فرمانبر خوش اخلاق موافق میل آنها رفتار میمائیم، در ساعتی که این مکتوب را میخوانید پنج اسب تندرو توانا ما را نزد پدران و مادران ما میبرند، میرویم، میگریزیم، این گاری که به «تولوز» عازم است ما را از ورطه هلاک نجات میدهد، این ورطه شماید ای کوچولوهای قشنگ! ما بعالم وظیفه و تکلیف داخل میشویم و ساعتی سه فرسنگ طی مسافت میکنیم، برای وطن لازم است که مثل سایرین حاکم و رئیس خانواده و دشتبان و عضو شورای دولت باشیم، ما را معزز و محترم بدارید، ما فداکاری کرده ایم، زود در فراق ما گریه کنید و زود دیگران را بجای ما بگذارید، اگر این مکتوب شما را مکدر کند آزرایی بدهید، خدا نگهدار، مدت دو سال لوازم خوشبختی

شمارا فراهم نمودیم، کینه از ما بدل مگیرید، بلاشوه ل، فاموی
لستولیه، فلیکس تولومیه

«حاشیه: پول خوراك داده شده است.»

دخترها بروی هم نگاه کردند، فاووریت گفت:

— شوخی بدی نیست، باید بلاشوه ل این فکر را کرده باشد.
زفین گفت:

— این بسیار مضحك است.

داهلیا گفت:

— پیداست کار تولومیه است.

فاووریت گفت:

— در اینصورت زنده باد تولومیه.

داهلیا وزفین و فاووریت در این تمنی هم آواز شده خندیدند،
فانتین نیز با آنها خندید، يك ساعت دیگر وقتی که باطاق خودش
وارد شد گریه میکرد. گفته ایم که این اولین عشق و علاقه فانتین
بود، چنانکه بشوهری تسلیم میشوند به تولومیه تسلیم شده و او را
طفلی بوجود آمده بود.





کتاب چهارم

داهی سپردن مثل ترك کردن است

- ۱ -

ملاقات دو مادر

در ربع اول عصر حاضر در « منتفرمه ی » نزدیکی پاریس شیرخانه کوچکی شبیه به مهانخانه بود که امروز اثری از آن نیست. این مهانخانه کوچۀ « بولانتره » را مردی موسوم به « تناردیه » و زنش اداره میکردند، مثل لوحه که بدیوار میآویزند تخته ای بالای در آن کوبیده شده بود، این تخته بعضی نقشها داشت، از آنجمله بنظر میرسید شخصی را یکنفر به پشت گرفته میبرد و این آدم لباس و سردوشی ژرالی دارد، لکه های آن بخون دلالت مینمودند، جاهای دیگر این تابلو چیزی مانند دود نشان میدادند و همه حال دانسته میشد که این تصویر محاربه است. زیر لوحه این کلمات را نوشته بودند: « سرجوقه و آترلو »

اگرچه ایستادن بارکش جلو مهانخانه عجیب نیست اما عرابه با قسمتی از آن که در غروب یکی از روزهای بهار سال ۱۸۱۸ مقابل مهانخانه مزبور ایستاده و کوچۀ را پر کرده بود از حیث ضخامت و ترکیب خصوصیتی داشت که اگر نقاشی از آنجا میگذشت توجه او را بخود جلب میکرد، این بارکشی بود که در جنگلها برای

نقل کننده ها و تراشه های اشجار بکار میرفت، دو طرف میله زحمت و وسط آن میان چرخهای سنگین جابجاشده بودند، این دو چرخه خوفناک پنداشتی آلت محرك توپی است بزرگ، همه اقسام وادوات آن اعم از میله و محور و پره و حلقه دور چرخ به گل ولای آلوده شده، قشری کثیف و زرد برنگ گلهائی که دیوار صوامع را بآن میاندایند سرا پای این بار کش را پوشانیده، چوبش از زیر گِل نامعلوم، آهنش از بسیاری زنك زدگی ناپیدا. باین این میله ناهموار زنجیری درشت در خور محکومین باعمال شاقه بشکل هلالی آویزان بود، این زنجیر بنحیال میآورد که علاوه بر کارهای دیگر میتواند برای بستن فیل قوی جثه قبل از طوفان خدمت کند یا غولان و دیوان را در بند کشد، گفתי این زنجیر از تن غفریق باز شده، بوسیله این زنجیر «اومر» پولیفم را و شکسپیر «کالیبان» را میتوانست مقید سازد.

این بار کش چرا اینجا مانده بود؟ برای پوسیدن و بسس راه در نظام اجتماعی قدیم مؤسساتی هستند که باین حال در معابر یافت میشوند و علت وجود و لزوم آنها معین نیست. مرکز این زنجیر در زیر میله و نزدیک زمین و در انحناء آن دو دختر خرد سال چنانکه روی تاب جا گرفته باشند نشسته بودند، یکی از آنها در سن دو سال و نیم و دومی هیجده ماهه، دستمالی بزنجیر و اطفال بسته شده بود که آنها را نگاه میداشت، مادری این زنجیر را دینده و گفته بود: «این بازیچه بچه های من است»

این دو بچه که دست صنعت در آرایش آنها کار کرده بود مثل

دو گل سرخ میان آنها جلوه میکردند، چشمان آنها میدرخشید و گونه باطراوتشان میخندید، موی یکی بلوطی و دیگری خرمائی، چهره آنها دو مایه تعجب و دلربائی بود. بوی خوشی که از باغچه مجارر بمشام عابرین میرسید مانند این بود که از این دو طفل بز میخواست، بچه هیجده ماهه بانی قیدی اطفال همسال خویش شکم را باز کرده نشان میداد، در اطراف این دو مخلوق که آنها را از نور و نیکبختی سرشته بودند آلات سیاه و پوسیده بار کش به حالتی مخوف ایستاده، مادرشان در چند قدمی پهلوی در شیرخانه چمباتمه زده، ریسائی بزنجیر بسته بود و میکشید. هر دو روی زنجیر میرفتند و میآمدند، زن بانگاه مهر و مراقبت که مخصوص مادرها و مابین حیوان و انسان مشترك است با آنها مینگریست.

این زن خوش صورت نبود اما در این وقت حالی رقت آمیز داشت، حرکت زنجیر صدائی غریب میداد، بچه ها متحیر بودند، آفتاب شامگاهان باین مسرت کودکانه مداخله میکرد، دست اتفاق از زنجیر اهرمنان برای فرشتگان بازیچه ساخته بود، مادر آنها زربلب حکایتی منظوم میخواند و بکسی متوجه نبود. اینوقت زنی باو نزدیک شد و در حالتیکه میخواست قطعه دویم منظومه را بخواند صدائی بگوش او گفت:

— مادام شما دو بچه قشنگ دارید.

زن برگشت، مقابل او زنی ایستاده طفلی در آغوش داشت، او را توبره نیز بود که سنگین بنظر میآمد، بچه اش دخترکی بود بسیار خوشگل میانه دو و سه سال که میتوانست در آراستگی بر آن

دو دختر برتری جوید، کلاهی از قماش نازك در سر، قبای کوچكش بانوارهای رنگارنگ مزین، ران فربه سفیدش از زیر دامن نمایان، هر کس او را میدید میل میکرد سبب صورتش را ببوسد، در حق چشمانش چیزی نمیتوان گفت جز اینکه میبایست درشت بوده مژگانهای بلند داشته باشند، بچه با امنیت تام که مخصوص زمان طفولیت است خوابیده بود، بازوان مادران از مهربانی و شفقت ساخته شده اند، اطفال بکمال راحت روی آنها میخوانند. مادر طفل با ملامح فقیرانه و اندوهناك مانند زن کارگری بود که مدتی در شهر بسر برده و می خواهد بحالت روستائی برگردد، چارقدش اگر چه زیر زنج گره خورده و زلفش را پنهان میکرد اما قسمتی از موی سر که بیرون آمده بود از گیسوان انبوه طلائی خبر میداد، خنده دندانهای خوب را نشان میدهد اما او نمی خندید، آشکار بود که چشمها تازه گریه کرده اند، سیاه مغموم، چهره زرد، خسته و کمی بیسار، دستمالی عریض و کبود از همان نوع که عجزه و معلولین استعمال میکنند بالاتنه او را میپوشید، هر دو دستش از آفتاب سیاه شده، سبابه اش از صدمت سوزن مجروح و شکافته، از پارچه یشم و نخ يك ژاکت از کرباس يك جامه پائین تنه و کفشی ناهموار بیای داشت.

فانتین بصعوبت شناخته میشد، اگر کسی دقت میکرد میدید همان زیبائی را حفظ کرده است. چینی که علامت استهزاء بود در سمت راست صورتش نمایان و آن زینت مرکب از حریر و ربان که پنداری از خرسندی و هوس و موسیقی بوجود آمده بر از عطر و آهنگ بود، مثل الماسپاره های یخ که در آفتاب آب شده شاخ

درخت را بحالت اول باقی میگذارند زائل و غائب شده بود .
از تاریخ مزاح معهود ده ماه میگذشت ، در اینمدت چه روی
داده بود ؟ دانستن این آسان است .

پس از متار که نوبت دلتنگی رسید ، فانتین دوستان خود را
کتر ملاقات میکرد ، انقطاع رابطه از طرف مردها روابط دخترها
را قطع نمود ، بعد از پانزده روز اگر کسی بانها میگفت باهم دوست
ورفیق بوده اند خودشان هم باور نمیکردند ، وسیله بقاء دوستی از
دست رفته ، فانتین تنها مانده و پدر بچه اش او را ترك کرده بود .
افسوس ! این مفارقتها را دیگر مواصلتی نیست ، در حالتیکه
بخوشگذرانی مایل و بکار کردن راغب نبود خود را بیکس یافت ،
بواسطه مراده باتولومیه در حرفت كوچك خود بدیده استخفاف
نگریسته راه چاره مسدود شده بود ، قدری خواندن میدانست
اما نمیتوانست چیزی بنویسد ، در یحگی نوشتن اسمش را باو یاد
داده بودند ، مکتوبی نویسانیده نزد تولومیه فرستاد ، دومی و
سومی را نیز روانه کرد ، تولومیه جواب نداد .

روزی چند نفر زن دختر او را دیده گفتند : کی باین بچه ها
اعتنا میکند ؟ این قسم اطفال را دور میاندازند و میزنند ! - فانتین
ترسید و خیال کرد شاید تولومیه نیز با این بچه بیگناه اینطور
رفتار کند ، از این اندیشه خاطرش تاریک شد ، اکنون چه باید
کرد ؟ نمیدانست بکجا مراجعه نماید ، کسی را نداشت باو هلتجی
شود ، گناهی را مرتکب شده مع هذا باطناً عفیف و مؤدب بود ،
فهمید بحالتی بدتر دچار خواهد شد ، جرئت و قوت قلب لازم

بود، بر خود حتم کرد بقدر مقدور باناسازگاری روزگار مقاومت کند، خواست به « مونتروی سورمر » محل ولادت خویش برگردد، شاید آنجا او را میشناختند و کاری برایش پیدا میشد، آری ممکن بود، اما نتیجه خطا و گناه را میبایست مخفی بدارد، لزوم يك جدا، سخت تر از اول را ادراك نمود اما تصمیم را تغییر نداد. پایداری و ثبات عزم فانتین را بعد از این خواهیم دید، از خود آرائی اعراض کرد و کرباس پوشید، لباسهای ابریشم و ربانها و تورها را برای دخترش نگاهداشت، امید و افتخارش همین بچه بود، دارائی خود را فروخته دویست فرانك بدست آورد، پس از دادن قروض متفرقه هشتاد فرانك باقی ماند. در بیست و دو سالگی، بامداد يك روز بهاری با بچه اش از پاریس بیرون آمد. هر کس او را در اینحال میدید متألم میشد، این زن در عالم این بچه را و این بچه در دنیا این مادر را داشت، بچه را خودش شیر میداد، سینه اش رنجور بود و کمی سرفه میکرد.

دیگر فرصت نخواهد بود از تولومیه صحبت کنیم، بیست سال بعد از این در زمان سلطنت لوئی فلیپ و کیلی متمبرول و نافذ الامر و شخصی جدی و عیاش محسوب میشد.

فانتین در اثناء راه قدری آسود و چند سو خرج نموده در « منتفر مهی » بکوچه بولانتره رسید، جلو مهیا نخانه تناردیه مشاهده این دو دختر كوچك كه روی زنجیر تاب میخوردند او را بایستادن وادار كرد، گاهی بعضی چیزهای ساده را جاذبه ایست كه انسان نمیتواند از دیدن آنها چشم پپوشد، بتأثر و تعجب نگاه

میکرد، حضور ملائکه مژده بهشت میدهد، پنداشت کلمه مرموز «اینجا» را که دست قدرت بالای در این مسافر خانه نوشته است ملاحظه میکند، این دو بچه خوشبخت بودند، فانتین بتماشای آنها مشغول شد، همینکه مادر آنها برگشت فانتین باستحسان اطفال تکلم کرد، مخلوقات درنده نیز وقتی که دیدند بچه آنها را نوازش میکنند سبعیت آنها زایل میشود. مادر باین زن راهگذرنگریست و با اظهار امتنان او را روی سکوی جاو در نشاند و گفت:

— اسم مادام تناردیه است، این مهمانخانه مال ماست.

مادام تناردیه زنی بود سرخ روی و ملحم باصورتی زشت و معوج لایق سر بازی و سپاهی بودن، غرابت کار در اینجاست که از بسیار خواندن کتب افسانه بابر از احوال مردانه عادت کرده بود، حکایات کهنه که در خاطر این صنف زنها جایگیر میشوند این تأثیر را دارند، مادام تناردیه سی سال داشت، اگر این زن ننشسته بود شاید قذبلند و شانه پهن و تنه گنده او فانتین را ترسانده اطمینان او را سلب و از آنچه نقل خواهیم کرد ممانعت مینمود، تقدیر جلوه‌ها و شگفتیها دارد، نشستن یک نفر در عالم مقدرات بشر مداخله میکند.

فانتین سرگذشت خود را باختصار بیان کرد که زنی است کارگر و شرمر مرده، بواسطه بیکاری از پاریس به منتفر مه ی آمده، دخترش قدری راه رفته و در آغوشش خوابیده است. در آخر حرف طفل را چنان بمحبت بوسید که او را بیدار کرد، بچه چشمان درشت کبود خود را گشود، چه دید؟ هیچ چیز و همه چیز.

بایک حالت موقر که گاهی در بچه ها دیده میشود نگاه کرد، این وقار نشانه يك با کیزگی نورانی است که اطفال در برابر فضائل مصنوعی ما اظهار می نمایند؛ میتوان گفت میدانند که خودشان فرشته اند و ما انسانیم. بعد بخندیدن شروع کرد، مادرش خواست او را نگاه دارد نتوانست، لغزید و بزمین افتاد، بچه ها را روی تاب دید و در مقام تعجب زبانش را بیرون آورد، مادام تناردیه دخترهای خود را بزمین گذاشت و گفت: - هر سه با هم بازی کنید. خرد سالان زود با هم آشنا میشوند، دخترهای تناردیه فوراً با این دختر دوست و رفیق شدند بازی کنان در خاک سوراخ می ساختند، شادمانی دختر نورسیده از رفقاییش بیشتر بود، خوبی مادر در بشاشت و خوشروئی طفل نوشته شده است، با پارچه چوب سوراخی میکند که گنجایش مگسی داشت، از بچه اگر کارگور کن بوجود آید خنده آور خواهد بود، زنها صحبت میکردند.

— اسم دختر شما چه چیز است؟

— کرت.

این اسم محرف یا مصغر «اوفرازی» است، نام بچه او فرازی بود مادرش از این کلمه «کرت» را استخراج کرده دخترش را باین اسم میخواند، عوام مخصوصاً زنها بتشویق غریزه لطیف مادری اسامی را تبدیل می نمایند. از «ژوزفا» «په پیتا» درست میکنند و از «فرانسواز» «سیلله ت» میسازند. علماء علم اشتقاق از این قلب و ابدال که باقواعد صرف و نحو مطابقت ندارد ناراحتند، جدّه را میشناسیم که توانسته است «تودور» را به «گنون»

مبدل کند.

— کورت چند سال دارد؟

— پابسه میگذارد.

— بادختر بزرگ من همسال است.

در اثناء مصاحبه بچه ها سر بسر داده متعجبانه بچیزی نگاه میکردند، حادثه واقع شده بود، گرمی از زمین بیرون میآمد، بچه ها هم میترسیدند هم متحیر بودند، پیشانیهای روشن آنها بهم متصل، گفتی سه سر در يك هاله بود. مادام تناردیه گفت:

— اطفال چه زود باهم مانوس میشوند! مثل این است که سه خواهرند!

فانتین دست او را گرفته برویش نگاه کرد و پرسید:

— اگر بچه ام را بشما بسپارم نگاه میدارید؟

حرکتی در مادام تناردیه دیده شد که شامل رد و قبول نبود، مادر کزت گفت:

— دخترم را نمیتوانم باخوادم ببرم، بابچه نمیتوان بخدمت کسی داخل شد، کار اجازه نمیدهد، خداوند خواسته بود من از جلو مهپانخانه شما بگذرم، همینکه بچه های شمارا دیدم خیال کردم مادر بهتر از این نمیشود، چنانکه گفتید مثل سه خواهر باهم زندگی میکنند، من هم زود برمیگردم، تکلیف مرا می پذیرید؟

— ببینیم.

— ماهی شش فرانك میدهم.

اینجا صدای مردی از درون میکده برخاست و گفت.

— کمتر از هفت فرانك ممکن نیست، شش ماهه را هم پیشکی باید داد.

مادام تناردیه گفت: — شش دفعه هفت میشود چهل و دو. — قبول دارم.

— بازده فرانك هم برای مخارج اولیه لازم است.

— این شد پنجاه و هفت فرانك.

— میدهم، هشتاد فرانك دارم، باقی برای خودم بس است، پیاده میروم، همینکه آنجا پول پیدا کردم دوباره بدیدن عزیز خود میآیم.

مرد پرسید: — این بچه رخت و ملزوماتی دارد؟ زن تناردیه گفت:

— شوهرم باشما حرف میزند.

— دانستم شوهر شماست، بچه من مثل يك خانم حسابی همه چیز دارد و در این کیسه است. تناردیه گفت:

— آنها را هم باید بدهید

— میدهم، بچه را برهنه نخواهم گذاشت.

اینوقت صورت مرد نمایان شد و گفت:

— بسیار خوب.

معامله تمام شده بود، فانتین شب را در مسافر خانه گذرانید، پول را داد، دخترش را آنجا گذاشت و بگاہ براه افتاد. این مسافرتها را بسهولت مرتب میکنند لکن آثار اضطراب در آنها

پدیدار است، زنی از همسایه های تناردیه که این مادر را دیده بود میگفت :

— در راه زنی را دیدم که گریه میکرد و میرفت .

بعد از رفتن مادر کرت مرد بزن گفت :

— صدو ده فرانك قرض خود مان را كه فردا موعد آن

میرسد با این پول ادا میکنیم، پنجاه فرانك كم بود، تو و دخترها امروز کارتله موشگیری را انجام دادید .

زن گفت : — بی شبهه چنین است .

— ۲ —

نخستین نیرنك دو چهره مشكوك

موش گرفتار لاغر بود اما كربه از شکاری كه بچنك آورد شادمانی میکرد .

تناردیه ها چکاره بودند ؟

عجالةً چند کلمه بگوئیم بقیه را بعد خواهیم گفت .

اینها بطبقه بدجنسی که از انسانهای سفلۀ نوکیسه و اشخاص زیرك پست فطرت تشکیل یافته است منسوب بودند، این صنف میان متوسطین و فرومایگان اهالی جا دارند، مقداری از معایب دومیه و تقریباً تمام قبايح و مساوی اولیهارا حائزند، نه جوانمردی کارگران نه خوشرفتاری معتبران در آنها دیده میشود، اینان از آن مردم کوتاه بین بداندیش بودند که اگر آتش مظلومی آنها را گرم کند همان دقیقه بر جسامت تنه آنان میافزاید، در زن جنبه

بهیمیت و در مرد صفت حیلۀ کاری موجود و هر دو برای ترقی در خبث و بد کرداری مستعد. بعضی آدمها با حرکت خرچنگی دائماً بطرف تاریکی میروند و در مدت عمر همیشه بقهقري رجعت میکنند، تجربه را باز دیاد سیئات خویش میگارند، هر روز برنکی سیاه تر از اول رنگین میشوند، این زن و شوهر از این نوع مردم بودند، خصوصاً تنار ديه صورتی داشت که قیافه شناسان از تعریف آن عاجز میماندند.

از دیدن بعضی اشخاص حس احتراز و عدم اعتمادی در انسان پیدا میشود، این آدمها ازدو روی سزاوار استکراهند، از طرفی جبان و مضطرب و از طرفی تهدید کننده و موحش، کیفیت زندگی آنها مخفی است، نه آنچه کرده اند معلوم است نه آنچه خواهند کرد معین است، اگر کسی یکحرف یا يك اشاره آنرا ببیند خواهد دانست که گذشته و آینده این گروه را اسرار تاریك احاطه نموده است.

اگر سخنان خود او را باور کنیم اول سرباز بوده بعد سر جوقه شده و شاید در جنگ ۱۸۱۵ حضور داشته و شجاعتها بخرج داده است، پس از این خواهیم دانست چگونه آدمی است، لوحه در میکده اشاره بود بیکي از حوادث سلحشوری او، کمی از هر چیز مطلع و تمام کار هایش بحیلۀ ورزی و شرارت مستند بود.

در آزمان حکایات و داستانهای قدیم پس از افروختن آتش عشق در خاطر زنانی که در باب خانه ها بودند در حوالی پاریس تأثیرات خود را اجرا میکردند، مادام تنار ديه مغز را در این کتابها

خفه میکرد و فکر را با مطالعه آنها میپرورد، خواندن این کتابها در جوانی و اندکی پس از آن حال تفکری در او ایجاد نمود اما شوهر نابکار او با داشتن اطلاعات و خواندن کتاب «پیکول دلبرون» نسوان را اهمیت نمیداد و بآنها اعتنا نمیکرد، مادام تناردیه دوازده بلکه پانزده سال از شوهر کوچکتر بود، همینکه موی سیاهش روی بسفیدی نهاد محتالۀ مکاره از کار در آمد که لذائذ بیمعنی کتب افسانه را بذائقه سپرده و مندرجات آنها را بلعیده بود، خواندن این قصه ها مجازاتی دارد، باین سبب دختر بزرگش به «اپونین» موسوم گشت. چیزی نمانده بود اسم کوچک را کنار بگذارند اما «آزلا» نامیده شد، مادرش این اسم را در رومان «دگرای دمی نیل» دیده و پسندیده بود.

در این دوره که باید آنرا عهد اختلال اسامی تعمیم بخوانیم این نامگذارها مطلب سطحی نبودند، پهلوی مواد خیالی آثار اجتماعی بوجود میآمدند. امروز یچه شبانان که آرتر، آلفرد، آلفونس، و ویکنت زادگان که تماس، پیه ر، ژاک نامیده می شوند کیاب نیستند. اختصاص اسامی ظریف بعوام و تعیین نامهای روستائی برای اشراف از تلاطم امواج مساوات است، افکار جدیدی که در همه جا تأثیر مقاومت ناپذیر دارند در اینجا نیز مداخله کرده اند، زیر این عدم تناسب چیزی عمیق و مهم پنهان است: شورش فرانسه.

کا کلي

بصفات قبیحه متصف بودن برای برخورداری و سعادت حال کافی نیست، کار مسافر خانه رو براه نبود.

از پنجاه و هفت فرانك فانتین باید ممنون بود، تناردیه با استعانت این پول از اعتراض مباشر خلاص شد و اعتبار امضاء خود را حفظ کرد. یکماه دیگر باز پول لازم داشتند، مادام تناردیه اشیاء والبسه کزت را بیسار پس برده بمبلغ شصت فرانك رهن گذاشت، این هم خرج شد، تناردیه وزنش مثل دختر فقیری که ترجماً نگاهداریش کنند در کزت نگریستند و این بچه را زله خوار خوان احسان خویش پنداشتند، چون رخت را فروخته بودند لباس وصله دار اطفال خود را باو میپوشانیدند، زیادی غذای همه را باو میدادند، این پس مانده ها از خوراك سك کمی بهتر و از مال گربه بسی بدتر بودند، زیر میز باسك و گربه غذا میخورد، او هم مثل آنها کاسه داشت.

چنانکه دیده خواهد شد مادر طفل ماهی یکمترتبه از مونتروی سورمر کاغذ مینوشت و بعبارت صحیحتر مینویسانید، از بچه اش احوال پرس میگرد، تناردیه ها همیشه جواب میدادند، « حال کزت بسیار خوب و خوش است »

در آخر ماه ششم مادر کزت برای ماه هفتم هفت فرانك فرستاد، ماهانه مرتباً میترسد، سال اول بیایان نرسیده يك روز تناردیه

بزنش گفت :

— مارا غرق لطف و انعام خود کرده است ! با این هفت فرانك چه میتوانیم بکنیم ؟

بعد کاغذی بمادر دختر نوشته ماهی دوازده فرانك خواست ، فانتین که از آسایش فرزند مطمئن بود بدادن این مبلغ راضی شد . بعضی طبیعتها هستند تا بایکطرف دشمنی نکنند نمیتوانند طرف دیگر را دوست بدارند ، مادام تناردیه دخترهای خود را بسیار دوست میداشت و بالضرورة بغض کزت در خاطرش فزونی میگرفت ، چقدر تأثر خیز است که محبت مادر دارای این منظره مکروه باشد ، باینکه کزت در این خانه جای کوچکی گرفته بود زن تناردیه چنین مینداشت که این طفل تمام روی زمین را تصاحب نموده هوائی را که تنفس میکنند از بچه های او میدزدد . این زن مثل زنان دیگر که همجنس او بودند مقداری ضرب و طعن و دشنام داشت که میبایست هر روز بمصرف برسد ، اگر کزت نبود ناچار دخترهای نازپرورد او از این بدلعانی نصیب وافر میبردند .

این بچه بدبخت و قایه دختران تناردیه شده بود ، اینها جز نوازش و مهربانی چیزی نمیدیدند ، کزت هیچ حرکتی نمیکرد که مجازاتها و دشنامها و حقارتها مانند تگرگ بسرش نمیربخت ، بیچاره طفل باینکه طبعاً آرام بود نه دنیا و نه خدا را میفهمید ، همیشه کتک میخورد ، حرفهای تند و تلخ می شنید ، تکدی و سرزنش میدید ، بزحمات فوق طاقت دچار میشد و دو مخلوق کوچک را نزد خود مشاهده مینمود که در تابش فروغ نیکبختی زندگی میکردند !

«اپونین» و «آزما» نیز بمادر نأسی کرده این بچه را میآزردند، اطفال در این سن و سال نسخه‌نانی مادرشان هستند تفاوتی که هست در کوچکی آنهاست، باین وتیره یکسال و بعد از آن یکی دیگر هم گذشت، مردم میگفتند: - این تناردیه ها چقدر خوب و خیر خواهند، با اینکه دارند نیستند دختر فقیری را نگاهداشته اند! معلوم نیست تناردیه از چه راه شیطننت دانست که کورت طفل غیر مشروع است و مادرش نمیتواند بوجود او معترف شود، از آگاهی بر این مطلب وسیله استفاده بدست آمد، «بزرگ شدن» و «پر خوردن» او را بهانه کرده ماهی پانزده فرانک خواست و در مقام تهدید اظهار کرد اگر این مبلغ را ندهد کورت را نگاه نخواهد داشت، فریاد میزد و میگفت:

— مرا مجبور نکنند! وقتی که تنک آمدم بچه اش را پس میفرستم،

من پول میخواهم، باید ماهانه را بیشتر بدهد.

مادر کورت پانزده فرانک را هم قبول کرد، کورت سال بسال بزرگتر میشد و بهمین نسبت رنج و عذابش زیادتر بود، در خرد سالی جفاکش برد بار دختران تناردیه شد و پیش از آنکه به پنجسالگی برسد بخد متکاری خانه نامزد گردید، خواهند گفت باور کردنی نیست، اینکه میگوئیم مع التأسف راست است، محتتها و مدلتهای اجتماعی در تمام مراحل عمر موجودند، قضیه «دمولار» را فراموش کرده ایم؟ محاکمه او را ندیدیم؟ آیا با اسناد رسمی ثابت نشد که این بچه یتیم در پنجسالگی بخد مت و سرقت اقدام نموده بود؟ کورت را بهرکار و امیداشتند. اطلاق را، حیاط را، کوچه را

جاروب میکرد. ظرفها را می‌شست، اشیاء سنگین را از جایی بجایی میبرد، همینکه مادر بیچاره نتوانست ماهانه را مرتباً برساند زن وشوهر در این سخت گیری خود را مجاز و مأذون یافتند، شهریه چند ماه عقب افتاده بود.

در آخر سه سال اگر مادر دختر به «منتفرمه ی» میآمد بچه اش را نمیشناخت؛ کرت که در آغاز ورود باین خانه آنقدر تازه و لطیف بود اکنون پزمرده و زرد و نحیف و حالتی مضطرب داشت، تناردیه و زنش او را مزور و تودار میدانستند، از جور و فشاری که میدید بد خوی و از سختی و ستمی که میرسید زشت شده بود. از خوشگلی او تنها چشمانش رونق خود را حفظ کرده وضعی تأثر انگیز باو میدادند، زیرا درد و اندوه بسیار در آنها دیده میشد. پیش از آنکه سال ششم زندگانی این بچه تمام شود صبحهای زود زمستان بیدار شده با دستهای کوچک دسته جاروب بزرگی را چسبیده، در لباس سوراخ مندرس لرزیده، با يك قطره اشك در گوشه های چشم، کوچه را جارو میکرد، دیدن این منظره سوزناك و دلخراش بود.

در منتفرمه ی او را «كا کلی» مینامیدند، مردم که تشبیه و تمثیل را دوست میدارند باین بچه ~~که~~ از پرندۀ بزرگتر نبود و روزگارش بترس و تشویش میگذشت، زودتر از همه از خواب برمیخاست، قبل از طلوع فجر در کوچه و صحرا قدم میزد این اسم را داده بودند. اما این كا کلی بیچاره هرگز نغمه سرائی نمیکرد و لب بترنم نمیگشود.

*

کتاب پنجم

نزول

-۱-

تاریخ يك ترقی در صنعت شیشه‌گری

این مادر که بقول اهالی « منقرمه‌ی » بچه اش را ترك کرده بود چه شد؟ کجاست؟ چه می‌کند؟

پس از سپردن گزت به تنار دیه هابه‌قصبه « مونتروی سورمر » رسید، خوانندگان بخاطر دارند که این در سال ۱۸۱۸ بود.

دوازده سال می‌گذشت که فانتین مولد خود را گذاشته بیاریس رفته بود، از آنوقت تا حال تغییراتی در مونتروی سورمر روی داده در زمانی که او بورطه فقر و ابتذال می‌افتاد مسقط الرأس او بجانب سعادت و اقبال میرفت. از دو سال باینطرف کارهای صنعتی که در ولایات کوچک از وقایع بزرگ محسوب میشوند در اینجا تکمیل میشدند، در این خصوص توضیحی بدهیم.

مونتروی سورمر از قدیم الایام مصنوعات زجاجی انگلیس و المان را تقلید میکرد و میساخت، بواسطه اینکه مزد کارگر با گرانی مواد ابتدائی مقابله مینمود این صنعت همیشه در آنجا دوام داشت، وقتی که فانتین به مونتروی برگشت تبدیلی ناگهانی در محصول این کار پیدا شده و آن را ترقی داده بود.

در اواخر ۱۸۱۵ شخصی مجهول باینجا آمده در ساختن شیشه و مهره «رنگا رنگ» تصرفاتی کرد که میتوان گفت عملیات سابق آن بالمره بهم خورد، با تبدیل کتیرا و لاک به «رزین» و اجراء تعدیلات دیگر برای ساختن اقسام دست بندها و سایر چیزهای پیشرفت کامل بوجود آمد، این تغییر جزئی دوره انکشاف و انقلاب این شهر بود. قیمت ضروریات اولیه تنزل کرد. اولاً مزد عمه‌له بالا رفته باعث سهولت معیشت آنان و بانی رفاه حال اهالی شد، ثانیاً بوسیله اصلاح نواقص که در این صنعت بود صادرات آن فزونی گرفت، ثالثاً بسبب کثرت منافع و فوائد متاع کارخانه ارزان بفروش رسید، باین ترتیب یک فکر سه نتیجه مفید بخشید، در مدتی کمتر از سه سال موجد این اصول متمول شد، این چیز خوبی است. کسانی را که با او بودند متمول کرد، این از اولی بهتراست. نسب و نژاد این شخص معلوم نبود و کسی نمیدانست کجائی است، همینقدر میدانستند که با سرمایه کم معادل صد فرانک باینجا وارد شده، با این بضاعة مزاجه دست بکار زده، بمساعدت فکرو لیاقت خویش ثروتی اندوخته و سایرین را نیز منتفع کرده است.

از قرار مذکور یک روز ماه دسامبر هنگام غروب در حالی که جوانی به پشت بسته و چوبی در دست داشته و میخواسته است باین شهر داخل شود، حریق ظاهر شده و اداره پلیدیه میسوخته است این شخص خود را باتش زده دو طفل صاحب منصب ژاندارم را از سوختن نجات داده است.

آنوقت کسی جواز او را ندید، بعد دانستند نامش با بامادین است.

مسیو مادلین

مردی بود تقریباً پنجاه ساله، آدمی خوب و متفکر، این است آنچه در حق او میتوان بیان نمود.

ترقی سریع این صنعت که نتیجه مهارت او بود مونتروی را مرکز مشاغل مهمه قرار داد، اسپانیا هر سال مقدار زیاد از این متاع خریداری میکرد و مونتروی در این تجارت بالنسدن و برلن رقابت مینمود، عایدات بابا مادلین مانند اژه بود که در سال دوم کارخانه بزرگ بنا کرد، در این کارخانه دستگاهی برای زنان تأسیس نمود، هر کس گرسنه میباید میتوانست خود را با آنجا معرفی کند، مطمئن بود که در آنجا هم نان باو میدهند هم کار، بابا مادلین از مردها همت و اقدام، از زنهای خلق و رفتار مهذب، از همه عفت و استقامت میطلبید. کارخانه را برای پاکیزگی اخلاق زنان و دختران دو قسمت کرده در این مسئله ثابت قدم و متعصب بود، در این شهر قشون ساخلو اقامت داشت و حرکات ناشایست بوجود میآمد، ظهور بابا مادلین نیکبختی و نعمت و ماندن او در اینجا اراده و حکمت الهی بود، قبل از ورود او همه چیز بضعف و ناتوانی دچار میشد و انحطاط معنوی قوت میگرفت، اکنون همه چیز با روح سعی و کوشش میزیست و یک دوران نیرومند همه را گرم کرده همه جا میرسید.

کسی از پریشانی نشانی نمیداد، جیب مسکینی نبود که در آن اندکی پول نباشد، کلبه درویشی نبود که بهجت و سروری در آن

یافت نشود، بابا مادلین همه را می پذیرفت و از مردوزن متوقع با کدامی و شرف بود. در اثناء جوشش کار که خود او مبدء و محور آن بود بثروت نایل میگشت اما مثل بازرگانان همه سود را برای خود نمیخواست، در ۱۹۲۰ معلوم شد در بانک « لافیت » ششصد و سی هزار فرانک دارد، پیش از اندوختن مبلغ مزبور بیش از یک ملیون برای فقراء خرج کرده بود.

مریضخانه مونتروی سور مرتب خوشی نداشت، مسیو مادلین دو تخت خواب بر آن علاوه کرد، این شهر بنام مونتروی علیا و سفلی از دو محله مرکب و در محله پائین که اقامتگاه او بود یک مکتب خراب بیفائده دیده میشد، در اینجا برای پسران و دختران دو مکتب بنا نهاد، دو مقابل راتبه رسمی را از کیسه خود به معلمین میداد، روزی یکی که از این مطلب متعجب بود گفت: « دو مأمور مهم دولت، دایه و معلم مدرسه است »

دار العجزه او تا آن زمان در فرانسه نظیر نداشت، برای کارگران از کار افتاده صندوق اعانه احداث کرد، دو خانه مجانی نیز در اینجا دائر گشت و کارخانه اش مجمع ارباب احتیاج شد. وقتی که مسیو مادلین باین اعمال نافع شروع مینمود کسانی که مجاهدت او را میدیدند میگفتند: « آدم با نشاطی است که میخواهد متمول بشود » همینکه دیدند قبل از خود برای سعادت مملکت کار میکند گفتند: « شخصی است آرزو مند شأن و شهرت »، بقدری که مسیو مادلین متدین بود این حدس در حق او محتمل بنظر میآمد.

روزهای یکشنبه به کلیسا میرفت، وکیل ابن ناحیه که در هر

جا رقابتی احساس مینمود از تقوی و تدین مسیو مادلین ناراحت بود. این نماینده در دورهٔ ناپلئون عضو هیئت مقننه، مرید «فوشه» معروف به «دک داوراند» و پیر و افکار و معتقدات او بود. با اینکه در خفاء مقام منیع الوهیت را استهزاء میکرد همینکه دید صاحب این کارخانه هر روز در ساعت هفت بعد از نگاه می‌رود، و ممکن است نامزد وکالت شود با او بنای هم‌چشمی گذاشت، کشیشی پیدا کرده با استغفار گناهان پرداخت و علی‌الدوام بکلیسا رفتن آغاز نمود. در آن عصر اظهار ورع و دیانت و سیلهٔ هوسکاران جاه و اعتبار بود، فقراء و کلیسا از این سالوسی فائده بردند، نمایندهٔ محترم دو تخت‌خواب بر موجودی مریض‌خانه افزود و خرج آن را تعهد کرد.

در یکی از روزهای سال ۱۸۱۹ خبری در قصبه منتشر گردید که بنا بر توصیهٔ حاکم و بیاس خدمات بابا مادلین ریاست بلدیۀ مونتروی سورمر از جانب شاه باو تفویض شده است، چند روز بعد این توجیه را در روزنامهٔ «مونیتور» همه دیدند و خواندند، بابا مادلین این مأموریت را نپذیرفت.

در همین سال محصول این طرز جدید شیشه سازی را در نمایشگاه حرف و صنایع پسندیدند، به مبتکر این فن و مؤسس این اصلاحات رتبهٔ شوالیه‌گی از نشان «لژیون دنور» اعطا شد و هنگامهٔ خفته از نو بیدار گشت، همه گفتند: «ها! نشان می‌خواسته است!» بابا مادلین از قبول این افتخار معذرت خواست، هیچکس از باطن کار او چیزی نمی‌فهمید، جمعی او را آدم ما جراجو خوانده از یاره گوئی فارغ شدند.

چنانکه گفته شد مونتروی سورمر و توابع آن مرهون منت و نیکوکاری او بود، بیچارگان در سایه مکرمتش میاسودند و آخر الامر همه او را از صمیم قلب می پرستیدند، مسیو مادلین این قدر دانیها و تکریمات را بامتنای حزن آمیز تلقی میکرد، همینکه دانستند متمول است بزرگان با وی آشنائی کردند و او را مسیو مادلین نامیدند، اطفال و کارگران خودش او را بابا مادلین میخواندند و او از این عنوان بیشتر خوشنود بود. هر قدر بر ثروتش افزوده میشد دعوتها و مراوده ها و خاطر نوازیها فزونی مییافت، انجمنهای این شهر که در بدایت امر برای يك کاسب صنعتکار بسته بودند بر وی رئیس بلدیة گشوده شدند، هزار قسم تشبثات نمودند بابا مادلین همه رارد کرد، بد سکالان باینحالت او نیز اعتراض کرده گفتند: «از آداب معاشرت آگاه نیست و شاید از خواندن و نوشتن هم بی بهره است».

در ۱۸۲۰ یعنی پنجسال پس از نزول به مونتروی خدماتش در آبادی این ناحیه و ترفیه حال خلق بجائی رسید که محداً بریاست بلدیة مأمور شد، هنوز در امتناع باقی بود، اصرار حاکم و تقاضای اهالی بقبول این شغل وادارش نمود، در این میان حرف پیر زنی دروی اثر کرد، این زن میگفت: رئیس بلدیة خوب بسیار خوب است، انسان از کار خوبی که میتواند انجام بدهد پرهیز میکند؟»

این صورت سوم صعود او بود، بابا مادلین بمسیو مادلین مبدل گردید و مسیو مادلین آقای رئیس بلدیة شد.

پولی که به لافیت سپرده شده

احوال خود را تغییر نداد، موی سرش سفید، چشماش دارای متانت، رنگش چون رنگ کارگران سیاه و سوخته، چهره اش اندیشناک و فیلسوفانه، کلاه فراخ بر سر، ردنگت کلفت خود را تا بیخ زنج تکمه میکرد. زمام امور بلدیّه را بدست گرفت، هر وقت از خدمت فارغ میشد بحال تنهائی خویش بر میگشت، کمتر با کسی حرف میزد، از مجاملت و خوش آمد گوئی محنتب، هنگام تصادف با آشنایان سلام کرده و لبخندی زده زود میگذاشت. از گردش در صحرا لذت میبرد، تنها غذا میخورد، در اثناء صرف طعام کتاب میخواند، کتابخانه کوچکی داشت، کتابها دوستان امین معتمدی هستند که از اندوه انسان متألم نمیشوند.

از روز ورود به مونتروی ملاحظه میشد که لهجه او فصیحتر و اسلوب محاوره اش بهتر میشود، در اوقات تفرج تفنگی با خود برده آن را بندرت استعمال میکرد، اگر میخواست تیرش راست به نشانه میرسید، حیوانات بی اذیت را نمیکشت و هرگز يك پرنده را نمیانداخت، با اینکه چندان جوان نبود میگفتند بسیار زور مند است، دست یازیده اسب افتاده را بلند میکرد، چرخ فرو رفته را از گل بیرون میکشید، شاخ گاو را گرفته حیوان را از فرار باز میداشت، با جیب پر میرفت و بادست تهی مراجعت مینمود، اگر از دهکده مگذشت اطفال فقیر اطرافش را میگرفتند، تصور مردم

این بود که سابقاً در قراء و مزارع زندگی میکردند است، اسرار سودمند زراعت را بروستائیان میآموخت و میگفت بوسیله خیس کردن انبار و انباشتن نمك بشكاف تخته ها میتوان گندم را از ضرر سوسه حفظ نمود، برای اتلاف نباتاتی که مانع نمو گندم هستند دستورهای نافع میداد، برای نگهداری لانه خرگوش از زیانکاری موش وجود خوك را لازم میدانست.

روزي برزگران را دید که در مزرعه بکندن گرنه مشغول بودند، علفهای خشك را ملاحظه کرد و گفت: - وقت اینها گذشته است، اگر اطلاع داشتند از اینها استفاده میکردند، برگ گزنه تازه تره خوبی است، کهنه آن مثل شاهدانه الیاف دارد و کتانش از کتان کنب «۱» بهتر است، گرنه خرد شده برای طیور خانگی و کوبیده اش برای حیوانات شاخدار سودمند است، اگر دانه گزنه را بعلوفه چارپایان داخل کنند موی آنها را ابراق میکند، ریشه آن اگر بنمك مخلوط شود رنگ زرد قشنگی بدست میآید، علفی است که سالی دوبار درو میشود و بهیچ پرورشی محتاج نیست، تخم گزنه همینکه رسید میزرد و جمع کردن آن زحمت دارد، گزنه با اندك توجه و مراقبت فائده ها میدهد، چون آن را ترك کرده اند مضر و بی ثمر شده است، بسیاری از مردم بهمین گزنه شباهت دارند، دوستان من این نکته را بخاطر داشته باشید که دردنیانه علف بدهست و نه آدم بد، فقط تربیت بد موجود است.

برای اینکه او را اطفال دوست بدانند سبب دیگر نیز بود.

(۱) کنب بوزن طلب گیاه معروف شاهدانه و معرب آن قنب است.

با مادالین از پوشال و پوست نارجیل بازیچه های خوب میساخت ،
 همینکه میدید پلوجه سیاه بدر کلیسا کشیده اند فوراً بانجامیرفت ،
 دیگران بمجالس شادمانی میشتافتند و او مراسم سوگواری را تفحص
 مینمود ، بسائقه رقت و رأفت بمعانت بیوه زنان و بدبختان راغب
 بود ، ماتزدگان و خانواده هائی که جامه عزرا پوشیده بودند و
 رهبانی که در اطراف تابوت ناله میکردند او را نزد خود میدیدند ،
 گفتی آهنگ حزین مزامیرا که پراز نمایش عالم دیگر است میخواست
 متن مطالعات و افکار خود قرار دهد ، چشم با آسمان دوخته بایک
 نوع تمایل با سرار ابدیت این صدا های غمناک را که در کنار خفیه
 تاریک مراك خوانده میشدند گوش میداد .

بی آنکه خود نمائی کند کارهای خوب میکرد . شبها تنها بخانه ها
 میرفت ، فقیری هنگام مراجعت به کلبه خویش میدید در منزلش را
 باز کرده قفل آن را شکسته اند ، گمانش اینکه دزدی دستبرد ی زده ،
 سراسیمه داخل شده پولی یا چیز دیگری روی میز مینافت ، این کار
 با مادالین بود . خلق مهربانی و غمگینی او را دیده میگفتند : « این
 شخص توانگری است متواضع و سعادتمندی است ناراضی . »

بعضی او را مردی کتوم پنداشته خانه اش را بجره تارکین
 دنیا تشبیه کرده اظهار مینمودند که هیچکس نمیتواند با طاق او برود
 و در این اطاق کله اموات و چلیپائی از استخوان های مردگان
 گذاشته شده است ، روزی چند نفر زن نزد او رفته گفتند - خواهش
 داریم اطاق خود را بمانشان بدهید ، میگویند اینجا مغاره ایست .
 بابا مادالین خندید و آنها را بمغاره برد ، خانها در آنجا چیزی ندیدند

این اطاق فرش و اثاث معمولی داشت و کاغذ دوازده پولی بدیوار آن چسبانده بودند، در اینجا جز دودانه شمعدان نقره ساخت قدیم چیز دیگر نیافتند. با وجود این میگفتند خانه او مثل عزلتکده اشخاص مزوی است و بایک قبر تفاوت ندارد.

آهسته گفتگو میکردند که مبلغی در بانک لافیت پول دارد و این پول تابع اراده اوست، اگر یک روز یاداره لافیت برود و قبضه رسید امضاء نماید میتواند دو یا سه میلیون پول خود را درده دقیقه بگیرد، حقیقت مطلب همانست که گفته ایم، مسیو مادلین در لافیت ششصد و می یا چهل هزار فرانک داشت.

- ۴ -

سو کواری مسیو مادلین

در اوایل ۱۸۲۱ روزنامه ها خبر میدادند که «مونسنیور-بین ونو» رئیس روحانی، «دینی» در هشتاد و دو سالگی وفات یافته است. تفصیلی را که جراید آن زمان ننوشته اند بیان میکنیم، مسیو میریهل چند سال قبل از ارتحال نایینا شده و چون با خواهرش در یکجا زندگی میکرد از ابتلاء باین بلیه راضی بود.

این را نیز بگوئیم و بگذریم، در این جهان که همه چیزش دستهخوش زوال و نقصان است کور شدن و محبوب کسی بودن نوعی از نیکبختی است. همیشه نزد خویش زنی و دختری و خواهری داشتن، خود را برای کسی که بوجود او نیازمندیم لازم دانستن، مهر و محبت او را با مقیاس ساعتی که در مصاحبت ما میگذراند اندازه گرفتن، در صورتیکه تمام وقت خود را برای من صرف میکنند دل او در تصرف

من است گفتن، در فقدان بصر بنور بصیرت قانع بودن، وفا و راستی کسی را در کسوف عالم صدق تصدیق کردن، جنبش جامه را که بصدای بال پرندگان شبیه است ادراک نمودن، رفتن و آمدن و خروج و دخول و نرم و تکلم او را شنیدن، خود را مرکز این حرکتها و گفتنها و خواندنها پنداشتن، هر دقیقه قوه جاذبه خود را ظاهر کردن، با همه ناتوانی خویشتن را توانا یافتن، در تاریکی بواسطه تاریکی ستاره شدن، پیرامون این ستاره پرواز فرشته را مشاهده نمودن، هیچ سعادت با این برابری نتواند کرد، بزرگترین نیکبختیهاست که انسان را برای او و بی رضایت او دوست بدارند، این علم یقین در نایبنا موجود است، در آن اوقات تیره روزی خدمتی که در حق او بعمل میآید نوازشی است، چیزی کم دارد؟ نه. دلی که بعشق زنده است از نور و روشنائی بهره مند است، آنهم چه عشق! عشقی مرکب از فضائل و خصائل ستوده، جائی که اعتماد و اطمینان هست نایبنائی نیست، روح جو با روح را پیدا میکند. این روح محسوس متحن، زن است.

دستی شمارا نگاه میدارد دست اوست، دهانی به پیشانی شما میخورد دهان اوست، تنفسی در نزدیکی خود احساس مینماید تنفس اوست. از کیش و آئین تارحم و رقت همه چیز را از او داشتن، ضعف شیرین لطیفی را بار و مسدود کار خود دیدن، باین تکیه گاه نازک استوار متکی بودن، روحی ملک سیرت نزد شماست، همیشه آنجاست، اگر دور شود برای بازگشتن است، مانند رؤیا ناپدید شده مثل حقیقت ظاهر میشود، آنست میآید، پیمانه شادمانی سرشار است، شما یک

روشنائی هستید در تاریکی، انواع مراقبتها و پرستاریها، چیزهای کوچك كه بسیار بزرگند، صدای توصیف نشدنی زن شمارا تسلیت میدهد و از جهانی كه آنرا نمی بینید برای شما استمداد میکند. چشم شمارا برای دیدن نیست اما میدانید كه شمارا میپرستند، این بهشتی است محفوف بظلمت، «مونسینورین ونو» از این بهشت بیشت دیگر رفته بود.

روزنامه محلی مونتروی سورمر این خبر را از سایر جراید اقتباس نمود، روز بعد مسیو مادلین سرآپای سیاه پوشیده علامت سوکواری بکلاه خود نصب کرده بود، اهل شهر در این خصوص حرفها زدند، اینحالت بشناسائی مسیو مادلین دلالت میکرد، چنین نتیجه گرفتند كه او را با رئیس روحانی دینی قرابتی بوده است، این مذاکرات بر مراتب اعتبارش افزود، سکنه كوچه «سن ژرمن» برای اتمام مدت عزاداری او ساعی بودند، پیرزنها با احترامی بیش از اول وزنهاى جوان با تبسمی زیاد تر از سابق او را میپذیرفتند. روزی زنی سالخورده از او پرسید:

— بی شبهه آقای رئیس بلدیه عموزاده رئیس روحانی است. گفت:

— نه، مادام، در جوانی خدمتکار خانواده او بودم.

ملفت شده بودند كه هر وقت كسى از اهل «ساووا» بمونتروی میآید رئیس بلدیه او را صدا كرده و اسمش را پرسیده پولی باو میدهد، باین سبب اهالی «ساووا» دائماً از آنجا عبور مینمودند.

روشنی مبهم در افق

مرور زمان همه ضدیتها و مخالفتها از میان برخاستند، کسانی که بمقامات بلند میرسند متهم میشوند، مسیو مادلین نیز در بدایت کار باین زحمت دچار شد. نخست جمعی بدگوی و مفتری آمدند و بتدریج کناره جوئی کردند، بعضی غرض ورزیها باقی ماندند و بعد جای خود را بمردم آزاری و شیطننت دادند، بالاخره این هم معدوم گردید و احترامی کامل و متفق علیه و صمیمی در حق وی بوجود آمد.

در ۱۸۲۱ عبارت «آقای رئیس بلدیة» در مونتروی بصورتی تلفظ میشد که در ۱۸۱۵ عبارت «مونسنیورین ونو» در دینی از السنه وافواه صدور مییافت. از ده فرسنگی برای استشاره نزد او میآمدند، مشاجرات از باب رجوع را تسویه میکرد و آنها را از ترافع ممانعت مینمود. دشمنانرا با یکدیگر آشتی میداد، احکام او را همه مثل دستور عدالت تصور کرده این شخص را قاضی حقوق خود میدانستند، گفتی روح او مفهوم کتاب قانون طبیعی بود، در مدت شش یا هفت سال این احترام تمام آن نواحی را احاطه نمود و همه جا سرایت کرد.

از این شهر و از این ناحیه تنها یکنفر در خارج دائره سرایت مانده بود، مسیو مادلین هر چه کرد در او مؤثر نشد، مثل این بود که يك غریزه ثابت خلل ناپذیر از او جلوگیری میکرد و بیدار و ناراحتش میداشت. معلوم میشود برخی از مردم دارای حس حیوانی بآلک مستقل هستند که مانند سائر حسیات است، موجد دوستیها

و دشمنیهاست، بحکم تقدیر یکی را از دیگری جدا میکند، ردید ندارد، مضطرب نیست، آرام نمیگیرد، دروغ نمیگوید، در تاریکی خود روشن است، از خطا مبرا است، متحکم است، علی رغم اندرزهای فهم و فطانت و مشکل گشائیهای انصاف پای مقاومت میفشارد، در خفا انسان سلك خصلت را بوجود انسان گریه منش مطلع میدارد یا آدم روباه طبیعت را بحضور آدم شیر صفت متنبه میسازد.

غالباً وقتی که مسیو مادلین از کوچه میگذشت و دعا های خیر از هر سوی او را مشایعت و استقبال میکردند چنین اتفاق میافتاد که مردی بلند قامت، سرداری خاکستری رنگ درن، عصای درشت در دست، کلاه روی ابرو کشیده، ناگهان بر میگشت و تا مسیو مادلین از دیده دور میشد از عقب باو نگاه میکرد، دستها را بسینه نهاده سر را آهسته حرکت داده، با لب پائین لب بالا را محاذی بینی بلند نموده مینگریست، این ترشروئی را میتوان اینطور ترجمه کرد: این کیست؟ او را در جائی دیده ام، باز پچه دست او نخواهم شد. این شخص موقر تهدید آمیز از اشخاصی بود که دیدن آنها ذهن را مشغول میکند، نامش «ژاور» با دارة پولیس منسوب و در مونتروی بکار تفتیش اشتغال داشت. ابتداء روزگار مادلین را ندیده بود، ژاور این خدمت را بحمایت مسیو «شابویه» منشی «آنگلز» از وزراء سابق و رئیس نظمیة پاریس بدست آورد، وقتی که باینجا آمد با بامالین مدارج شهرت و ثروت را پیموده مسیو مادلین خوانده میشد.

بعضی از صاحبمنصبان پولیس را قیافه ایست که از دنائت و

حاکمیت ترکیب شده است، ژاور با قدری فرومایگی صاحب این قیافه بود.

یقین داریم اگر رؤیت ارواح امکان داشت با کمال وضوح میدیدند که هر انسان بیکی از انواع حیوان مشابهت دارد، در اینصورت حقیقتی را که متفکرین در نتیجه بحث و تعمق دریافته اند بسهولت فهمیده میدانستند که از صدف دریا تا عقاب هوا و از خوک تا ببر همه حیوانات در آدم یافت میشوند و گاهی يك انسان خصائص چند حیوان را مالک است.

حیوانات، صور محاسن و مساوی و اشباح آشکار ارواح ما هستند، جلو چشم ما میگردند، برای اینکه فکور باشیم آنها را خداوند بما نشان میدهد، چون آنها وجود تبعی وظلی هستند لیاقت تربیت واقعی را ندارند، بالعکس ارواح ما که وجود های اصیل بوده و علت غائی خاص دارند اراده ایزدی نعمت تربیت ممکنه را بآنها ارزانی فرموده است.

تربیت اجتماعی صحیح میتواند از هر روح فوائد و منافع فطری را اخذ کند، بی آنکه بمسئله مغلق شخصیت سابقه یا لاحقه سائر موجودات متعرض شویم این سخن را بمناسبت حیات ظاهر و محدود دنیوی گفتیم. وجود مرئی بمتفکر اجازه نمیدهد وجود مخفی را منکر شود.

اکنون اگر مطالعه ما را تصدیق نمایند که در هر انسان نوعی از حیوانات یافت می شود آنوقت میتوانیم ژاور مامور پولیس را بشناسیم. روستائیان «آستوری» معتقدند که در زایشهای گرك میان

بچه ها سگی متولد میشود که آن را گرك ميكشد، اگر غفلت کند همین سگ بچه ها را میخورد، باین سگ گرك زاده چهره آدمی بدهید ژاور خواهد شد، ژاور پسر زنی فالگیر بود که شوهرش را ببحر خانه برده بودند، در محبس متولد شد، پس از مدتی خیال میکرد در خارج جمعیت بشر قرار گرفته است، ازدخول بجامعه نومید گشت و ملاحظه کرد که انسانها دو صنف مردم را از خود دور میدارند، کسانی را که مزاحم آنها میشوند و اشخاصی را که بمراسم آنان می‌کوشند، میبایست یکی از این دو کار را اختیار نماید، در همین حال نمیدانم چه ثبات و تحمل و استقامتی داشت، باده اداره پولیس رفت و در این خدمت موفق گردید، در چهل سالگی مفتش بود، در جوانی زمانی در زندانهای جنوب خدمت میکرد.

قبل از آنکه پیشتر برویم لازم میدانیم صورت انسانی را که به ژاور داده ایم توصیف نمائیم. چهره ژاور عبارت بود از يك بینی بهن با دو سوراخ گود و ریشی انبوه در دو طرف، هر کس این دو مغاره و این دو جنگل را میدید میترسید، هنگام خنده که نادر الوقوع بود لبها عقب رفته نه تنها دندان را بلکه لثه را هم نشان میدادند و در اطراف بینی چین و شکنی شبیه چین صورت حیوانات وحشی نمودار میگشت، در حین وقار و خودداری سگی بزرگ و گاه خنده پلنگی بود، کله کم و چانه زیاد، موی سریشانی را پوشیده و روی ابرو ریخته، میان چشمها يك گره مرکری ثابت مانند ستاره غضب، نگاه مظلوم، دهان بهم برآمده و هولناك، حال و اطوار وحشت آمیز و آمرانه.

این آدم دو حس ساده خوب داشت اما بواسطه افراط هر دورا ضراب میکرد، اول احترام حکومت، دوم بیزاری از مردم، سرقت و قتل و جنایات همه در نظر او از اقسام سرکشی و عصیان بودند، بمأمورین از رئیس الوزراء تا پالیزبان کور کورانه اطاعت مینمود، کسانی که یکبار از آستانه جرائم قانونی میگذشتند نزد او بدترین مردم شمرده میشدند، در مسلک خود مستقل و در هیچ کار تبعیض قبول نمیکرد، گاه میگفت: مأمور فریب نمیخورد و حاکم تقصیر ندارد. گاه عقیده اش این بود: آنها سخت بیمارند و امید بهبودی در آنان نیست. با اشخاصی که میخواهند برای قوانین عفریتهای مهیب ساخته قدرت فوق تصور بآنها بدهند همفکر، متحمل، جدی مبهم، اندیشناک، خاضع و مثل متعصین متکبر بود.

نگاهش مثقی بود که منظور را سوراخ میکرد، تمام زندگانش در این دو کلمه مندرج بود: بیداری و ترصد. راستی را میان کجیها داخل نموده در امور معوجه خط مستقیم ایجاد کرده یقین داشت که شخصاً برای هیئت بشر نافع است، چنانکه یکنفر روحانی روحانیت را مقدس میدانند و نیز پیشه جاسوسی خود را محترم میدانست، وای بر حال آنکه در دست او گرفتار شود! اگر پدرش فراری زندان بود اگر مادرش از منی میگریخت بی ملاحظه هر دو را توقیف نموده از این حرکت خشنود میشد، معهذا در ضرورت و تنگدستی و تنهایی بسر میبرد، هرگز خوشگذرانی نداشت بطوریکه اسپارتهای عاشق استقلال اسپارت بودند و عاشق وظیفه بود...

پاسبانی بی رحم، شرافتمندی خشمگین، جاسوسی بی تأثر،

سراپای او از وجودی حکایت میکرد که همه را تجسس نموده بینند و خود از نظرها مخفی باشد، مجمع تصوف «رؤف میدستر» که میخواست ظرافتی بمباحث تکوین عالم بدهد اگر ژاور را میدید معترف میشد که این آدم يك رمزی است.

پیشانی ژاور را که زیر کلاه بود نمیدیدند، چشمش را که زیر ابرو پنهان بود نمیدیدند، چانه اش را که میان دستمال کردن رفته بود نمیدیدند، دستش را که در آستین بود نمیدیدند، چوبش را که همیشه زیر سرداری نگاه میداشت نمیدیدند، اما همینکه وقت کار میرسید ناگهان از تاریکی مثل اینکه از کمینگاه بیرون آید، جبهه‌ای زشت و تنك، نگاهی مشئوم، زنجی تهدید کننده، دو پنجه درشت و چاقی کلفت ظاهر میشد.

در موقع بیکاری کتاب میخواند، از این دانسته میشود که نادان نبوده است، طرز صحبتش نیز این مسئله را تأیید میکرد. هیچ عیب و نقص در او نبود، هنگام خود پسندی کمی انفیہ میکشید، در نظر قسمتی از مردم که احصائیہ سالانہ وزارت عدلیہ آنها را «اشخاص مشکوک الحال» مینامید مایه خوف و دهشت بود، اسم ژاور آنها را میترساند و دیدارش رك جانسان را میگسیخت.

ژاور چنین بود.

مثل چشمی متجسس بمسیو مادلین مینگریست، مادلین این نگاه ظن و ریب را میدید و آن را واقعی نمیکذاشت، از ژاور چیزی نمی پرسید، نه او را میجست نه از او محترز بود، از سخنان ژاور معلوم بود با کنجکاوی که مخصوص اوست آثار متروکه

بابا مادلین را تفتیش نموده است و بی خبر نیست، گاه در پرده میگفت «از خانواده ای که از شهری غیبت کرده اطلاعاتی بدست آمده» یکبار گفت: «گمان میکنم او را پیدا کرده ام» بعد سه روز سر عجیب تفکر فرو برد و حرفی بر زبانش نگذشت، گویا رشته تصور آتش پاره شده بود.

کلماتی که معنی نامعلوم و مقصود مطلق را بیان میکنند بتوضیح محتاجند، لهذا باید بگوئیم در مخلوقی که انشانش مینامند هیچ چیز از خطا و نقیصه مبرا نیست، سائقه طبیعی نیز ممکن است مشتبه شود. اگر این عیب را نداشت از هوش و خرد برتر بود و فهم حیوان از انسان بالاتر میشد.

کمال ذاتی و سکونت نامه مسیو مادلین ژاور را متحیر و پریشان میکرد، چنین پیش آمد که حرکت عجیب این آدم بمسیو مادلین مؤثر گردید، این است آنچه روی داد.

- ۶ -

بابا فوشلوان

صبحگاهی مسیو مادلین از یک کوچه سنگفرش نشده مونتروی میگذشت، صدائی شنیده در اندک فاصله جماعتی دید، پیر مردی موسوم به بابا فوشلوان زیر عرابه افتاده بود. این پیر مرد از دشمنان کیماب مسیو مادلین بود که هنوز با او خصومت میورزید، فوشلوان یک نفر روستائی خوابا و مأمور ثبت اسناد در اوائل ورود مسیو مادلین بمونتروی کسب و تجارتی داشت و این روزها کارش رونجرا بی

میکذاشت، مشاهده ترقی و تمول بابا مادلین دیک رشک و حسد او را بمجوش آورده برای اضرار وی از توسل بهیج وسیله فروگذار نمینمود، دیری براین برنیامد که کارش بافلاس کشید، درحالی که بارکشی واسبی را مالک بود و زن و فرزند نداشت عرابه چی شد. بای اسب شکسته، فوشلوان میان دو چرخ مانده، چنان افتاده بود که همه سنگینی بارکش بسینه اش می نشست. برای بیرون آمدن او سعی میکردند، یک تکان بیموقع و یک بی احتیاطی میتوانست کار او را تمام کند، چاره منحصر باین بود که بارکش را بلند کرده بردارند، ژاور بانجا رسید و یکی از حاضرین را برای آوردن جرّاقال فرستاد، مادلین نیز بمحل واقعه نزدیک شد، مردم عقب رفته باحترام راه دادند، فوشلوان فریاد میکرد، مسیو مادلین برسید :

— چرخ پیدا میشود؟

— رفته اند بیاورند.

— چه وقت خواهند آورد؟

— ربع ساعت وقت لازم است.

شب گذشته باران آمده و خاک رطوبی بود، بارکش فرومیرفت و پیر مرد را میفشرد و له میکرد، محقق بود که پنج دقیقه دیگر دنده های فوشلوان خواهد شکست، مادلین بروسائیان گفت :

— نمیتوانیم منتظر بشویم.

— چه میتوان کرد؟

در آنصورت فرصت از دست رفته است، هنوز وقت هست که بکنفرزیر گاری برود و آنرا بزور پشت بلند کند، باین تدبیر این

بیچاره خلاص میشود، کسی میتواند این خدمت را انجام داده پنج
لوئی حق الزحمه بگیرد؟

هیچکس از جاننجبید، مادلین گفت :
— ده لوئی.

حضار دیده بزمن دوخته جواب نمیدادند، یکی از آنان گفت :
— کسی که این کار را میکند باید پرزور باشد و از جا که خودش
هم تلف نشود.

مسیو مادلین گفت :

— زود باشید ببینم، بیست لوئی.

همه سکوت کردند، صدائی برخاست و گفت :

— این از بودن عزم و اراده نیست.

مادلین برگشت و ژاور را شناخت، تاکنون او را اینجانب ندیده
بود، ژاور گفت :

— این از نداشتن زور و قوت است، مردی بسیار قوی لازم است
که بتواند این بار را بردارد.

بعد بمسیو مادلین نگاه کرده کلمات را بوضعی جالب توجه ادا نمود
و گفت :

— من فقط یک نفر را میشناسم که میتواند این کار را بر
عهده بگیرد، این یکی از محکومین باعمال شاقه و در زندان تولون بود.
چهره مادلین زرد شد، فوشلوان مثل کسی که در حال نزاع
باشد ناله میکرد، مادلین پرسید :

— کسی نیست بیست لوئی بگیرد و این بیچاره را نجات بدهد؟

هیچیک از تماشاچیان حرکت نکردند، ژاور گفت
— تنها همان آدم میتواندست کار چرخ جرّ انتقال را بکند.

مادلین سر بلند کرد و یچشم ژاور که مانند چشم شاهین بود
مصادف گشت، 'بجمعیّت بیحرکت نظر انداخت، تبسمی اند و هناك
کرده بی آنکه حرف بزند بزانو در افتاد و زیر بارکش رفت. لحظه
بانتظار و سکوت موحش گذشت، مادلین را دیدند زیر آن سنگینی
خوف روی شکم خوابیده است، میخواست آرنج را بزانو نزدیک
کند، حاضرین فریاد کردند: بیرون بیائید. فوشلوان گفت: مسیو
مادلین مرا بگذارید و بروید! مادلین جواب نداد، همه مضطرب
بودند، ممکن نبود مسیو مادلین بتواند از زیر بارکش بیرون آید.

ناگاه آن کتله عظیم جنبید، چرخهای عرابه کم کم از کل
خارج میشدند، جمعیت متفقاً هجوم کردند، فداکاری یکنفر همه
را قوت بخشید، بارکش بمعاونت بازوی جماعت برداشته شد، مادلین
بر خاست، رنگ رو باخته، خیس عرق، لباس پاره و بگل آلوده.
همه گریه میکردند، فوشلوان پای مادلین را میبوسید، او در حالتیکه
نمیدانم چه اثر خستگی سہاوی مبارکی در چهره داشت به ژاور
نگاه میکرد.

— ۷ —

فوشلوان باغبان میشود

کاسه زانوی فوشلوان از جا درآمده بود، مادلین او را بمریضخانه
کار گران برد، دو نفر راهبه اینجا را اداره مینمودند، صبح روز

دیگر فوشلوان روی میز پهلوی خوابگاه خود يك بانکنوت هزار فرانکی دید که این چند کلمه بآن علاوه شده بود: « قیمت اسب و گاری که از شما خریده ام » گاری شکسته و اسب مرده بود، فوشلوان شفا یافت اما بعلت التصاق مفصل مبتلا شد، مسیومادالین بنا بر خواهش جمعی از راهبات این پیرمرد را پیاریس بصومعه زنان تارك دنیا فرستاد که در آنجا بیایغابی مشغول باشد.

کمی بعد از این واقعه مسیومادالین رئیس بلدیه شد، نخستین بار که ژاور مسیومادالین را با حامیل این مأموریت مشاهده کرد مثل سك گله که كرك را در لباس صاحب خود ببیند بر خویش لرزید، از این تاریخ تا میتوانست از مادالین دوری میکرد، زمانی که بر حسب لزوم و اقتضاء وظیفه میبایست رئیس بلدیه را ملاقات کند نهایت احترام را مراعات مینمود.

غیر از موجبات نیکبختی که بواسطه بابامادالین در مونتروی مهیا گشت تأثیر معنوی دیگر نیز در این نقطه بوجود آمده بود، وقتی که اهالی رو بترقی نروند، بینکار بمانند، تجارت را رونقی نباشد، خراجگذار بسبب فقر و پریشانی در دادن مالیات ایستادگی میکند و حکومت برای گرفتن عایدات مبلغی بمصرف میرساند، در صورت فراوانی کار و خوشبختی مملکت و تمول مردم مالیات بآسانی جمع آوری میشود، میتوان گفت ثروت و فقرات عمومی را ترمومتری هست که هرگز خطا نمیکند، این عبارت از پولهائی است که برای جبايت اموال خرج میشوند.

در مدت هفت سال مخارج و واردات این ناحیه برع مبالغ زمان

سابق رسیده بود، مسیو «ویللهل» وزیر مالیه وقت غالباً این مسئله را متذکر میشد.

هنگام مراجعت فانتین وطن او در این حال بود، هیچکس او را بخاطر نمیآورد، از حسن اتفاق در کارخانه مسیو مادلین مثل روی دوست برای همه باز بود، فانتین بکار خانه رفت و در قسمت زنانه بکار مشغول شد، در این صنعت که برای او تازگی داشت چندان ماهر نبود، از مزد روزانه چیز کمی پیدا میکرد، مشکل آسان شده وسیله معاش بدست آمده بود.

- ۸ -

مادام ویکتورین ۳۵ فرانک برای اخلاق خرج میکند فانتین همینکه دید میتواند زندگی کند خوشوقت شد، بشرافت و آبرومندی زندگانی کردن از نعمات کامله الهی است، لذت حقیقی کار را دانست، آینه‌ای خرید و از تماشای جوانی و دیدن زلف و دندانهای قشنگ خود بر مسرت خاطر افزود، بسی چیزها را فراموش نمود تنها کُرت و آینده خود را فکر میکرد و خوشبخت بود، اطای کرابه کرده اجرت کار خویش را وثیقه فرش و اثاث آن قرار داد، چون نمیتوانست بگوید شوهر دارد دقت میکرد نزد مردم ازدخترش چیزی اظهار نکند.

چنانکه خبر داریم ماهانه را سر هر ماه برای تنادیه ها میفرستاد، فقط نوشتن امضاء خود را میدانست و میبایست بتوسط دیگری با تنادیه مکاتبه نماید، از این مراسلت دائم زنان همکار او تعجب کرده میگفتند فانتین کاغذها مینویسد، رفتار و اطواری دارد.

بعضی از مردم بسیار مایلند کارهای دیگران را تفتیش نمایند، فلان اقا چرا همیشه بعد از غروب میآید؟ فلان آدم چرا روز پنجشنبه کلید را بمیخ میآویزد؟ چرا هر روز از کوچه های تنگ میگذرد؟ این خانم چرا بخانه نرسیده از درشکه پیاده میشود؟ در حالتیکه کاغذ دارد چرا از بازار میخرد؟ و حرفهای دیگر از این قبیل ... اشخاصی هستند پول و وقت خود را برای کشف این الغاز صرف نموده از این ترهات حظی میبرند، چندین روز زنی یا مردی را دنبال کرده در گوشه کوچه ها، شب درسرها و باران، پشت درها باستراق سمع و نظر میگردانند، با یول جاسوس درست میکنند، درشکه چیها و نوکرها را درمستی بغمازی و امیدارند، رشوه میدهند، برای چه؟ برای دیدن و دانستن، کُنه مطلبی را فهمیدن و هوسی را بجای آوردن. آگاهی برای این مسائل غالباً متضمن مصیبتها، زدوخوردها، ورشکستیها، خرابی خانمانها، هلاکت اشخاص است. اما آنهايي انکه فائده این کارها را ملاحظه کنند با کمال مسرت میگویند: هنه چیز را فهمیدیم و دانستیم.

جمعی دیگر از راه بر حرفی شریر و فتنه جوی میشوند، در محافل و مجالس ژاژ خانی نموده مثل اجاقهایی که هیزم زیاد لازم دارند یاوه گوئی مینمایند، دوستان و ابناء جنس این آدمها فروزینه این آتشند. فانتین را از دیده ترقب دور نداشتند. میان اینها کسانی هم بودند که بگیسوی خرمائی و دندانهای سفید فانتین حسد میبردند، ملتفت شده بودند که گاهی وقت کار سرش را برگردانیده قطره اشکی را از گوشه چشم پاك میکند، در این اوقات یچه اش را، شاید

کسی را کہ دوست میداشت بخاطر میآورد. کسبختگی علایق روزگار گذشتہ بسیار ملالت انگیز است.

فہمیدہ بودند کہ ماہی دو بار کاغذ مینویسد و آدرس آن از این قرار است : مسیو تناردیہ صاحب مہمانخانہ در منتفرمہی.

در شیر لکخانہ چند قدح بناامہ نویس پیمودہ او را برسر سخن آوردند، این آدم لق چانہ پیش از آنکہ معدہ را از شراب پر کند جیب اسرار خود را خالی میکرد، دانستند فانتین بچہ دارد و باید دختر باشد، زنی فضول پیدا شد و بہ منتفرمہی رفت، تناردیہ را دید و در مراجعت گفت : سی و پنج فرانک خرج کردم و بچہ را دیدم !

این عجوزہ مسماۃ «بمادام ویکتور نیہن» محافظ و دربان فضیلت اہل عالم بود وزشتی را برپیری میافزود، پنجاہ وشش سال داشت، با صدائی چون صدای بز و عقلی غیر مطرد، غریبتر اینکہ این زن وقتی جوان بودہ است، در سال ۹۳ با کشیشی انقلابی کہ از صومعہ گریخت و از مسلک «ژاکوین» بطریقہ «برناردن» گذشت مزاجت نمود. زنی خشک، خشن، بد خوی، موشکاف، نیش زن و زہر دار بود. شوہرش را کہ در حال حیات رام و مسخر کردہ بود فراموش نمیکرد، در دورہ «رستور اسیون» بشدتی در مذهب متعصب شد کہ کشیشہا گناہ شوہرش را باو بخشیدند، از او گذاردن جزئی دارائی خود بیک ہیئت دینی گفتگوها میکرد، در ادارہ روحانی «آراس» ہمہ او را میشناختند، این زن بہ منتفرمہی رفته بچہ فانتین را دیدہ بود.

این کارها بطول انجامید ، از ورود فاتن بکارخانه بیش از يك سال میگذشت ، روزی مدیره از طرف رئیس بلديه پنجاه فرانك به فاتن داده انفصال او را از خدمت اعلام نمود و اظهار کرد بهتر این است از مونتروی خارج شود . درست در همین ماه بود كه تنارديه ها بعد از خواستن دوازده فرانك بجای شش فرانك ، پانزده فرانك مطالبه میکردند . فاتن در کار خویش فروماند ، کرایه مبل و منزل را مدیون بود و نمیتوانست از مونتروی برود ، پنجاه فرانك برای اداء قروض کفایت نمیکرد ، زیر لب کلماتی برسبیل التماس و استرحام گفت ، مدیره لزوم رفتن او را فهمانید ، فاتن کارگری متوسط بود شرمساری او بنومیدی غالب شد و کارخانه را ترك کرد . همه جرم او را دانسته بودند ! یارای حرف زدن نداشت ، نصیحت کردند رئیس بلديه را ببینند جرئتش وفا نکرد ، رئیس بلديه آدم خوبی است ، پنجاه فرانك باو میدهد و از مونتروی تبعید میکند ، فاتن این حکم را بر خود روا دید .

— ۹ —

پیشرفت مقصود

میتوان گفت بیوه راهب کاری صورت داد ، مسیو مادلین از این اموری خبر بود ، عمر انسان بر از ترتیبات حوادث است ، مادلین بقسمت زنانه کارخانه کمتر میرفت ، اینجا را بدختری پیر که کشیش محله معرفی کرده بود سپرده کاملاً باو اطمینان داشت ، این دختر غیور و مستقیم و نیکوکار بود اما فقیر نوازی او باین درجه نمیرسید

که از بیچاره درگذرد و از خطای وی انعام کند، مسیو مادلین اداره کارخانه را باو تفویض نمود، اشخاص خوب نیز گاهی مجبور میشوند اقتدار خود را بدیگران بسپارند، مشارالیهها بمناسبت همین صلاحیت و اختیار تحقیقات نموده، فانتین را محاکمه کرده، محکوم ساخته و بمجازات رسانیده بود، پنجاه فرانک را هم از پولی که سیو مادلین برای صدقات و اعانت کارگران باو تسلیم مینمود و حساب آنرا نمیخواست به فانتین داد.

فانتین برای پرستاری از خانه بخانه دیگر رفت کسی اورا نپذیرفت، از شهر نتوانست بیرون برود، تاجر کهنه فروش که مبل منزل باو فروخته بود میگفت: اگر بروید شمارا توقیف میکنم. صاحبخانه میگفت شما خوشکل و جوانید پول پیدا کنید و قرض خود را بدهید. فانتین پنجاه فرانک را میان این دو نفر تقسیم نموده سه قسمت لوازم خانه را پس داد و بعض چیزها را نگاهداشت، بیکار و بی تکلیف و هنوز صد فرانک مقروض بود.

از پیرهن دوختن برای قشون ساخلو شهر روزی دوازده سو باو عاید میشد و میبایست روزی ده سو خرج دخترش را بدهد، در اینوقت نتوانست شهریه کزت را بی تعلل برساند.

این روزها پیرزنی که شبها چراغ منزل او را روشن میکرد حرفت معیشت فقیرانه را باو آموخت، بعد از آنکه انسان بچیز کم عادت کرد بهیچ نیزمی تواند بسازد و زنده بماند، زمستان را بی آتش گذراندن، از نگاهداشتن مرغی که هر دو روز مشتی ارزن میخورد گذشتن، لحاف را لباس و لباس را لحاف کردن، در رو شنائی جلو

پنجره غذا خوردن و از چراغ بی نیاز بودن، فانتین اینها را یاد گرفت. همه نمیدانند آنان که عمری در تنگدستی میگذرانند از يك پول چگونه استفاده میکنند، این هنر و معرفتی است، فانتین از این هنر بهره مند شد و کمی جرئت پیدا کرد.

یکی از همسایگان خود میگفت: مطلبی نیست، بیشتر از پنج ساعت نمیخواهم و باقی را بخیاطی مشغولم، لقمه نانی بقدر کفاف تحصیل خواهم کرد، و قتیکه انسان ملول و مکدر باشد کم میخورد، از طرفی يك پاره نان و از طرفی زحمتها و ناراحتیها و غصه ها برای خوراك من کافی است.

در اینحال بیچارگی اگر دخترش نزد او بود از تلخی و سختی روزگارش میکاست، خواست او را بیاورد، اما چگونه؟ برای اینکه طفل را شريك محنت و مشقت خود قرار دهد؟ علاوه بر این به تناردیه ها مقروض بود، این قرض را بچه تدبیر میتواندست ادا کند؟ به منتفرمه‌ی رفتن، خرج سفر را از کجا میتواندست تهیه نماید؟

پیر زنی که درسهای این زندگی پر زحمت را باو میداد دختری بود مارگریت نام، زاهده برهیزکار، خیر خواه توانگران و درویشان، بقدری که بتواند اسم خود را بنویسد صاحب خط، با ایمان کامل بخداوند که حاصل علم همین است، بسی از این فضائل در پائین هست که روزی در بالا جای خواهد داشت، این زندگانی فردائی هم دارد.

روز های اول فانتین چندان شر مکن بود که بیرون نمیرفت، بهمیده بود در کوچه انگشت نمای مردم است، همه باو نگاه

میکردند اما کسی او را سلام نمیداد، بی اعتنائی عابرین مثل باد سرد بروحش نفوذ میکرد. معلوم میشود در شهر های كوچك يك زن بد بخت در مقابل تعرضات اهالی عریان و بی حفاظ است، در پاریس اقل انسان را نمی شناسند و این ناشناختگی سائر معایب و دافع مضائب است. آه چقدر آرزو مند بود بیاریس برگردد! خیال محال! لازم شد چنان که بفقر خو گرفته به نداشتن نیکنامی و اعتبار نیز معتاد شود، کم کم در این راه قدم زد پس از دو یا سه ماه شرم و آزر را دور انداخت، مثل اینکه تغییری در زندگانی کنونی و گذشته او روی نداده است میگفت: برای من تفاوت نمیکند. سر را بلند گرفته با زهر خندی در لب همه جامیرفت و احساس مینمود بی ادب و گستاخ شده است، گاهی مادام «ویکتور نیهن» از پنجره منزل خودش او را میدید و پریشان حالی وی را تماشا کرده خود را تهنیت میگفت که این «مخلوق» بهمت او «دو باره در مقامی که سزاوار آن بوده قرار گرفته است»، «مردمان مفسد بد ذات سعادت ظلمت انگیز دارند.

فانتین از کثرت کار خسته میشد و سرفه خشک او شدت میکرد، گاه بهمسایه خود میگفت: دسم را بگیرید ببینید چقدر گرم است، با وجود این هر روز صبح با شانه کهنه شکسته موی سر را شانه زده چند دقیقه از خود آرائی خوشوقت میشد.

- ۱۰ -

بقیه پیشرفت

فانتین را در اواخر زمستان از کار خانه بیرون کرده بودند،

تابستان گذشت و زمستان از نو باز آمد، روزها کوتاه و کارها کم، در زمستان گرما نیست، روشنائی نیست، شام بیامداد پیوسته، دود و دمه، هوا نیمه تاریک، پنجره تیره، چیزی را آشکار نمیتوان دید، آسمان چون بادگیر و زمین مانند سرداب است، آفتاب حال گدایان دارد، فصلی هولناک، زمستان آب آسمان و دل انسان را بسنک مبدل میکند، طلبکاران باحالات پیایی باوسخت میگریفتند. اندک چیزی از دسترنج خود پیدا میکرد و قرض او بزرگ میشد، پول تنار ديه ها مرتب نمیرسید، کاغذ هائی باو مینوشتند که مضمون آنها مورث کدورت و کرایه پست باعث ضرر و خرابی او بود. روزی خبر دادند که در این هوای سرد کزت لخت است، مادرش باید ده فرانك بفرستد، فاتن مکتوب را در مشت میفشرد و راه بجائی نمیرد، غروب همین روز بدکان دلاکی که در گوشه کوچه بود رفت و شانه از موی سر برکرفت، زلفش فرو ریخت و تا کر رسید، دلاک گفت:

— به به! چه زلف قشنگ!

— چند میخرید؟

— ده فرانك

— ببرید.

با این ده فرانك قبائی خرید و فرستاد، تنار ديه و زلفش برآشتند، آنها پول میخواستند، قبا را به «اپونین» دادند، بیچاره کاکلی از سرما میلرزید و فاتن بخود میگفت: بچه از سر مادر زحمت نیست، زلف را لباس او کردم. برای اینکه برش زلف را پنهان کند کلاه

کرد کوچك بسر میگذاشت و در اینحال نیز خوشگل بود.
فکری تاریک در خاطر فانتین بوجود میآمد، همینکه از آراستن
موی سر محروم گشت در همه چیز بدیده بغض نگریست، دیرزمانی
در تکریم و توقیر بابا مادلین با مردم هم آواز بود، اکنون تصور
مینمود او را بابا مادلین از کارخانه بیرون کرده و این بدبختی را
بروی روا دیده است، وقتی که از جلو کارخانه میگذشت
و کارگران آنجا ایستاده بودند میخواند و میخندید و خویشتن را
خوشحال و انمود میکرد، پیر زنی رفتار او را دید و گفت: همانا
دختری که عاقبت خوبی ندارد.

برای اینکه در نظر آشنایان خوار و بی بها نبوده خودستائی
کرده باشد بایک نفر بنای مراوده گذاشت، این آدم را دوست نمیداشت،
این مردی رذل، موسیقی شناسی متکدی، بیکاره ای در یوزه گری بود.
او را میآزرد و میزد، آنقدر نگذشت که مراقت بمفارقت انجامید،
روزگارش پیوسته تلختر و کارش دشوارتر بود و بهمین اندازه کُرت
در باطن روح او میدرخشید، میگفت و قتیکه متمول شدم کُرت
را نزد خود خواهم آورد، از این سعادت خیالی میخندید، سرفه
دست از او برنمیداشت، پشتش عرق میکرد، روزی مکتوب ذیل
از تئاردیه واصل شد: «کُرت مریض است، به تب بشوری مبتلا
شده است و دواهای گران قیمت لازم دارد، از عهدهء معالجه برنمیائیم،
نا هشت روز دیگر اگر چهل فرانك نفرستید بچه خواهد مرد»

فانتین کاغذ را خواند و به پیرزن همسایه گفت: چه آدمهای
خوبی هستند، چهل فرانك میخواهند! دو ناپلئون! این پول را از

کجا پیدا کنم؟ اینها حیوانند؟

بعد مقابل در بچه سرپله کاغذ را دوباره خواند و جست و خیز کنان براه افتاد، کسی او را در این حال دید و سبب شادی را پرسید. گفت این صحرانشینان طماع از من چهل فرانک خواسته اند! هنگام عبور از میدان جمعی را دید که دور درشکه را گرفته بودند و مردی سرخ پوش در آن ایستاده نطق میکرد، این دندانسازی بود مردم فریب که معجون و دوائی دندان میفروخت، فاتین مثل سایرین از شنیدن حرفهای بامزه او بخنده شروع نمود، دندانساز گفت: — شما که میخندید و دندانهای خوب دارید، اگر دو دندان جلورا بفروشید بهر کدام یک ناپلئون میدهم. فاتین گفت:

— چه؟ دندانهای مرا میگوئید؟

— آری، دو دندان بالائی.

فاتین فریاد زد:

— آه! چه تکلیفی!

پیرزنی که دندان نداشت گفت:

دو ناپلئون! این زن خوشبخت است!

فاتین گوش را گرفت و گریخت، دندانساز گفت:

— درست فکر کنید، اگر راضی هستید امروز عصر به

مهمانخانه «تیلک دارژان» بیایید مرا پیدا خواهید کرد.

فاتین بمنزل برگشت و در حال خشم تفصیل را بزن همسایه نقل

کرد و گفت:

— ملتفت میشوید؟ چگونه اجازه میدهند این آدمها در مملکت

گرددش کنند؟ دو دندان جلو خود را باو بفروشم؟ در اینصورت بسیار زشت خواهم شد، زلف بحالت اول بر میگردد، اما دندان! خودم را از طبقه پنجم پائین میاندازم و این کار را نمیکم! میگفت امشب در « نیلاک دارژان » خواهد بود.

مارگریت همسایه فانتین پرسید:

— چند میدهد؟

-- دو ناپلئون.

— چهل فرانک میشود.

فانتین بفکر فرو رفت و پس از ربع ساعت کاغذ تنارویه را دو باره خواند و از مارگریت پرسید:

— این تب بشوری چه چیز است؟ میدانید؟ « ۱ »

— این يك نوع بیماری است که اطفال بآن گرفتار میشوند

— دواي زیاد لازم دارد؟

— زیاد و فوق العاده.

فانتین بار دیگر مکتوب را خواند، غروب همین روز دیدند بطرف کوچه که مهمانخانه ها در آنجا واقع شده اند میرود.

مارگریت و فانتین با هم کار میکردند و دوفری يك چراغ داشتند، روز دیگر پیش از آنکه هوا روشن شود و قتیکه مارگریت باطاق رفت فانتین در خوابگاه نشسته، رنگش پریده، از سرما یخ کرده، کلاهش روی زانو افتاده، شمع از سر شب سوخته و تمام شده بود. مارگریت در آستانه اطاق ایستاده از این آشفتهگی متحیر شد و گفت:

— آه! خدایا! امشب باید حادثه‌ای روی داده باشد. بعد فانتین که با سربانی موی خود سویی او بر میگشت نگاه کرد، گفتی از دیشب تا کنون ده سال بر فانتین گذشته و پیر شده بود، فریاد زد:

— فانتین شما را چه میشود؟

فانتین گفت:

— چیزی نیست، خوشوقتم که دخترم را از این مرض مهلك خلاص کرده ام.

دو دانه لوثی را که روی میز می‌درخشید بمارگریت نشان داد، مارگریت بتعجب پرسید:

— اینهارا از کجا آورده اید! چه طالع موافق و بخت مساعد! — از جایی پیدا کرده ام.

در این لحظه لبخندی زد، روشنی چراغ بصورتش میافتاد، این تبسم خون آلودی بود، لغاب سرخ در کنار لب و سوراخ سیاه در دهانش دیده میشد، هر دو دندان را کنده بودند. چهل فرانك را به « منتفرمه ی » فرستاد، تنارویه ها برای پول این حيله را بکار بردند، کزت ناخوش نبود.

فانتین آئینه را دور انداخت، مدتی بود طبقه دوم عمارت را ترك کرده در اطاق زیر شیروانی در مسکنی محقر که سقف آن هر دقیقه بسر میخورد و با تخته کف اطاق زاویه تشکیل میداد منزل داشت، فقیر چنانکه نمیتواند بعمق سرنوشت خویش برسد همچنان ناپشت دو تانکند نمیتواند در اطاق خود راه برود، فانتین را دیگر جامه خواب نبود، کرباسی کهنه که آنرا لحاف مینامید، يك

زیرانداز، يك صندلی از هم در رفته ، در يكطرف نهال گل سرخی خشکیده و فراموش شده ، در یکسمت ظرف آبی که در زمستان بخ می بست و سطوح مختلفه آب بواسطه دایره های منجمد در آن ظاهر میشد ، برایش باقی مانده بود .

فانتین حیا و حجاب را بدرود گفت ، ظرافت و پاکیزگی را کم کرد ، با کلاه چرك بیرون میرفت ، با از نداشتن وقت با ازنی قیدی و اهمال با صلاح لباس نمیرداخت ، هر قدر پاشنه فرسوده میشد جوراب را در کفش پنهان میکرد و این از چینهای عمودی معلوم میکردید ، کمر بند را با پارچه هائی وصله میزد که باندک حرکت از هم میپاشید ، در کوچه و منزل ناراحت و شبها گریان و نالان بود ، در طرف چپ شانه دردی داشت ، نسبت بمسیو مادلین خصومتی در خاطرش جایگیر شده بود لکن زبان بشکایت نمیگشود ، روزی هفده ساعت خیاطی میکرد ، یکی از مباشرین امور زندانها محبوسین را با اجرت نازل بکار واداشت از اینروی مزد کارگران آزاد بروزی نه سو تنزل نمود ، هفده ساعت بکارونه سو اجرت !

و اغواهانش بیرحم بودند ، تاجر کهنه فروش خواسته خود را پس گرفته بود و همیشه میگفت : « نانجیب پول مرا چه وقت خواهی داد ؟ » خداوند از او چه میخواستند ؟ خود را از هر سو گرفتار دید و يك طبع حیوانی در او نمایان گشت ، مقارن اینحال تناردیه باو نوشت که بسیار صبر کرده و بانتظار گذرانیده ، صدفرانك برای او لازم است اگر در فرستادن آن مسامحه شود کزت را که نازه از بستر بیماری برخاسته بکوچه انداخته مسؤل نخواهد بود .

از خود پرسید: - صدفرانك؟ جائی كه انسان بتواند صدسو
مزد بگیرد كجاست؟ مدتی فكر كرد و بالاخره گفت:
- برویم باقی مانده را بفروشیم.
دختر بدبخت روسپی شد.

- ۱۱ -

پناه میریم بخدا

این سرگذشت فاتین چیست؟ این چه داستان جگرسوز است؟ این
حکایت برده خریدن جمعیت بشر است، از كه میخرد؟ از فقر و فاقه،
از گرسنگی، از سرما، از بیكسی، از احتیاج، داد و ستد اندوه فزا.
با لقمه نانی یگنفر را خریدن! تنگدستی تقدیم میکند و هیئت
اجتماع میپذیرد، قانون مسیح هادی و مربی تمدن است اما هنوز
در آن نفوذ نکرده است، میگویند اسارت از مدنیت اروپا نابود
شده این خطا و اشتباه است، اسارت همیشه موجود است، بیش از
همه صدمه آن به نسوان میرسد و فحشاء و بی عصمتی نامیده میشود.
سنگینی این مصائب بروی زن یعنی بروی لطف و ظرافت، بروی
ضعف و رقت، بروی زیبائی و مادری میافتد. این از عیوب شرم آور
انسانیت است.

در این فاجعه كه بنقطه کنونی رسیده ایم از صفات خوب
فاتین هیچ بجا نمانده، بچركاب رسوائی افتاده و قطعه سنگی شده
بود. هر كس باو دست میزد بروی احساس میکرد، بكسانی كه
نمیشناخت تسلیم میشد، چهره بی شرم پیدا کرده، عار و ننگ را

وداع نموده، زندگانی و نظام اجتماعی آخرین کلمه خود را باو گفته بود. آنچه میبایست باو برسد رسید، بسی دردها و محنتها دید، چندانکه میتوانست شکمیا شد، همه چیز را تجربه کرد، بسیار رنج کشید، بسیار اشک ریخت، چنانکه مرك بخواب شهادت دارد بیک نوع رضایت شبیه بی اعتنائی منقاد گردید، از هیچ چیز پرهیز نداشت، از هیچکس نمیترسید، تمام ابرها برویش افتاده همه دریاها از سرش بگذرند برای او چه اهمیت دارد؟ این ابری است که آب را آشامیده و بخود جذب نموده است.

او چنین می پنداشت، اما بیابان تیره بختی رسیدن و بانجام آن معتقد بودن غلط است.

دریغ! این مقدرات درهم و آشفته چه چیز است؟ کجامی رود؟ چرا چنین است؟ آنکه اینهارا میداند همه مجهولات و مخفیات را می بیند. او تنهاست، نامش خداست.

- ۱۲ -

بیکاری مسیو « باماتا بوا »

در شهر های کوچک خصوصاً در مونتروی صنفی از جوانان هستند که اقران آنها در پاریس سالی دویست هزار فرانک خرج دارند، اینها نیز بهمان اسلوب هزار و پانصد فرانک عایدات خود را در ولایات تلف میکنند. اینان بیکاره و بی تکلیف، بی قدر و قیمت و مثل اسبان اخته اند، طفیلی و سوز چرانند، مقداری زمین، اندکی حماقت، کمی زیرکی بآنها رسیده است. در حالیکه دریکی از مجالس

مانند روستائیانند در میخانه خود را از بزرگ زادگان می‌شمارند. چمنهای من، جنگلهای من، برزگران من می‌گویند. در تماشاخانه بری آکتریسها سوت می‌زنند تا صاحب‌منظر و ظریف بشمار آیند، با سپاهیان زد و خورد می‌کنند تا جنگجو و دلیر محسوب شوند، بشکار می‌روند و خمیازه و سیکار می‌کشند، مینوشند و می‌آشامند، بوی تنباکو می‌دهند، بازی «بیدارد» و تماشای فرود آمدن مسافری از او منیبوس آنها را مشغول مینماید، زندگانشان در قهوه‌خانه و خوراکی‌شان در مهمانخانه است، سگی دارند که زیر میز استخوانها را می‌خورد و معشوقه دارند که روی میز ظرفها را می‌چیند، يك پول را از جان عزیزتر داشته برای «مد» از تبذیر و اسراف نمی‌پرهیزند، از انواع نمایشها بازیهای غم‌انگیز را می‌پسندند، در زنان بنظر احتقار مینگرند، چکمه‌های کهنه خود را استعمال می‌کنند، لندن را در پاریس و پاریس را در «پون آموسون» تقلید مینمایند، در سفاقت پیر میشوند، کار نمی‌کنند و کاری را شایسته نیستند.

مسیو فلیکس تولومیه اگر در ولایت میباند و پاریس را نمیدید یکی از اینها میشد، این جوانان را اگر مالدار باشند ظرفاء و اگر تهیدست باشند آواره مینامند، میان اینان اشخاص مزعج، مکدر، خیال‌باف، پرمدها، آدمهای مضحک پیدا میشوند. در این زمان شیک و ظریف بودن يك یقه و يك دستمال گردن بزرگ، يك ساعت زرق و برق دار، سه جلتقه الوان بشرط اینکه حاشیه سرخ و کبود در زیر باشد، لباس کوتاه، بادو ردیف تکه نقره از پائین تا محاذی دوش، شلوار زیتونی جای دوخت از يك تا یازده سانتیمتر بر اقدار،

کفش پاشنه باریک، کلاه بلند کناره تنک، زلف انبوه، عصای درشت، محاوره آراسته بمضامین ولطایف «پوتیه» را لازم داشت علاوه بر اینها مهمیزها و سبیلتها نواقص این مجموعه غرائب را اکمال مینمودند، در این عصر مهمیز شیکهای ولایات دراز تر و بروتشان ناهموار تر بود.

در این تاریخ جمهوریت امریکای جنوبی بر ضد پادشاه اسپانیا منازعه داشت و «بولیوار» به «موریللو» اعلان جنگ میداد، کلاههای کناره کوچک هوا خواه شاه بودند و موریللو نامیده میشدند، آزادی طلبان کلاه کناره پهن بسر گذاشته آن را بولیوار میخواندند.

هشت یاده ماه بعد از آنچه در صفحات گذشته نقل کردیم در روزهای اول ژانویه ۱۸۲۳ یک روز عصر که برف باریده بود، جوانی جلف زنی را که لباس بال پوشیده، شانه و سینه اش باز بود و چند دانه گل بر سر زده جلوقهوه خانه صاحبمنصبها راه میرفت، طرف تعرض خود قرار داده بود. هر دفعه که زن از مقابل او میگذشت دهن را پرازدود نموده بجانب او پف میکرد، بعقیده خودش سخنان گوشه و کنایه دار مثل: «چقدر زشتی! میخواهی خودت را پنهان کنی! - دندان نداری!» و غیر اینها میگفت. اسم این مسیو «بامانابوا» بود، زن مثل طیف آراسته غمگین بی آنکه جواب بگوید بامانابوا نگاه کند میرفت و میآمد و مانند سر بازی که بازیانه بخورد هر پنج دقیقه یکبار بسخرت او دچار میگشت، بی اعتنائی زن بر این ولگرد گران آمد، بر کشتن او را فرصت شمرده، آهسته

پیش رفته، خنده را نگاهداشته، خم شد و مشتی برف را داشته بعنف میان شانه برهنه زن گذاشت. زن فریاد کرده بروی او جست و ناخن بصورتش فرو برده از دشنام دادن دریغ ننمود، این حرفها با صدای کمرفته از دهانی که دو دندان نداشت خارج میشد، این زن فانتین بود.

صاحبمنصبها از قهوه خانه بیرون آمدند، عابرین ایستادند، جماعتی که میخندیدند و آفرین میگفتند این دونه را بمیان گرفتند، دانستن اینکه از این دو تن یکی مرد و یکی زن است چندان آسان نبود، مرد دست و پا میزد و کلاهش افتاده بود، زن با چهره بر افروخته از خشم و حالت شوریده با مشت میکوفت و با لگد مینواخت.

ناگاه از میان ازدحام مردی بلند قد پیش آمده به نیمتنه گل آلود زن چسبید و گفت بیا! زن نگاه کرد و فریادش قطع شد، بالارزه خوف و وحشت لرزید، ژاور را شناخته بود، جوان ظریف وقت را مناسب دید و از معرکه بدر رفت.

— ۱۳ —

مسائل راجع به پولیس بلدیة

ژاور صفوف حضار را شکافته با قدمهای تند بمرکز پولیس که در انتهای میدان بود میرفت، زن مقاومت نمیکرد، نه ژاور نه او حرف نمیزدند، تماشاچیان با عبارات مبتذل و شوخیهای رکیک آنها را دنبال مینمودند، بالاترین درجه بدبختی و ذات هنگام ظهور بی

ادبی و حرکات ناپسند است.

شعبه پلیس طالاری بود پست که بایک بخاری گرم میشد و پنجره ای داشت میله دار مشرف بکوچه، ژاور بافانتین داخل شد و در رابست، مردم روی پنجه پا ایستاده و گردنها دراز کرده تماشا پرداختند، تجسس نوعی از شکمپرسی است و دیدن بلع کردن است. فانتین در گوشه طالار ساکت و بی حرکت نشست، نایب پلیس شمعی روشن کرده روی میز گذاشت، ژاور کاغذی تمبر دار از جیب بیرون آورد و بنوشتن مشغول شد.

این طبقه زنان بتجویز قوانین ما بالمره بدست انصاف و اختیار پولیس سپرده شده اند، پولیس بدخواه خود مجازاتشان میدهد، دو چیز حزن آمیز را که این قسم زنها «حرفت» و «آزادی» خویش مینامند مصادره مینماید، ژاور بیرحم بود، در اینوقت باتمام دقتهای جدی وجدان قدرت سهمگین خود را اجرا نموده تصور میکرد در کرسی حکومت نشسته است، هنگام تسویه چنین کار بزرگ همه ملاحظات را جمع کرده از تفکر در رفتار این دختر کانون غضبش شعله ور میشد، وقوع جنایتی را دیده بود، آنجا در کوچه، در معبر عام، یک فاحشه، یک زن هرزه، بیکنفر از دارندگان حق انتخاب و صاحب املاک بی احترامی نموده، زنی بدکار بشخص معتبر ناسزا گفته و زبان درازی کرده بود. بی آنکه حرف بزند مینوشت.

همینکه فارغ شد ورقه را امضا کرد و بنایب پولیس گفت: - سه نفر با خود برداشته این دختر را بمحبس ببرید، بعد برگشت و بفانتین گفت: شش ماه آنجا خواهی بود. فانتین لرزید و پرسید:

ششاه حبس! ششاه روزی هفت سو مزد! کزت چه خواهد شد؟
 دخترم! دخترم! آقای مفتش بیش از صد فرانک به تناردیه مقروض
 خبر دارید؟

کف اطاق از چکمه ژاندارمها آلوده بگل بود، فاتین زانورده
 دستها را در مقام ضراعت بهم وصل کرده میگفت:

— مسیو ژاور من تقصیر ندارم، اگر از اول آنجا بودید
 میدانستید مقصر کیست، خدا میداند بیگناهم، این مسیو برف به
 پشت من گذاشت، در حالتی که بی اذیت بی کار خود میرفتم کسی
 حق داشت بمن متعرض شود؟ مردم آزاری او در من اثر کرد، می
 بینید قدری ناخوشم، گذشته از این بعضی حرفها میزد، بی دندانی
 وزشتی مرا بهانه کرده بود، خودم میدانم دندان ندارم، کاری نکردم،
 گفتم آدمی است میخواهد تفریح کند، هیچ حرف نمیزدم، آقای
 مفتش عزیزم مگر کسی آنجا نبود چگونگی را دیده حقیقت را بگوید؟
 شاید برخاش من بی موقع بوده، میدانید انسان گاهی نمیتواند خود
 داری نماید، اقرار میکنم که در شکستن کلاه گناهکارم، باید از او
 معذرت بخواهم، ترضیه و اعتذار برای من مساوی است، مسیو ژاور
 ایندفعه از من درگذرید، شما نمیدانید، در محبس بیشتر از روزی
 هفت سو نمیتوان کار کرد، بر حکومت بجای نیست، من صد فرانک
 قرض دارم، اگر این پول را ندهم بچه ام را پس میفرستند، دخترم
 را نمیتوانم نزد خود نگاهدارم، کرت ای فرزند دلبندم! این طفلک
 چه خواهد شد؟ تناردیه ها این مهملخانه چیهای زبان نفهم از من
 پول میخواهند، اگر مرا حبس کنید در این زمستان سرد بچه

کوچکی بکوچه ها خواهد افتاد، این حال سزاوار ترحم است، اگر بزرگ بود لقمه نانی پیدا میکرد اما در این سن و سال ممکن نیست، من طبعاً بد نیستم، رذالت و پر خوری باین کارم و انداشته، از شدت بیچارگی و برای تسکین درد های بیدرمان عرق خورده ام، اگر در اوقات نیکبختی زندگی مرا دیده بودید میدانستید من چه زنی بوده ام، مسیو ژاور ببخشید رحم کنید.

فانتین پشت خم کرده، از گریه لرزیده، چشمها غرق اشک، دستها را بهم مالیده، سرفه کنان و با صدای حال احتضار این سخنان را میگفت. درد و اندوه بزرگ يك شعاع ربانی است که به تبدیل صورت تیره بختان خدمت میکند، فانتین در این وقت خوشگل شده بود، هر لحظه دامان مفتش را میبوسید، میتوانست دل سخت تراز سنک را نرم کند، اما عجز و الحاحش در او اثر نداشت ژاور گفت:

— آنچه گفתי شنیدم، شاه محبوس خواهی بود، کسی نمی تواند برای توکاری بکند. فانتین با کمال فروتنی گفت.

— عفو و بخشایش.

ژاور پشت بر گردانید، ژاندارمها بیازوی فانتین چسبیدند، از چند دقیقه قبل بی آنکه کسی ملتفت شود یکنفر داخل شده، در را بسته، بدیوار تکیه داده و تضرعات فانتین را شنیده بود. همینکه سربازها فانتین را گرفتند شخص مزبور از تاریکی بیرون آمده یکقدم پیشرفت و گفت:

— صبر کنید!

ژاور سر بلند کرده مسیو مادلین را شناخت، کلاه از سر برداشت و با يك نوع خامی آمیخته بخشم سلام داد و گفت:

— ببخشید، آقای رئیس بلدیہ

عبارت آقای رئیس بلدیہ تأثیری غریب در فانتین بوجود آورد، راست از جای برخاست، خود را تکان داد و از دست ژاندارمها رها شد، پیش از آنکه بتواند او را بگیرند خود را بمسیو مادلین رسانیده خیره خیره باو نگاه کرد و پرسید:

— رئیس بلدیہ توئی؟

بعد بقیقه خندید و آب دهان بروی وی انداخت، مسیو مادلین صورت را پاك کرد و گفت:

-- ژاور مفتش، بگذارید این زن برود.

چیزی نمانده بود ژاور دیوانه بشود، در این لحظه بسخت ترین صدمات و هیجانها دچار گردید، تف کردن يك فاحشه بروی رئیس بلدیہ جنایتی بزرگ بود. ژاور تصور این امر را کفر میدانست تا چه رسد بدیدن آن، فرق مابین زن هر جائی و رئیس بلدیہ را ملاحظه میکرد، از طرف دیگر در متفکره خویش تشابه و نمجانسی میان این زن و رئیس بلدیہ مییافت، نمی دانم از این حادثه ساده چه استنباط مینمود، همینکه دید رئیس بلدیہ حکم مرخصی زن را داد حیرتش از حد گذشت، تعجب فانتین از تعجب ژاور کمتر نبود، مثل کسی که نتواند بایستد دست دراز کرده به بخاری چسبید، باطراف نگریست و گفت:

— مرا بگذارند بروم؟ گوینده این حرف که بود؟ من نفهمیده ام،

این حرف‌رارئیس نحس بلدیه نگفت ! مسیو ژاور شما حکم کردید مرا آزاد کنند ؟ این رئیس بلدیه ، این جانور موزی باعث این کار هاست . مرا از کارخانه بیرون کرد ، زنان نانجیب آنجا هر چه در حق من گفتند همه را شنید و این ظلم را بر من روا دید ، زنی که می‌خواهد آبرو مند باشد وسیلهٔ معاش او را گرفتن منافی انصاف نیست ؟ بیکار ماندم و بقدر کفاف چیزی پیدا نکردم ، تمام بدبختیها از اینجا شروع شد ، بواسطهٔ مساحهٔ پولیس مباشرین محبس بفقراء تعدی نمودند ، واضحتر بگویم ، از پیرهن دوزی روزی دوازده سو بشما عاید میشود اگر این مزد به نه سو تنزل کند چه خواهید کرد ؟ در این صورت انسان هر مذلت را بر خود می‌پسندد ، من دختری دارم ناچار شدم زن بدی بشوم . اکنون دانستید این قضیه را رئیس پست فطرت بلدیه بوجود آورده است ، گذشته از این ، من جلوقهوه خانه کلاه این مسیو را لگد مال کردم او هم لباس مرا خراب کرد ، ماها جز یکدست رخت ابریشم که شبها میپوشیم چیزی نداریم ، من هرگز کسی را نیاززده و درهمه جا زنان بدتر از خود دیده ام ، گفتید مرا مرخص کنند چنین نیست ؟ تحقیق نمائید ، از صاحبخانه پرسید ، کرایهٔ منزل را داده ام ، بشما خواهند گفت که من زنی معقول و درستکارم .

مسیو ماداین بدقت گوش میداد ، در اثناء تکلم فانتین به کیسهٔ خالی خود نگاه کرده آن را بحیب گذاشت و از او پرسید :

— چقدر قرض دارید ؟

فانتین برگشت و جواب داد :

— من باتو حرف میزنم؟

بعد بتراندارمها گفت:

— دیدید با او چه کردم؟ شریر بد ذات! آمده مرا بترسانی؟ من از مسیو ژاور میترسم! با وجود این، آقای مفتش، انسان باید عادل باشد، شما عدالت دوست هستید، مطلب معلوم است، یکنفر برای شوخی و خوش مزگی کمی برف بر میدارد به پشت زن بیچاره ای میگذارد و صاحبمنصبها را میخنداند، آنها باید بخندند و بچیزی که خوشوقتشان کند سرگرم باشند، ماها اسباب تفریح آنها ایم! بعد شما می آئید، محافظت نظم و آسایش بر عهده شماست، زن را که مقصر است توقیف میکنید، پس از آن براهنائی طینت پاك حکم آزادی مرا میدهد، این برای بچه من است، اگر شاه محبوس بمانم نمیتوانم بچه ام را نگاهداری کنم، همینقدر بگوئید دیگر چنین کاری از تو سرزنند اطاعت محض میشوم! هر جور و ستمی از هر کس بر من وارد شود اعتراض نمیکنم، امروز از سوز دل افریاد کشیدم، این شوخی را منتظر نبودم، حالم خوش نیست، سرفه میکنم، چیزی مثل گلوله در معده دارم که مرا میسوزاند، طبیب میگوید خودت را مواظب باش، ببینید، دست بگذارید، نرسید، اینجاست.

فانتین گریه نمیکرد و صدایش نرم و آرام بود، دست درشت ژاور را بگلوی سفید خود میمالید و در حال تبسم باو نگاه میکرد، ناکهان دامن لباس خود را که تازانو بالا رفته بود پائین انداخته بطرف دررفت و دوستانه بقراولها گفت:

— آقای مفتش اجازه دادند، میروم.

اگر قدم دیگر برمیداشت در کوچه بود، ژاور بیحرکت ایستاده مثل مجسمه ای که موقتاً در محلی نصب شده باشد بگوشه چشم نگران احوال بود. از صدای در بیدار شد، بوضعی حاکی کمال قدرت سر بر افراخت، آدم مقتدر هر قدر سفله و بد منش باشد اقتدارش همان قدر مخوف و موحش است، این توانائی در حیوان وحشی در ندکی و در طبقات سافله انسان بیرحمی و غداری است، ژاور فریاد زد:

— سر جوقه نمی بینید این نابکار می رود! که گفت او را رها

کنید؟

مسیو مادلین جواب داد:

— من گفتم.

فانتین از مهابت صدای ژاور لرزید، مانند دزدی که هنگام گرفتاری دزدیده خود را رها کند از دستگیره در دست برداشت. در این اثناء جواب مادلین را شنیده بود، بی آنکه حرف بزند و تنفس کند نگاهش متناوباً از مادلین به ژاور و از ژاور بمادلین متوجه گردید.

غضب ژاور بمنتها درجه رسیده بود، آیا فراموش کرده بود که رئیس بلدیّه در انجاست؟ آیا قانع بود که مأمور حکومت نمیتواند چنین حکمی بدهد؟ تصور میکرد رئیس بلدیّه بی اراده این حرف را گفته و مقصود دیگر داشته؟ در مقابل اهمیت این امر واجب میدانست به تصمیم قطعی خود مراجعت کند؟ چنانکه کوچک بزرگ میشود جاسوس بحاکم و پولیس بقاضی مبدل میگردد؟

باور کرده بود که نظام و قانون و اخلاق و حکومت و جمعیت بشر در شخص او مجسم شده است ؟

بهر حال ، از شنیدن عبارت « من کفتم » رنگ از روی ژاور پرید ، لبها کبود ، نگاه مأیوسانه ، بدن از یک رعشه غیر محسوس مرعش ، بمسیو مادلین گفت :

— آقای رئیس این ممکن نیست .

— چطور ؟ ...

-- این بدبخت یکی از معتبرین را دشنام داده است .

مسیو مادلین بحالت آرام اصلاح طلب گفت :

— ژاور مفتش گوش کنید ، شما آدم باشر فی هستید و مقصود مرا بسهولت خواهید دانست ، و قتیکه این زن را میآوردید من از میدان میگذاشتم ، جمعی آنجا بودند ، حقیقت امر را پرسیدم ، آن شخص معتبر مقصر است ، پولیس وظیفه شناس میبایست او را توقیف کند .

— این بی شرم الان رئیس بلدی را توهین کرد .

— این راجع بمن است ، تکلیف خود را بهتر از شما میدانم .

— معذرت میخواهم ، این توهین راجع بشما نیست و متعلق

بحکومت است .

— بهترین حاکم عادل وجدان است ، حرفهای این زن را

شنیدم و آنچه مقتضی باشد خواهم کرد .

— امان نمیدانم در اینجا چه میگذرد .

— در این صورت مطیع باشید .

— بوظیفه اطاعت خواهم کرد ، وظیفه من تقاضا میکنند این زن ششماه حبس بشود .

— بشما میگویم يك روزهم حبس نخواهد شد .

پس از این قرار قاطع ، ژاور جسورانه بر رئیس بلدیه نگاه کرد
لکن با همان لحن توقیر و احترام گفت

— تأسف دارم از اینکه مجبور شده ام با آقای رئیس بلدیه مخالفت کنم ، اولین دفعه است که در مدت عمر این کار از من سر میزنند اما اجازه خواهند داد بملاحظه ایشان برسانم که در حدود صلاحیت خود رفتار نموده ام ، در صورتیکه رئیس میخواهند از این مسئله صرف نظر شود بآن یکی میپردازم ، آنجا بودم ، این دختر خودش را بروی مسیو « باماتا بوا » انداخت ، مشارالیه یکی از انتخاب کنندگان است ، عمارت سه طبقه ایوان دار که از سنک تراش ساخته شده و از اینجا پیداست مال اوست ، در دنیا کارهایی هست ، هر چه بادا باد ، این کار از تکالیف پولیس محله و متعلق بمن است ، لهذا زن فانتین نام را توقیف میکنم .

مسیو مادلین هر دو دست را بسینه نهاده با صدای حاکمانه که تا اینوقت کسی نشنیده بود گفت :

— این کار از وظایف پولیس بلدیه است . نظر بمدلول فصل نهم ، یازدهم ، یازدهم ، شصت و ششم قانون جزا حاکم قضیه منم ، حکم میکنم این زن مرخص شود .

ژاور خواست آخرین کوشش خود را بعمل آورد گفت :
— اما آقای رئیس

مسیو مادلین گفت :

— فصل هشتاد و یکم قانون ۱۳ دسامبر ۱۷۹۹ را یادآوری کرده میگویم برخلاف مقررات این فصل بدون محاکمه بتوقیف اقدام نموده اید .

— اجازه بدهید

— بی حرف .

— با وجود این

— بیرون بروید .

مثل سرباز روس گلوله راست و از پیش رو به تخت سینه ژاور خورده بود ، رئیس بلدیه را سلام داد و بیرون رفت .

فانتین خود را کنار کشیده در حال بهت رفتن ژاور را ملاحظه نمود ، دوقوه متضاد را دید که برای او بایکدیگر مجادله داشتند ، دو نفر که آزادی و زندگانی او و بچه اش در دست آنها بود با هم نزاع میکردند ، یکی از این دو او را بتاریکی میکشید و دیگری او را بروشنائی میبرد ، یکی اهرمن و دیگری بزدان او بود ، بزدان بر اهرمن چیره شد ، چیزی که او را از سرتاپا بلرزه انداخت این بود که این نجات دهنده را منشأ تمام تیره روزیهای خود میدانست ، این همان مسیو مادلین بود که او را با آن حرکت قبیح تحقیر نمود ، این آدم او را حمایت میکرد و بخلاصی وی میکوشید ، فانتین مشتبه شده بود ؟ میبایست روح و قلب خود را عوض کند ؟ مضطربانه گوش میکرد و مینگریست ، از کلمات مسیو مادلین احساس مینمود تاریکیهای کینه و دشمنی از قلبش سترده میشود و بجای آن چیز گرم کننده

توصیف نشدنی در خاطرش بوجود میآید که عبارت از مسرت و اعتماد و محبت است.

پس از رفتن ژاور مسیو مادلین مثل کسی که بنخواهد خود را از گریه منع نماید گفت:

— همه را شنیدم، از اینها که گفتید خبر نداشتم، آنچه میگوئید راست است، نمیدانستم کار خانه را ترك کرده اید، چرا بخودم رجوع نکردید؟ قروض شما را خواهم داد و بچه شما را خواهم آورد، اینجا، در پاریس، هر جا که بنخواهید زندگی خواهید کرد، آسایش شما و طفل شما را بعهده میگیرم، دیگر بکار کردن مجبور نیستید، هر قدر پول لازم باشد میدهم، نیکوکار و خوشبخت خواهید شد، اگر چنین است که اظهار میکنید و من در راستی آن شبیه ندارم شما در پیشگاه فضل خداوند از عفت و فضیلت دوری نکرده اید، آه! بیچاره زن!

این نیکبختی بیش از توانائی و تحمل فائتین بود، کثرت را نزد خود داشتن و از این حیات ذلت و مسکنت رهائی یافتن! آزاد و متمول و سعادتمند بودن! در ظلمات فقر رخسندگی حقایق فردوس را دیدن! فائتین بحیرت زائد الوصف باین آدم نگاه میکرد، دو یاسه بار در مقابل مسیو مادلین زانو زد، بی آنکه مادلین مجال ممانعت بدست آرد لب فائتین را روی دست خود دید، فائتین این دست را بوسید و بیهوش افتاد.





کتاب ششم

ژاور

— ۱ —

آغاز استراحت

مسیو مادلین فاتین را به دار العجزه خانه خود برد و پیرستاران سپرد، تبی سخت بروی عارض گشته پاسبی از شب را هذیان گفت و بعد خوابش در ربود.

روز دیگر مقارن ظهر بیدار شد و نزدیک خوابگاه صدای تنفسی شنید، پرده را بیکسو کرد مسیو مادلین را دید ایستاده و بالای سر او بچیزی نگاه میکند، این نگاهی بود پر از خضوع و استرحام، مادلین به صلیبی که بدیوار آویخته بود مینگریست، پس از این واقعه مسیو مادلین در نظر فاتین صورت دیگر داشت و او را مانند کسی که غرق روشنائی باشد مشاهده مینمود، مادلین مشغول دعا و مناجات و فاتین بی آنکه حضور قلب او را مختل کند سرگرم تماشا، بالاخره بحالت شرم آمیز پرسید:

— آنجا چه میکنید؟

از یکساعت تا کنون مسیو مادلین بیدار شدن فاتین را منتظر بود، دست او را گرفت و گفت

— چگونه اید؟

— بهترم، خوابیده بودم، گمانم این است رو بخوبی میروم.

آنکاه سؤال اول فانتین را جواب داد و گفت:

— از شهیدی که در عالم بالاست استمداد مینمودم.

بعد فکرأ افزود:

— از شهیدی که در آسمان است برای شهیده ای که در زمین

است استعانت کردم.

آن شب و آن صبح، مسیو مادلین از جزئیات سرگذشت فانتین

آگاه شده بود. در سخن مداومت نمود و گفت:

— بسیار رنج برده و صبر کرده اید، شکایت نکنید، شما

اکنون در زمره پاکان و برگزیدگان هستید، انسان باین طریق

فرشته میشود، مردم تقصیر ندارند، وسیله دیگر نیست از این راه

میروند، دوزخی که از آن بیرون آمده اید اولین پله بهشت است،

لازم بوده است از آنجا شروع شود.

فانتین با تبسمی لطیف که دو دندان از آن کم بود بروی مسیو

مادلین میخندید، همین شب ژاور مکتوبی بمسیو «شابوئیه» منشی

رئیس پولیس نوشت و خودش به پست داد، مذاکره این دو نفر

در قصبه معروف و همه از قضیه مطلع بودند، مدیره پست که

کاغذ ژاور را دید و خط او را شناخت حدس زد که این استعفا

نامه اوست.

مسیو مادلین کاغذی به تناردیه ها نوشت، فانتین صد و بیست

فرانک بانها مقروض بود، مادلین سیصد فرانک برای آنها فرستاد

و تا کید کرد بچه را به مونتروی نزد مادر مریضه اش بیاورند .
 وصول پول چشم زن و شوهر را خیره کرد ، تناردیه گفت :
 - آهای ! بچه را از دست ندهیم ، گنجشك لاغر میخواید
 گاو شیرده بشود ، مطلب معلوم است ، احمق با مادرش عشق بازی
 میکند .

تناردیه یاد داشتی ترتیب داده بانصد فرانك طلبکار شد ، حساب
 طبیب و دوا فروش را نیز بآن ضمیمه نمود ، اینها دخترهای تناردیه
 را معالجه کرده دوا فروخته بودند ، کزت ناخوش نشده بود .
 مسیو مادلین سیصد فرانك دیگر فرستاد و خواهش کرد کزت را
 معجلاروانه نمایند ، تناردیه گفت :

- باللعجب ! بچه را محکم نگاهداریم .

هنوز فانتین بهبودی نیافته و در مریضخانه بود ، راهبات در
 اوائل کار « این دختر » را بکراحت پذیرفتند ، کسی که صور
 برجسته « ریسم » را دیده میداند که دو شیزگان پرهیزکار هنگام
 نظر بدختران بدنام چگونه لب زیرین را آویخته آنان را توهین
 مینمایند ، این استخفاف که از عقیقات نسبت بفاجرات ظاهر میشود
 یکی از غریزه های عمیق طبیعت زنانه است . در اندك زمانی فانتین
 اسلحه اهانت و برودت را از آنها گرفت ، روزی در حین اشتداد
 تب میگفت :

- من دختری گنه کار بودم ، وقتی که دخترم نزد من باشد
 میتوان گفت مرا خداوند بخشیده است ، تا بزشکاری گرفتار بودم
 نمیخواستم کزت را همراه داشته باشم ، نمیتوانستم نگاه غمگین او را

بینم ، این ننگ را برای محافظت او قبول می‌کردم ، همان ساعت که کزت وارد شود رحمت الهی را احساس خواهم کرد ، دیدن این بچه بی تقصیر درمان درد های من است ، او هیچ نمیداند ، ملکی است که هنوز بال و پرش نریخته است .

مسیو مادالین روزی دو بار بدیدن او میرفت ، فانتین هر دفعه میپرسید :

— کزت را بزودی خواهم دید ؟

— شاید فردا صبح ، هر دقیقه رسیدن او را منتظرم .

از این جواب امید بخش خشنود میشد و میگفت :

— خوشبختی من نزدیک است !

فانتین بهبودی نمیافت . از اثر گذاشته شدن برف بمیان شانه و انقطاع فوری عرق ، مرض مزمن چند ساله آشکار گشت . در آن زمان امراض سینه را با اصول « لائنه » معالجه میکردند ، طیب حرکت قلب و ریه مریضه را گوش کرد و سر تکان داد ، مسیو مادالین پرسید :

— حالش چطور است ؟

— طفلی دارد که آرزو مند دیدار اوست ؟

— آری .

— در آوردن طفل عجله کنید .

مسیو مادالین لرزید و خود را به تبسم وادار نموده بفانتین گفت :

— طیب میگوید باید هر چه زود تر بچه شما را بیاورند ،

دیدن او موجب عافیت و تندرستی شما خواهد شد .

— راست میگوید، اینها چرا بچه مرا نگاهداشته اند؟ آه! کرت میآید، سعادت من قریب الوصول است.

میدانیم تناردیه ها برای چه در اعاده کزت تعلل مینمودند، میگفتند کزت کمی کسل است و در این هوای زمستان نمی تواند سفر کند، خود تناردیه هم بواسطه بعضی خرده قرضها ممکن نبوده است از منتفرمه ی خارج شود و جز این عذرها و بهانه های دیگر. مادلین گفت:

— یکنفر برای آوردن کزت خواهم فرستاد و اگر لازم باشد خودم خواهم رفت، مکتوب ذیل را از طرف فانتین نوشت و بامضاء اورسانید:

« مسیو تناردیه، کزت را بحامل مکتوب تسلیم نمائید. تمام مخارج متفرقه شما داده خواهد شد، با کمال احترام بشما سلام میرسانم، فانتین »

این هنگام حادثه مهمی پیش آمد، بجا هده ما در گشایش توده تاریکی که عمر ما از آن ساخته شده بیفائده است، کوشش ما در خرق حجابی که زندگی ما را پوشانده بیهوده است، بهر تدبیر متوسل شویم رگ سیاه تقدیر در آن پدیدار است.

— ۲ —

ژان چگونه شان میشود

يك روز صبح، مسیو مادلین محض تصمیم مسافرت منتفرمه ی در اطاق کار خود بترتیب امور فوری بلدیه مشغول بود. خبر دادند

ژاور مفتش میخواست رئیس بلدیہ را ملاقات کند، مسیو مادلین تأثری نامطبوع را که از شنیدن این اسم بوی عارض گشت نتوانست از خود دور کند، از روز قضیه قراولخانه ژاور از مسیو مادلین پرهیز کرده او را ندیده بود. مسیو مادلین گفت: - بیاید.

ژاور داخل شد.

مادلین قلم در دست، نزدیک بخاری نشسته را برتهای جرائم طرق و معابر را مطالعه میکرد و حواشی و ملاحظات در آنها مینوشت. وضع جلوس خود را تغییر نداد، از تفکر در حال فانتین فارغ نبود و این آدم را بسیار ثقیل و باردمی شمرد.

ژاور بر رئیس بلدیہ که پشت به در کرده بود محترمانه سلام داد، مادلین بی آنکه برگشته نگاه کند در کار خود مداومت نمود، ژاور چند قدم جلو رفت و ساکت ایستاد.

یکنفر قیافه شناس آشنا بطبیعت ژاور اگر این وحشی خادم تمدن و این آمیزه مرکب از رومن و اسپارت و راهب و سرجوقه را میشناخت، اگر حالات این جاسوس صداقت پدیده و این پولیس مخفی با کدامن را میدانست، اگر از کینه دیرین او در حق مسیو مادلین و معارضه وی با رئیس بلدیہ در خصوص فانتین آگاه میشد و در این لحظه ژاور را میدید میگفت: چه روی داده است؟ کیسکه از این وجدان راست، روشن، صمیمی، درستکار، بی تأثر و ترحم خبر داشت آشکارا مشاهده مینمود که حوادث عظیمه باطنی بر او گذشته است. آشفتهگی درونی وی از برون پیدا و چهره اش هرگز مثل اینوقت غرابت انگیز نبود، در حین دخول باطاق رئیس بلدیہ و ایفاء مراسم احترام

امارات حقد و غضب و عدم اعتماد در صورتش پیدا بود، قدمی چند دورتر از صندلی رئیس بحالتی حاکی از تقید بنظم و ترتیب، با خشونت بی ساختگی کسی که از ملائمت بیگانه و ہمیشہ بصبر و تحمل خو گرفته باشد توقف کرد. آرام و موقر، کلاه در دست، چشمها متوجه زمین، مثل سر بازی که مقابل صاحب منصب بایستد یا مانند مجرمی که نزد حاکم حاضر شود، همه احساسات و یادگارهای گذشته اش محوشده، در این چهره غیر قابل نفوذ ساده متحجر جز اندوه مفرط چیزی مشهود نمیگردید. تمام وجودش يك ضعف و درماندگی جسارت آمیز را اشعار مینمود. بالاخره رئیس اندکی برکشت و پرسید:

— چیست؟ چه کار داشتید ژاور؟

ژاور پس از قدری سکوت گفت:

— آقای رئیس. کار بدی واقع شده است.

— چه کار؟

— يك مأمور كوچك حكومت در مراعات احترام یکی از حکام

قصور نموده است، باقتضاء وظیفه آمده ام این قضیه را اطلاع بدهم.

— این مأمور کیست؟

— مم

— حاکم کیست؟

— شما

مسیو مادالین روی صندلی راست نشست، ژاور باهمان جدیت

گفت:

— آمده ام استدعا کنم انفصال مرا از حکومت بخواهید.

مسیو مادلین خواست حرف بزند ژاور فرصت نداد و گفت :
 میتوانید مرا باستعفاء دعوت نمائید اما این کافی نیست ، استعفاء
 کاری است باشرف ، من مستوجب مجازاتم ، مرا باید اخراج کنند ،
 آن روز بی سبب بمن بر آشفتید ، امروز حربۀ حق و سلاح فضیلت
 در دست شماست ، میتوانید مرا بعقوبت دچار نمائید .
 مسیو مادلین گفت :

— برای چه ؟ چرا ؟ مقصود از این پریشان گوئی چیست ؟
 برخلاف احترام من چه کرده اید ؟ از شما چه تقصیر صادر شده ؟
 چرا عزل خود را میخواهید ؟

— عزل نمیخواهم ، طرد و اخراج لازم است .

— میخواهید چه بگوئید ؟

ژاور از قعر سینه آهی کشید و با همان حزن و برودت گفت :
 — بعد از محاجۀ شش هفته قبل که برای آن دختر میان من
 و شما روی داد بسائقه غیظ و غضب بعضی چیزها در خصوص شما با داره
 پولیس پاریس نوشتم .

مسیو مادلین که در خود داری کمتر از ژاور نبود خندید و پرسید .

— از مداخلۀ رئیس بلدیۀ بامور پولیس شکایت کردید ؟

— نه ، شما را یکی از محکومین قدیم تصور کردم .

رنک رئیس بلدیۀ تغییر کرد ، ژاور بی آنکه سربلند کند گفت :

— تصور من چنین بود ، این فکر از مدت مدید بخاطر من میگذشت ،

اطلاعاتی که از « فاورول » بدست آمد ، مشابہت و زور آزمائی شما ،

حادثۀ بابا فوشلوان ، مهارت شما در نشانه زدن ، یک پای شما که

اندکی زمین میکشد، چه میدانم؟ اینها و توهمات دیگر بمن میگفتند که شما ژان والثران هستید.

— چطور؟ ... اسمش چه بود؟ ...

— ژان والثران، بیست سال پیش از این او را در زندان تولون دیده ام. از قرار مذکور این ژان والثران متعاقب خلاصی از جبر خانه بعضی چیزها از یک رئیس روحانی دزدیده و در شارع عام پول طفلی را از دستش گرفته است، هشت سال است او را جستجو میکنند، معلوم نیست کجا رفته و چه شده، من خیال میکردم که خلاصه، رنجش و تکدر مرا واداشت که از شما سعایت نمودم.

مسیو مادلین مجدداً بمطالعهٔ دوسیه پرداخته این حرفها را گوش میکرد و مینوشت، با نهایت بی اعتنائی سؤال کرد:

— شما چه جواب دادند؟

— مرا دیوانه و احمق پنداشتند.

— دیگر؟ ...

— حق با آنهاست.

— باید ممنون بود که اعتراف میکنید.

— چاره نیست، ژان والثران حقیقی پیدا شد.

کاغذ از دست مادلین افتاد، به ژاورنگریست و باهنگی که تعریف آن ممکن نیست گفت: — آه!

ژاور با تمام سخن پرداخته چنین شروع نمود:

— آقای رئیس کار از این قرار است، گویا در نواحی «آبی لو هو

کلوشه» شخصی موسوم به «شان ماتیو» بوده و کسی باین آدم دقت

نمیکرده است، نمیشود دانست این قسم آدمها چطور زندگانی میکنند
 اخیراً شان ماتیو را بجرم دزدیدن سیب توقیف مینمایند. سرقت
 از دیوار جستن و شکستن شاخه درخت در میان بوده است. شان ماتیو
 گرفتار میشود اورا به محبس میبرند، تا اینجا کاری است متضمن
 تنبیه و تأدیب. بعد از این جلوه تقدیر را تماشا باید کرد، چون محبس
 مرتب نبوده آقای مستنطق حکم میکنند اورا بزندان «آراس»
 بفرستند، آنجا محبوس هست «بروه» نام که بواسطه خوش سلوکی
 شاگرد زندانبان شده است، همینکه شان ماتیو به محبس میرسد
 «بروه» میگوید این آدم را میشناسم، این یکی از محکومین قدیم
 جبرخانه است، رفیق بروی من نگاه کن! تو ژان والثرانی! شان ماتیو
 خود را بتجاهل و تعجب زده جواب میدهد: ژان والثران؟ ژان
 والثران کیست؟ - بروه میگوید: جای انکار نیست، تو همانی، بیست
 سال قبل با هم در زندان تولون بودیم - شان ماتیو منکر میشود،
 تحقیق میکنند این نتیجه بدست میآید، سی سال پیش در چند جا
 خصوصاً در فاوورول این شان ماتیو بتراهیدن اشجار مشغول بوده
 است، در آنجا نشانه اش گم شده پس از مدتی اورا درباریس و «اوورنی»
 می بینند، ادعا میکند درباریس در شگه سازی میکرده و دختری
 رخت شوی داشته، اما این حرف به ثبوت نرسیده است. اسم تعمید
 والثران «ژان» و نام خانوادگی مادرش «ماتیو» بوده، واضح است
 که هنگام بیرون آمدن از محبس برای اینکه اورا شناسند خود را
 ژان ماتیو نامیده آنگاه به «اوورنی» رفته است. اینجا ژان را شان
 کرده اورا شان ماتیو خوانده اند، این آدم نیز این تبدل لفظی ر

غنیمت دانسته شان مانیو شده است، در فاوورول از خانواده ژان والثران اثری نمی یابند، میدانید در این صنف اهالی گاهی این قسم غیبتها واقع میشود، آنها را جستجو کرده پیدا نمیکنند، این آدمها بعضی وقتها غبار میشوند و بهوا میروند، چون ابتداء این حکایات از سی سال پیش است در فاوورول کسی ژان والثران را نمیشناسد، در تولون تحقیقات بعمل میآورند، غیر از بروه دو نفر دیگر از محکومین بحبس مؤبد که نامشان «کوشپای» و «شه نیلیدیو» است او را میشناخته اند، هر دو را برای رو برو کردن باشان ماتیو احضار مینمایند. آنها هم حرف بروه را تصدیق میکنند. پنجاه و چهار سال دارد، همان سن، همان قد، همان احوال، همان آدم است. این هم وقتی مدلل می شود که من راجع بشما آن کاغذ را بپاریس مینویسم، بمن میگویند دیوانه شده ام و ژان والثران در «آرراس» در دست حکومت است، من که بعقیده خودم ژان والثران را اینجا پیدا کرده بودم ملاحظه نمائید از این جواب چقدر متعجب میشوم، به مستنطق مینویسم، مرا میخواهد و شان ماتیو را نشان میدهد.

مسیو مادلین حرف ژاور را قطع کرد و گفت:

— آخر الامر چه شد؟

— آقای رئیس، حقیقت هرگز مستور نمی ماند، دیدم و شناختم،

خود اوست. مسیو مادلین آهسته پرسید:

— مطمئن هستید؟

ژاور با خنده ای که از یقین قطعی حاصل میشود گفت:

— در کمال اطمینان، اکنون که ژان والثران حقیقی را

دیده ام متحیرم چگونه دیگری را بجای او گرفته و تصورات خود را باور کرده ام، آقای رئیس استدعای عفو و اغماض دارم.

در موقع عذر خواهی از کسی که يك ماه و نیم قبل از این در شعبه پولیس او را تحقیر کرد، ژاور متکبر این در خواست را بحالت مملو از سادگی و نجات ادا نمود. مسیو مادلین گفت:

— خود این آدم چه میگوید؟

— کار خراب است، در صورتیکه این آدم ژان والثران باشد مسئله جرائم مکرره بمیان خواهد آمد. از دیوار بالا رفتن، شاخه درخت شکستن، سیب دزدیدن، اگر از بچه سر بزند شیطنت و شرارت است، اگر از مردی ظاهر شود جرم و جنایت است. همه چیز در ضمن این عمل هست، پولیس را نمیرسد باین کار مداخله کرده متجاسر یا مرتکب رانتبیه نماید، این قضیه را محکمه جنایت رسیدگی خواهد کرد، کیفر این جسارت حبس چند روزه نیست، توقیف ابدی است، بعد از اینها مسئله آن طفل که اهل «ساووا» بوده مطرح خواهد شد، این هم مطلبی است که مدافعه و مذاکره آن زحمانی دارد. اما ژان والثران حیلہ باز طراری است، از همین جا او را خوب میشناسم، اگر کس دیگر بود تلاش میکرد، آسوده نمی نشست، فریاد میزد، کتری در جلو آتش میجوشد، او نیز میخروشید و میگفت من ژان والثران نیستم. مثل حیوان لایعلم ایستاده و میگوید من شان ماتیهستم، گمانش این است با این تدبیر میتواند خلاص شود، هر چه میخواهد بگوید، دلائل لازمه در دست داریم، چهار نفر او را شناخته اند، محکوم خواهد شد،

محکمه آراس به کار شروع نموده است من نیز برای شهادت آنجا خواهم رفت .

مسیو مادلین اوراق را بهم میزد و مینوشت ، به ژاور گفت :
 — بس است ژاور ، این تفصیلات بما مربوط نیست ، وقت را تلف نکنیم ، کارهای فوری داریم ، در گوشه کوچۀ « سن سبلو » زن علف فروشی هست که اسمش « بوزوییه » است بی معطلی نزد او رفته بگوئید بر ضد « پیه رشلون » گارپچی اقامه دعوی کند ، چیزی نمانده بود این زن و بچه اش زیر کاری او بمانند ، باید تنبیه بشود ، بعد مسیو « شارسلای » را در کوچۀ « مونتر و شام پینی » ملاقات نمائید ، این شخص مدعی است که از ناودان همسایه آب باران بخانه او ریخته پایه منزلش را خراب کرده است . در محله « کی بورک » مادام دوریس را و در « کاروبلان » مادام « رنه » را دیده وقایعی را که بمن خبر داده اند تحقیق کنید و راپرتهای لازم را بنویسید ، کار زیاد بشمار جوع کردم ، هشت یاده روز دیگر برای مطلبی که گفتید به آراس خواهید رفت ؟

— شاید زود تر بروم .

— چه وقت ؟

— گویا اظهار کردم که این محاکمه فردا شروع میشود ،

امشب میروم .

— این کار چقدر طول خواهد داشت ؟

— يك روز ، فردا شب حکم داده خواهد شد اما من صدور

حکم را منتظر نشده پس از اداء شهادت مراجعت میکنم .

— بسیار خوب.

مسیو مادلین بعد از این جواب با اشاره دست ژاور را مرخص کرد، ژاور گفت:

— آقای رئیس عذر میخوام.

— باز چه چیز است؟

— مطلبی که باید یادآوری کنم.

— کدام مطلب؟

— لزوم عزل و اخراج مأمور مقصر.

مسیو مادلین بر خاست و گفت:

— ژاور شما در تقصیر خود مبالغه میکنید، این توهین که از

شما سرزده راجع بمن است. شما سزاوار ارتقاء رتبه اید نه مستحق تنزل، میخوام در جای خود باقی باشید.

ژاور بانگاهی پر از صفوت قلب که گفتی وجدان نیمه روشن

منزه وی از قعر آن نمایان بود گفت:

— نمیتوانم تابع اراده شما بشوم.

— تکرار میکنم که این مسئله متعلق بمن است.

— آقای رئیس نسبت مبالغه بمن دادند، مبالغه نکرده ام

استدلال من از این قرار است، بغلط در حق شما بسوء ظن دچار

شدم این اهمیت ندارد، وظیفه ما این است از هر کس شبهه نمائیم

اگرچه در رتبه از ما بالاتر باشد. اما بی دلیل و برهان، محض انتقام

جوئی، در اثناء تغییر حال، مثل شما حاکم محترمی را یکی از محکومین

جبرخانه پنداشته سعایت نموده ام! این کار بسیار بزرگی است، در

شخص شما حکومت را تحقیر کرده ام! اگر یکی از زیر دستان من مرتکب این خلاف میشد بی لیاقتی او را اعلان و فوراً اخراج میکردم، من در مدت عمر غالباً شدید العمل بوده بمردم سختگیری کرده ام. بن درست و موافق قاعده است، اکنون اگر همان شدت را بر خود رواندانم همه کارهای خوب من ضایع و خراب خواهد شد. خودم را از رفتاری که بادیگران داشته ام حفظ کنم؟ نه، چه حرفی است! سایرین مجازات شوند و من آسوده بمانم! در اینصورت آدمی پست و نالایق خواهم بود! کسانی که ژاور را رذل بنامند حق خواهند داشت! آقای رئیس نمیخواهم به تلافی بامن معامله کنید، ملایمت و مهربانی شما بمردم صبر مرا تمام کرد، برای خودم نیز مایل و متوقع نیستم. عطف و محاملتی که بفاحشه بر ضد يك آدم معتبر، بمقتش بر ضد رئیس بلدیة، بمأمور بر ضد آمر اجازه گستاخی و تعرض میدهد کاری است بسیار بد و ناروا. این خوبی و نیکمندی رشته نظم و ترتیب را پاره میکند، خیر خواه و خوشخوی بودن آسان است عادل و حقگذار بودن دشوار است. ببینید! اگر شما همان آدم میشدید که من فرض کرده بودم هرگز رحم و رأفت از من ظاهر نمیشد! آنوقت میدیدید! خطا کرده و راه غلط رفته ام، پاداش من دفع و طرد و انفصال است، هنگام جلو گیری از بدکاران و اصرار بارها بخود گفته ام تو نیز اگر خطا کنی و پایت بلغزد گرفتار خواهی شد، اکنون همان روز پیش آمده است، بازوی قوی دارم میتوانم کار بکنم، برای من یکسان است، آقای رئیس خدام درستکار سزاوار مکافاتند من در عوض مکافات عزل ژاور مقتش را میخواهم.

ہمہ این حرفہا بالہجۃ تواضع و غرور آمیختہ بنومیدی واعتماد
گفتہ شدہ نمیدانم چہ بزرگی باین آدم غریب الاطوار میدادند، مسیو
مادلین دست دراز کرد و گفت:

— قراری دراینکار خواہیم داد.

ژاور خود را عقب کشید و گفت:

— رئیس بلدیہ بجاسوس دست نمیدہد.

بعد زیر لب علاوہ کرد:

— از وقتیکہ در وظیفہ شناسی غفلت نمودہ ام جاسوسم.

سلام دادہ بطرف دررفت و آنجا ایستاد و گفت:

— تادیگری بجای من معین شود در سر خدمت خواہم بود.

ژاور خارج شد، مسیو مادلین تنها مانده صدای پای او را

گوش میکرد.





کتاب هفتم

مسئله شان ماتیو

- ۱ -

سورسمپلیس

وقایعی که از نظر خوانندگان میگذرد همه آنها را اهالی مونتروی سورمر ندانسته اند، اما قدر قلیل تراوش نموده و یادگاری در این شهر گذاشته که نقل نکردن جزئیات آن برای این کتاب از نواقص بزرگ خواهد بود. خواننده در ضمن این حوادث بچند حال بعید الاحتمال مصادف میشود که ما برای احترام راستی و حقیقت بذکر آن پرداختیم. همین روز ملاقات ژاور، مسیو مادلین بعد از ظهر بدیدن فاتن رفت و قبل از ورود باطاق «سورسمپلیس» را خواست. دو نفر راهبه از زنان «لازاریست» مثل همه خواهران این طریقه یکی «سورسمپلیس» و دیگری «سورپریتو» نام داشتند و در مریضخانه خدمت میکردند. «سورپریتو» دختری روستائی و مانند کسی که در جائی مستخدم شود بصومعه داخل شده در سلك راهبات قرار گرفته بود، چنانکه يك زن فن طبخ را حرفت خویش میداند و نیز راهبه بودن را پیشه خود میشمرد، در میان روحانیین و روحانیات کسانی که در این فکر هستند بسیارند، نظامات صوامع برای جمع آوری خشونت‌های روستائی که بقیافه روحانی درآمدند مساعد است، سادگی اینان برای پیشرفت کارهای صعب زهد و تقوی موافقت

کلی دارد، راهب شدن گاوچران چندان دشوار نیست، چوپان بی زحمت بحوزهٔ رهبانیت وارد میشود، جهالت مشترک ده و صومعه اساس کار را فراهم کرده است و کوهستانی صحرا نورد را فوراً بجای راهب و کشیش می‌نشانند، روستائی همینکه جامه رافراخ و دراز کرد راهی ممتاز است. «سور پرتو» درمارین نزدیکی «پوتتواز» متولد شده بود، بی پروا و پارسا و سرخ موی، باندازهٔ تعصب و مرائی بوذن مرضی دعا را آهسته و بلند میخواند، بداروی آنان شکر میریخت و درشتی مینمود، دژخیم محتضرین بود، دعا های خود را بصورت آنها میزد و با مناجات خشمناک حال نزع را سنگسار میکرد.

سور سمپلیس مثل اینکه از موم ساخته شده باشد سفید بود، «ونسن دیل» در یکی از سخنان شایان تحسین خویش که آنهمه آزادی را بآنهمه بندگی آمیخته «سورد شاریته» [۱] را اینطور توصیف میکند: «آنها بجای صومعه جز خانهٔ بیماران، بجای حجره جز اطاق کرایه، بجای معبد جز کلیسای اداره، بجای دیر جز کوچه های شهر و مریضخانه ها، بجای محوطهٔ محصور جز اطاعت و انقیاد، بجای زدهٔ آهن جز ترس از خدا، بجای حجاب جز فروتنی و تسلیم چیزی نخواهند داشت»، سور سمپلیس نمونهٔ زندهٔ این اوصاف بود. کسی نمیتوانست بگوید چند سال دارد، هرگز جوان نبوده و چنین بنظر میآمد هیچوقت پیر نخواهد شد، جرئت نمیکنیم بگوئیم زنی بود،

(۱) *Sœurs de Charité* راهباتی که خدمت فقراء و پرستاری بیچارگان را وظیفهٔ خود میدانند.

این شخصی بود حلیم و وقور و خوش صحبت و آرام که دروغ نگفته بود. از جانبی رقیق و قابل انکسار، از جانبی متین و سختتر از صخره صماء، در تکلم پنداشتی سخنش را از سکوت ساخته اند، حرفش بقدر ضرورت و آوازش تهذیب گنهکار و آراستن انجمن را تعهد مینمود، رقت اندام بالباسش متوافق و دعوتی دائم از خداوند در این مجاورت خشن مندرج بود.

چند کلمه دیگر بگوئیم، هرگز دروغ نگفته و در زیان و سود برای حصول مقصود از راستی دوری نکرده بود، دروغ نگفتن و از ناراستی تجنب نمودن از فضائل مختصه سور سمپلیس بشمار میرفت، در محفل روحانی صداقت تغیر ناپذیر او مشهور بود، آبه «سیگارد» در مکتوب خود به «ماسیو» که گنگ و کر بود از این خصیصه سور سمپلیس مذاکره میکند، انسان هر قدر صدیق و صمیمی باشد باز نمیتواند از بعض دروغهای کوچک خودداری نماید، سور سمپلیس با دروغ آشنائی نداشت، آیا دروغ کوچک و دروغ معصومانه وجود دارد؟ دروغگوئی قباحه مطلق است، کم دروغ گفتن ممکن نیست، دروغگو همه دروغ را میگوید و میگذرد، دروغ چهره عفریت است، شیطان دو اسم دارد، هم شیطاناش میخوانند هم دروغش مینامند، فکر سور سمپلیس چنین بود و مطابق آن عمل میکرد، همان سفیدی که گفتیم از این خصلت حاصل شده با روشنائی خود لبان و چشمان او را احاطه مینمود. نگاه و تبسم او نیز سپید بود، در آبگینه این وجدان يك تار عنكبوت و يك ذره غبار پیدا نمیشد، هنگام ورود به طریقه «ونسن دیل» اسم سمپلیس را مخصوصاً انتخاب کرد، پوشیده

نیست که «سمپلیس دسی سیل» مقدسه بود از اهل «سیراکز»، این زن برای اینکه راضی نشد بگوید در «سرست» متولد شده است به کندن پستانهای خود تن در داد، برای این روح آن استاد بسیار شایسته بود.

در موقع قبول رهبانیت، سور سمپلیس دو عیب داشت که متدرجاً آنها را اصلاح کرد. اول هوس خوردن خوراکیهای لذیذ، دوم رغبت شدید به دریافت نمودن مراسلات. جز کتاب دعائی که بزبان لاتن و با حروف درشت چاپ شده بود چیزی نمیخواند، لغت لاتن را نمیفهمید اما کتاب دعا را میفهمید، این مؤمنه متدینه فانتین را دوست میداشت، شاید در فانتین يك فضیلت مخفی حس کرده منحصرأ پرستاری او را برعهده گرفته بود.

مسیو مادلین بطرزی خاص فانتین را به سور سمپلیس سپرد که راهبه دیرزمانی این سفارش را بخاطر میآورد، بعد نزد فانتین رفت، فانتین هر روز مثل اینکه طلوع شعاع شادمانی را منتظر باشد مترصد آمدن مسیو مادلین بود و میگفت: وقتی که رئیس بلدیه اینجاست زندگی خود را احساس میکنم. آن روز تب داشت همینکه مادلین را دید پرسید: کزت کجاست؟ مسیو مادلین جواب داد:

— بزودی خواهد رسید.

مسیو مادلین همیشه نیمساعت نزد فانتین میماند این دفعه يك ساعت نشست، مستخدمین و تیمار داران مریضخانه تا کید بلیغ کرد که در تمهید آسایش فانتین مراقبت نمایند، ناگهان چهره مادلین تیره شد، این وقتی بود که طبیب بگوشش گفت:

— حالش بدتر میشود.

به بلدیه رفت، نقشه راه را که بدیوار آویخته بود ملاحظه کرد و بعضی اعداد بر روی کاغذ نوشت.

— ۲ —

سرعت انتقال استاد اسکوفلر

از بلدیه نزد یکنفر فلاماندی موسوم به استاد «اسکوفلر» عزیمت نمود. این شخص اسمش را فرانسوی کرده خود را اسکوفلر مینامید و درشکه کرایه میداد.

راه منزل «اسکوفلر» از کوچه خلوتی بود که کشیش محله مسیو مادلین در آنجا اقامت مینمود، میگفتند این کشیش مردی شریف و نیک محضر است، همان وقت که مادلین بخانه کشیش رسیا راهگذری از کوچه میگذشت، این آدم دید رئیس بلدیه پس از عبور از جلو اقامتگاه کشیش بیحرکت ایستاد، بعد برگشت و مقابل در خانه توقف نمود، این دری بود متوسط و دارای کوبه آهنین، دست به کوبه گذاشت، پس از قدری مکث و تفکر بی آنکه در بزند معجلاًً براه افتاد.

مسیو مادلین اسکوفلر را بمرمت ستام و یراق مشغول یافت

و پرسید:

— استاد اسکوفلر اسب خوب دارید؟

— اسبهای من همه خوبند، مقصود چیست؟

— اسبی میخواهم که در یک روز بیست فرسنگ برود.

- ییست فرسنگ!
- آری.
- در جالتی که بدرشکه بسته باشد؟
- آری.
- در راه چقدر راحت خواهد کرد؟
- در صورت لزوم باید روز دیگر حرکت کند.
- کاغذی را که محتوی ارقام ۵، ۶، ۸ بود از جیب درآورده به فلاماند نشان داد و گفت:
- حاصل جمع نوزده فرسنگ و نیم است، تقریباً ییست فرسنگ.
- اسکو فلر گفت:
- اسب کوچك سفیدی دارم موافق دلخواه شما، شاید آنرا دیده باشید، از جنس اسبهای «بولونه» و بسیار قوی و راهوار است اول خواستند آنرا اسب سواری قرار بدهند، جفتك میانداخت همه را از خانه زین بزمین میزد، از سوار شدن صرف نظر کرده ندانستند چه کنند، من آنرا خریدم و بدرشکه بستم، حیوان همین را میخواست است، الان مثل بچه آرام و ملایم است، در رفتار از بادگرو میبرداما بسواری دادن راضی نیست، هرکس میل و خواهشی دارد، نمیخواهد اسب سواری بشود، بار میکشد اما چیزی به پشت نمیگیرد. باید باور کرد که خودش مایل بهمین است.
- مسافتی را که گفتم خواهد رفت؟
- ییست فرسنگ شما را؟ با کمال آسانی و در مدتی کمتر از هشت ساعت، اما بچند شرط، اولاً باید در نیمه راه یکساعت راحت باشد،

اینوقت باید مراقب بود که شاگرد کاروانسرا دارعلوفه اش را ندزد، غالباً در منازل عرض راه علیق را اجزاء طویله میخورند نه اسبها، ثانیاً درشکه برای خود آقای رئیس لازم است؟

— آری.

— آقای رئیس درشکه رانی میتوانند؟

— آری.

— ثالثاً باید از اسباب سفر چیزی بدرشکه نگذاشته بار اسب را سنگین نکنند.

— بسیار خوب.

— چون کسی همراه ایشان نیست ناچار باید بنجوراك اسب رسیدگی نمایند. کرایه از قرار روزی سی فرانك است، ایام توقف نیز همین حال را دارد و يك پول کم نمیشود، علیق هم برعهده آقای رئیس است.

مسیو مادلین سه دانه ناپلئون روی میز گذاشت و گفت:

— این است مال دوروز را پیشکی میدهم.

— در این مسافرتها درشکه چندان مطلوب نیست و اسب را خسته میکند، آقای رئیس باید بادوچرخه كوچك حرکت نمایند. قبول کردم.

— سبك است اما روباز است

— برای من مساوی است.

— آقای رئیس ملاحظه کرده اند که فصل زمستان است؟

مسیو مادلین جواب نداد، فلا ماند بر سر حرف خود رفت و گفت:

— و هوا بسیار سرد است و ممکن است باران بیارد؟
مسیو مادلین سربلند کرد و گفت:

فردا در ساعت چهار و نیم صبح دو چرخه واسب باید جلومزل
من حاضر باشد.

اسکوفلر با ناخن شست لکه روی میز را کاویده بحالت بی اعتنائی
که اهالی فلا ماند بحیله کاری خود مخلوط میکنند گفت:
— فکر میکردم که آقای رئیس نگفتند کجا میروند.
مسیو مادلین پرسید:

— مسیو پاها ی اسب سالم است؟

— درسرازیری باید کمی مراقب باشید.

— فراموش نکنید فردا در ساعت چهار و نیم صبح دو چرخه را
منتظر م.

مسیو مادلین این را گفت و بیرون رفت، فلا ماند چنانکه خودش
اخیراً اظهار مینمود مثل حیوان زبان بسته فرو ماند، چند دقیقه
دیگر رئیس بلدیہ برگشت و سؤال کرد:

— اسب و دو چرخه شما که کرایه میدهید چند میارزد؟

— آقای رئیس میخواهند خریداری کنند؟

— نه، میخواهم اطمینان خاطر شما فراهم شود، بعد از مراجعت
من آنها را قبول کرده پول را رد میکنید، در این صورت قیمت
اسب و دو چرخه چندانست؟

-- بانصد فرانك.

— مسیو مادلین يك بلیت بانك به اسکوفلر داد و بیرون آمد،

اسکوفلر از اینکه هزار فرانك گفت بسیار متأسف شد، مع هذا دو چرخه واسب بیش از صد فرانك ارزش نداشت. فلانم اندر زنش را صدا کرد، خواستند بدانند رئیس بلدیہ کجا خواهد رفت، زن گفت بیاریس می‌رود، شوهر گفت گمان نمی‌کنم. کاغذ مادلین را که روی بخاری مانده بود برداشته نگاه کرد و گفت - پنج، شش، هشت و نیم، این عددها حساب مسافت منازل است، پیدا کردم، از اینجا تا هسدن پنج، از هسدن تا سن پل شش، از سن پل تا آراس هشت فرسنگ و نیم است. رئیس بلدیہ به «آراس» می‌رود.

مادلین هنگام معاودت برای اینکه از جلو خانه کشیش محل نگذرد راهی دور پیش گرفت، باطاق خود داخل شد و در را بست، این برخلاف عادت بود، شبها زود می‌خوابید، زنی که در بان کارخانه و خدمتکار وی بود ملاحظه کرد در ساعت هشت و نیم چراغ اطاق رئیس خاموش شد، تفصیل را ب صندوقدار که در آن وقت بخانه می‌آمد گفت و علاوه کرد:

— گویا آقای رئیس بلدیہ ناخوش است، حال ایشان قدری متغیر بود.

صندوقدار زیر اطاق مسیو مادلین منزل داشت بحرف در بان اعتنا نکرد و خوابید، مقارن نصف شب هراسان برخاست، در خواب صدائی از بالای سر شنیده بود، گوش کرد، مثل این بود که کسی در اطاق فوقانی راه می‌رفت، پس از تأمل صدای پای مسیو مادلین را شناخت، تا آن شب چنین چیز معهود نبود، اندکی بعد تصور کرد قفسه بزرگی را باز می‌کنند و می‌بندند، آنگاه پنداشت نیمکتی را از

جا بلند کردند، سکونی واقع گشت و قدم زدن شروع شد، از اطراف شیشه های پنجره انعکاس سرخ رنگ يك روشنائی را در دیوار مقابل مشاهده نمود، از جهت توجه روشنائی معلوم بود از خوابگاه رئیس بلدیة منعکس میشود، این روشنی چنانکه از آتشی بوجود آید متحرک بود، سایه چارچوبه های شیشه ها ناپیدا و از این روی دانسته میشد که پنجره باز است، در این هوای سرد باز بودن درب خالی از غرابت نبود، صندوقدار دوباره خوابید، يك یا دو ساعت دیگر حرکت همان قدمهای آهسته منظم را احساس نمود.

این است آنچه در اطاق مسیو مادلین وقوع مییافت.

— ۳ —

طوفان فکر

بی شبهه خواننده دانسته است که مسیو مادلین ژان والزان است، ما سابقاً با عمق این وجدان نگاه کرده ایم، هنگام آنست بار دیگر در آن بنگریم، بی هیجان و بی رعشه نمیتوانیم باین کار اقدام کنیم. سهمگین تر از این سیر و تماشا چیزی نیست، چشم عقل در هیچ جا نمیتواند اینقدر خیرکی و تیرکی پیدا کند مگر در انسان، مدهش تر از او، مشوش تر از او، اسرارآمیز تر از او، بی پایان تر از او چیزی نمیآید. آسمان را منظره ایست بزرگتر از دریا، باطن روح را منظره ایست بزرگتر از آسمان.

شناسائی وجدان انسان، توصیف وجدان یکنفر اگرچه بسیار پست و حقیر باشد موقوف بر این است که همه داستانها را بهم آمیخته

داستانی عالی و قطعی از آن بسازند. وجدان، آشتگی خیالات و آرزوها و طمعها و تجربه هاست. کانون تصورات باطله و کُنام افکاری است که شخص از اظهار آنها شرم دارد. وجدان آرامگاه سفسطه و مغالطه و پهنه رزم شهوات نفسانی است. در بعضی اوقات که يك وجود بشری فکر میکند، ماوراء چهره سربى رنگ او بنگرید، بدرون این روح و این تاریکی نگاه کنید، آنجا، در زیر سکوت خارجی، مجادلات اهرمنهای اشعار «اومر» را، اجناس مختلفه ازدها و مارهای هفت سر و افواج فانتومهای «میلتون» را، فکرهای بی اساس قصاید «دانت» را مشاهده خواهید کرد. این ظلمت بی انتهاء که هر کسی حامل آن است و بایك حال نومیدی میخواهد آن را با اراده های دماغ و کارهای زندگی موازنه کند چه چیز غریبی است! روزی «دانت» به دری موحش تصادف نمود، جلو آن ایستاد و نتوانست داخل شود، ما را نیز چنین دری پیدش آمده که در آستانه آن ایستاده و در دخول مرددیم، مع هذا وارد شویم.

اگر از زمان واقعه «پتی ژروه» سرگذشت ژان و الزان را نقل کنیم چیزی بر اطلاعات خواننده نیفزوده ایم، پس از آن حادثه ژان و الزان آدمی دیگر شد، آمال و توقعات مسیو میریه ل را در حق خویش بمقام اجراء گذاشت و تبدیل صوری و معنوی در وی بوجود آمد، میخواست از میانه ناپدید شود باین آرزو نائل گردید، ظرفهای نقره را فروخت و شمعدانها را برسم یادگار نگاهداشت، شهرهای فرانسه را گردش کرده به «مونتروی سورمر» رسید. فکری که گفته ایم بخاطرش گذشت، اعمالی را که بیان کرده ایم

انجام داد، همانجا سکنی نمود، از تأسف بر کارهای گذشته و از اینکه میدید قسمت دوم زندگانش قسمت اول را تکذیب میکند شادمان بود، آرامی و امیدواری میزیست، در عالم همین دو فکر را داشت پنهان ساختن نام و تقدیس حیات، رهایی از مخلوق و بازگشت بخالق.

این دو فکر چنان در ذهنش جایگیر شد که در حکم واحد بود، این دو فکر چنان قوت و نفوذ یافت که بر جزئیات افعال او فرمانروا شد، این دو فکر در تنظیم رفتار و تقویم مسلك و عقیده وی اتفاق نموده او را با نزواء و اعتزال متوجه ساخته بسادگی و خیر خواهی دعوت میکرد، گاه میان این دو فکر محاصمتی پیش میآمد، اینوقت شخصی که اهالی مونتروی سورمر اورامسیو مادلین مینامیدند اولی را برخی دومی میکرد و امنیت را بر فضیلت برتری نمیداد. باین سبب باهمه حزم و احتیاط شمعدانهای میریه ل را حفظ کرده، برای او عزادار شده، اطفال خردسال «ساووا» را جستجو نموده، بصدد تفتیش خانواده های «فاورول» برآمده باوجود موشکافیهای ژاور فوشلوان را نجات داده بود. بعاتد مردمان خردمند و اشخاص مقدس عادل دیگران را بر خویشان مقدم میدانست، باهمه اینها، این دو فکر که صیانت و حراست این مرد بدبخت را تعهد مینمودند هرگز بچنین جدال جدی مبادرت نکرده بودند.

همینکه ژاور باطابق مسیو مادلین وارد شد از نخستین کلمه او ظهور این مجادله معلوم گردید، اسمی که با آنها همه تدبیر زیر طبقات استتار دفن شده بود همینکه باین ترتیب بر زبان ژاور گذشت از

شامت طالع ناسازگار خود بحیرت فرورفت و بلرزشی که پیش آهنگ صدقات عظیمه است دچار گشت. يك درخت بلوط در برابر تند باد و يك سرباز در حین هجوم چگونه خم میشود اونیز همانطور خم شد، پنداشت تاریکیهای پراز برق و صاعقه بر سرش افتاد. در اثناء شنیدن سخنان ژاور، فکر بمحکمه رفتن، خود را معرفی نمودن، شان ماتیور اخلاص کردن و در عوض او مجازات دیدن بخاطرش رسید. عضو سالم را اگر بشکافند درد ورنج آن باندازه زحمت و مرارت این فکر خواهد بود، لختی سپری شد و بخود گفت: ببینیم! ببینیم! - جنبش دلیرانه اول را مانعت کرد و در مقابل مردانگی عقب نشست.

اگر این آدم پس از اندر زهای گرانبهای میریه ل، پس از ندامت و ریاضت چندین ساله، خصوصاً در مواجهه فرض و احتمال و حشتناك كنونی پایش نمی لغزید و بطرف پرتگاهی که بهشت در قعر آن نمایان است میرفت بسیار پسندیده بود اما کار صورت دیگر داشت، باید احوال این روح را بدانیم. چیزی که در این وقت بر او مسلط شد فکر محافظت نفس بود، افکار خود را بعجله جمع و هیجانهای خویش را خفه کرد، حضور ژاور را که مهلکه بزرگی بود بیاد آورد، قرار لازم را از تأثیر و حشت بتأخیر انداخت، گیج شد. مثل مبارزی که سپراز زمین بردارد بی قیدی خود را بدست آورد. باقی روز در اینحال بود، باطناً آشفته و بی قرار ظاهراً آسوده و آرام، بیعضی کارها که آنها را « احتیاط و تدبیر » میتوان نامید اقدام کرد، فکر های مختلف و خیالهای متباین دردماغش با هم در تصادم بود، اختلال افکار بجائی رسید که شکل هیچ فکر را بدرستی نمیدید، نمیدانست

بروی چه میگذرد، همینقدر میدانست نزدیک است ضربتی بزرگ بروی وارد شود، بعادت مألوف بیالین محنت فانتین رفت و مدتی آنجا ماند، تصور میکرد اگر غیبت کند ناچار است مریضه را بنجواهران تارک دنیا بسپارد، بلکه رفتن او به آراس سر میگرفت، چون هیچگونه بدگمانی در حق او نبود در عزیمت بآنجا حاضر شدن در مجلس محاکمه ضرری مشاهده نمی نمود، برای اینکه در صورت لزوم آماده باشد اسب و دو چرخه اسکو فلر را کرایه کرد.

باکمال اشتها غذا خورد، باطاق رفت و حال و روزگار خود را بسیار غریب یافت، انقدر تحیر خیز که در میان اندیشه های مشوش نمیدانم بتحریریک چه اضطراب درونی تعریف نشدنی از سندی برخاست و در را بست، میترسید چیزی وارد شود، میخواست از هر آسیب امن باشد.

کمی بعد چراغ را خاموش کرد، روشنائی اذیتش میکرد، چنین بنظرش میآمد که او را می بینند. کی؟ از کجا؟

افسوس! چیزی را که میخواست بیرون کند داخل شده بود، چیزی که از دیدارش هراسان بود باو مینگریست، آن چیز وجدان او بود، یعنی خدا.

با وجود این در لحظه نخست براه اشتباه رفت و حس اطمینانی در او پیدا شد، گمان برد در این حالت نمیتوانند او را بگیرند، همینکه چراغ را خاموش کرد پنداشت کسی او را نمی بیند، آنجا را روی میز گذاشته و سر را بدو دست تکیه داده در تاریکی به فکر فرو رفت

— کجا هستم؟ — خواب نمی بینم؟ — بمن چه گفتند؟ —
 راست است که ژاور را دیده ام و با من چنین مذاکره کرده است؟
 این شان ماتیو کیست؟ — معلوم میشود بمن شبیه است — آیا ممکن
 است؟ وقتی که فکر میکنم دیروز راحت بودم و از چیزی شبهه
 نداشتم! — دیروز این وقت چه میکردم؟ در این واقعه چه کیفیتی
 است؟ — این کار بکجا خواهد رسید؟ — چه باید کرد؟

دماغ توانائی ضبط افکار را کم کرد، تفکرات مثل امواج
 میآمدند و میگذشتند، با هر دودست پیدایشی را می چسبید تا بتواند
 آنها را نگاهدارد، در این عذاب و غوغا و آشوب که عقل و اراده اش
 را ویران میکرد میخواست قراری واضح و صریح پیدا کند اما جز
 تلاش و اندوه چیزی حاصل نمیکشت، سرش میسوخت، پنجره را
 باز کرد، ستاره در آسمان دیده نمیشد، برگشت بهلوی میز نشست
 و ساعت اول اینطور گذشت.

کم کم خطوط مبهم و ابتدائی در متخیله او ترکیب یافت، اگر
 چه احوال را بالتمام مشاهده نکرد اما بعض اقسام آن را دید
 دانست که با همه مهالك و مشکلات هنوز رشته کار در دست اوست.
 بر بهت و حیرتش افزود.

گذشته از مرام دینی و مسلکی و مقاصد حسنه آنچه تا
 امروز شده بود برای این بود که گودالی کنده اسم خود را در
 آن دفن کند، در شبهای بی خوابی و ساعاتی که بخود میپرداخت
 از تصور اینکه این اسم گوشزد او بشود وحشت داشت، میگفت
 شنیدن این اسم با فنا و زوال وی توأم است و ظهور ثانوی این

اسم زندگانی تازه و شاید روح جدید او را ناپدید خواهد نمود، از امکان وقوع اینحال میلرزید، محققاً اگر کسی در آن اوقات باو خبر میداد که روزی این اسم ژان والثران از ظلمت نسیان بیرون آمده پیدش چشمش خواهد ایستاد و این کلمه مکروه در سامعه او غرش خواهد کرد، که در این روز روشنی عظیمی اسرار او را مکشوف ساخته بالای سرش خواهد درخشید، که این روشنائی جز تاریکی غلیظ نتیجه نداده او را تهدید نخواهد نمود، که با وجود خرق حجاب رازهای نهفتنی بهتر از اول پنهان خواهند بود، که این زلزله بر استواری کاشانه اقبال وی خواهد افزود، که این حادثه اساس زندگانش را منور و نا معلوم خواهد ساخت، که از مقابله با خیال ژان والثران مسیو مادلین محترم تر و معتبر تر از سابق ظاهر خواهد شد، اگر کسی این حرفها را باو میگفت همه را لغو و بی معنی میشمرد. خوب! تمام اینها که گفتیم و مجموع این متمنعات که بیان نمودیم وقوع یافتند، خداوند اجازت فرمود این توهمات بحقیقت مبدل شوند.

تصوراتش روشنتر میشد، مثل کسی که از خوابی عجیب بیدار شده ببیند از نشیبه پر تگاهی میافتد لرزید و مضطرب گشت، چند قدم عقب رفت، در آن ظلمت شخص مجهولی را میدید، این آدم را دست تقدیر گرفتار نموده در عوض او بورطه هلاک میانداخت افتادن یکنفر برای بسته شدن چاه لازم بود، او با کس دیگر.

چاره و تدبیری از او بر نیامد.

روشنائی کاملتر شد، اعتراف کرد که جایش در جبر خانه خالی

و او را منتظر است، سرقت پول «پتی ژروه» او را بآنجا میکشاند، توسل و استعلاج بیفایده است، این محل از جلب وی فارغ نخواهد بود و رهائی از این بلیه میسر نیست، - بعد بخود گفت - اینوقت جانشینی دارد، بار این تیره بخشی از نحوست طالع بدوش آدمی گذاشته شده که نامش شان ماتيو است. اما خودش، بعد از این در زندان با اسم شان ماتيو موجود بوده و در میان مردم بعنوان میسئو مادلین خود نمائی خواهد کرد، چه جای ترس است؟ همینقدر بس که بگذارد سنك اشتباه بسر این شان ماتيو فرود آید، سنگی که پس از افتادن مثل سنك قبر هرگز بلند نمیشود.

این تخیلات بقدری شدید و غریب بودند که او را بحرکتی وصف نکردنی دچار نمودند، حرکتی که در مدت عمر دو یاسه بار بانسان عارض میشود، این حال عبارت از اختلاج وجدان است، تمام شبهات قلب را زیرورو میکند، از نومیدی و استهزاء و شادمانی ترکیب یافته است، آن را قهقهه باطنی نیز میتوان خواند.

دفعه چراغ را دوباره روشن کرد و گفت: - از چه میترسم؟ چرا این همه فکر میکنم؟ خلاص شدم، دری نیمه باز بود که میتوانستند احوال گذشته مرا از آن مشاهده نمایند، آن در بسته شد! این ژاور که مدتی است مرا ناراحت کرده و همه جا بدنبال من است، این سنك شکاری که به ترصد و تعقیب من روز میگذرانند راه خود را تغییر داده اکنون بادیگران سرگرم و از هنرمندی خود خرسند است! ژان والژانی را که میخواست پیدا کرد و خشنود شد! مرا آسوده خواهد گذاشت! شاید از اینجایم خواهد رفت! بی آنکه از طرف من

اقدامی شود این کارها خود بخود انجام پذیر شده اند! این پیش آمد شامل چه بدبختی است؟ اگر مرا در این حال ببینند تصور خواهند کرد که به مصیبتی گرفتار شده ام! اگر کسی دچار محنت است تقصیر من نیست، این خواست خداست، حق دارم برخلاف اراده او عمل کنم؟ مداخله من برای چیست؟ راضی نیستم؟ چه میخواهم؟ مقصودی که از چندین سال آرزو مند آن بودم، خوابهائی که میدیدم، تضرعانی که بدرگاه الهی میکردم، آسایشی را که میخواستم بدست آوردم. خدا چنین خواسته است تا در اعمال نیک مداومت نمایم، این نتیجه فضیلتی است که بسوی آن برکشته ام، پاداش رنج و مشقتی است که تحمل کرده ام! نمیدانم از ورود بخانه کشیش و اعتراف ذنوب و اظهار مافی الضمیر و خواستن پند و اندرز چرا تحاشی داشتم؟ اونیز همین را بمن میگفت. قرار لازم داده شد، بگذاریم خدا هر چه میخواهد بکند!

ژان والثران در قعر ضمیر بمحلی که میتوانیم پرتگاه او بنامیم خم شده بود و اینطور حرف میزد، برخاست و زمانی در اطاق راه رفت و گفت: دیگر فکر نکنیم، تصمیم گرفته شد! - اما مسرتی در خود احساس ننمود.

بر عکس.

چنانکه امواج را از بازگشت بساحل منع نمیتوان کرد توارد خیال را بدهن مانع نمیتوان شد، این را ملاح جزرومد مینامد و مجرم عذاب وجدان میخواند، خداوند روح را مثل دریا میثوراند، ساعتی با این مکالمه که گوینده و شنونده خود او بود بسر برد، چیزی

را که میخواست پنهان بماند بزبان میآورد، آنچه را نمیخواست بشنود گوش میکرد، بآن قدرت مخفی که دو هزار سال قبل بیکنفر محکوم گفت «راه برو!» [*] و اکنون باو میگفت «فکر یکن!» تسلیم شد.

پیش از آنکه جلوتر برویم برای توضیح مطلب چند کلمه علاوه میکنیم.

واضح است که انسان خود بخود حرف میزند، هیچ وجود متفکری نیست این را نیاز موده باشد، میتوان گفت سرّ عالی نفس ناطقه در رفتن از فکر بوجدان و در رجعت از وجدان بفکر است، از الفاظ «گفت» و «فریاد کرد» که غالباً در این فصل استعمال شدهاند همین معنی را خواسته ایم. سکوت خارجی تغییر نکرده است لکن انسان با خود تکلم میکند، هنگامه ای بوجود میآید، غیر از دهان همه اعضاء نطق و بیانی دارند، حقایق روح با اینکه مرئی و قابل لمس نیستند با حقایق مابته تفاوت ندارند.

از خود پرسید در کجاست؟ تصمیمی که اتخاذ نموده است چیست؟ اقرار کرد آنچه در ضمیر خویش طراحی کرده بسیار زشت

[*] مقصود از این محکوم «یهودی سرگردان Juif errant» است، گویند روزی مسیح در حالتی که صلیب بدست و بار سنگین بدوش داشت برای رفع خستگی مقابل خانه «آهاس وروس» یهودی ایستاد، یهودی بر آشفته و او را به خشونت از در خانه دور کرد، مسیح بوی گفت: «تا مراجعت من در دنیا سرگردان خواهی بود» همان لحظه یهودی براه رفتن شروع نمود، از آنوقت بی آنکه مسکن ثابت داشته باشد یا بایستد از جایی بجایی میرود و دائماً سرگردان است.

و ناشایست است. اوضاع را بحال خود گذاشتن، انجام سهو تقدیر و خطا کاری مردم را تماشا کردن، این حادثه را ممانعت ننمودن، بدترین کارهاست! منتها درجه ذنات و دوروئی است! جنایت است بی غیرتی و فرومایگی است! از هشت سال تا کنون نخستین دفعه بود که این آدم تیره بخت مرز تلخ يك فكر بد و يك عمل بد را می چشید. با کمال اکراه از آن بیزاری جست و با استنطاق خویش پرداخت، به تندی و درشتی از خود پرسید که از حصول مقصود چندین ساله چه میخواست است، بدیهی است زندگانی بی غرض و نتیجه نیست، اما کدام غرض و نتیجه؟ نام خود را پنهان کردن؟ پولیس را فریفتن؟ همه این مجاهدات برای این مقصود نا چیز بود؟ منظوری بزرگتر و ارجمندتر از این نداشت؟ از شخص کذشتن و روح رانجات دادن، عفیف و خیر خواه شدن، دادگر و حق شناس بودن، آرزوی یکنانه و سفارش رئیس روحانی اینها نبودند؟

در بروی گذشته بستن؟ اما او این در را نمی بست، خدا با! کرد کارا! بلکه با این عمل تنگین آن را از نو میگذرد! دو باره يك دزد و بدترین دزدها میشد! حیات و آسودگی يك كنفر را بسرقت میبرد! جائی را که در روشنائی و آفتاب داشت از او می دزدید! برگشته بختی را معنأ بچاهسار فنا میفرستاد! زندگی دشوارتر از مرك باو میداد و آن هلاکت بی گور و کفن را که جبر خانه مینامند باو می بخشید! بالعکس خویشتن را ظاهر کردن و این بیچاره را از چنك خبط فجیع رها نمودن، نام خود را بر خود روا دیدن و از حیث وظیفه ژان والژان محکوم جبر خانه شدن،

اگر چنین میکرد زندگانی از سر میگرفت و در دوزخی را که از آن بیرون میآمد می بست، آشکارا باین جهنم افتادن باطناً در حکم خلاص یافتن از آن بود، میبایست این کار را بکنند، اگر برخلاف این رفتار میکرد عمرش بی ثمر و نابیه و استغفارش بی اثر میشد، احساس مینمود که مسیو میریه ل آنجاست و باو مینگرد، که مسیو مادلین رئیس بلدیه با آنهمه فضائل و مناقب در حضور او مردود و ژان والثران زنجیر بند زندان تولون با آنقدر رذائل و معایب نزد وی مقبول است، که خلق نقاب او را میدیدند و میریه ل صورت او را ملاحظه میکرد، که مردم اعمال او را در نظر داشتند و میریه ل وجدان او را تماشا مینمود. به آراس رفتن و شان ماتیو را نجات دادن، ژان والثران حقیقی را بجای او گذاشتن لازم بود! دریغ! این بزرگترین فداکاریها و سختترین پیروزیها است! آخرین قدم برداشتنی و برداشتن آن حتمی است. سرنوشت اندوه بخش ناگوار! تا نزد جهانیان خوار و ذلیل نباشد در پیشگاه قدس الهی نمیتواند از بزرگزیدگان بشمار آید.

— گفت بسیار خوب، این طرف را بگیریم، وظیفه را ادا نمائیم و این آدم را خلاص کنیم.

دفترهای حساب را معاینه و مرتب کرد، يك بسته اسناد مطالبات را که از تجار پریشان حال داشت با آتش انداخت، کاغذی نوشته مهر کرد و بپاکت گذاشت، اگر کسی آنجا میبود این عنوان را روی پاکت میخواند: «مسیو لافیت، کوچه آرتوا - پاریس» از جعبه میز کیف کاغذی بیرون آورد که چند بلیت بانک و يك ورقه

اجازه برای رفتن بمجالس انتخابات در آن دیده میشد.

در اثناء ترتیب این کارها حالش منقلب بود، گاه لبهای او می جنبید گاه سر بلند کرده دیده بیک نقطه دیوار دوخته مثل اینکه چیزی بر او کشف خواهد شد بآنجا مینگریست، همینکه کاغذ مسیو لافیت بآخر رسید آن را با کیف اوراق بچیب گذاشت، خیالاتش منحرف نشده بود، ملاحظه میکرد وظیفه او با خطوط نورانی نوشته شده و این کلمات پیش چشمش میدرخشد: « برو! نام خود را بگوی و پرده از کار بردار!»

این هنگام دوفکر را که امید و آرزوی عمر او بود مشاهده مینمود: کتمان اسم و تصفیه روح. این دو فکر متمایز از نظر دقت او میگذشت، تفاوتی را که میان آنها بود تشخیص میداد، میدید یکی از این دو مربوط بعبودیت و اخلاص و دیگری متکی بنحود خواهی و نفس پرستی است، یکی «آینده» میگفت و دیگری «من» یکی از نور میآمد و دیگری از ظلمت. این دو فکر بتدریج مقابل چشم عقلش بزرگ شده بر جسامت تنه میافزود، تصور می کرد در باطن ضمیر و در آن عدم تنهایی که کمی قبل از این مذاکره نمودیم فرشته و دیو در میان انوار و ظلمات با هم مجادله دارند، سخت هراسان بود اما میدانست که فکر خوب میخواهد بر او غالب شود و نزدیک است لحظه قطعی سر نوشت او معین گردد، میریhel صورت نخست حیات جدید او را نشان داد، این شان ماتئو صفحه دوم زندگی او را ایجاد میکنند، پس از بحران بزرگ نوبت آزمایش بزرگ است. هزاران فکر در خاطرش در مصادمه بود اما

جز تقویت تصمیم نتیجه نداشت ، زمانی بنحود گفت - شاید من این کار را دشوار می بینم ، این شان ماتئو اهمیتی ندارد خصوصاً دزدی هم کرده است . خودش جواب گفت - اگر این آدم چنددانه سیب دزدیده مجازاتش یکماه حبس است نه به جبر خانه رفتن ، از کجا معلوم شده که دزد بوده ؟ آیا این عمل به ثبوت رسیده است ؟ نام ژان و الزان او را عاجز کرده و از اقامه دلیل و برهان مستغنی داشته است ، هر مدعی العموم اینطور حرکت نمیکند ؟ او را از محکومین جبر خانه دانسته دزدیش را باور کرده اند !

خیال کرد اگر برود خود را بشناساند ممکن است اعمال نافع و زندگانی آبرومند هفت ساله او را ملاحظه نموده از وی در گذرند این احتمال شایسته اعتماد نبود ، بخاطر آورد که سرقت پول «پتی ژروه» بموجب نص صریح قانون او را از مرتکبین جنایات مکرره میسازد و بخدمات شاقه محکوم میسازد ، این فکرهارا از خود دور کرده در جای دیگر بصدد چاره جوئی برآمد ، تصور کرد اگر از مشاهده این حوادث دیده ببرند و از دانستن آنچه میگذرد تباهل و رزد و در مونتروی سورمر بکار خود مشغول باشد ، احترام و اعتبار او ، شهرت و تمول او ، محامد اوصاف او ، جلگی به لوث جنایت ملوث خواهند بود . از اتحاد این صفات نیک با آن عمل مذموم چه فائده خواهد برد ؟ اما اگر این فداکاری را انجام دهد یک فکر آسمانی را به محبس وکننده و زنجیر و کلاه سبز ورنج دائم مخلوط خواهد ساخت !

بالاخره گفت تکلیف همین است ، قضا چنان بوده و خدا چنین خواسته ، ناچار یکی از این دورا باید پسندید : یا فضیلت ظاهری

و خبائت باطنی، یا تقدس داخلی و مذلت خارجی :

از تحریکات این افکار مغزش خسته شده بود، متصل در اطاق قدم میزد، اولاً ساعت اداره روحانی ثانیاً ساعت بلدیه نصف شب را اعلام کرد، قرعات دوازده گانه هر دورا شمرد و صدای هردو را مقایسه نمود، بخاطرش آمد چند روز قبل نزد بازرگان آهن فروش ناقوس کهنه دیده است که روی آن اسم « آنتوان آلبن درو منویل » نوشته شده بود.

سرما مؤثر بود، آتشی روشن کرد و بستن پنجره را بخاطر نیاورد، برای دانستن اندیشه های پیش از نیم شب بسی سعی و زحمت لازم بود، آخر الامر رشته خیال را پیدا کرد و گفت - آری مصمم شده بودم سر خود را فاش کنم. ناگهان فانتین را بیاد آورد و گفت - آه! این زن بیچاره!

بحران تازه دیگر، فانتین مثل شعاع نامرتقب در ساحت تفکرات او طلوع کرد، پنداشت اشیاء پیرامون او شکل خود را عوض می کنند، فریاد زد: - تاکنون همه در فکر خود بوده سود و زیان خویش را در نظر گرفته ام! سکوت یا افشاء نام، حاکمی محترم و سزاوار تقبیح یا محکومی رسوا و شایسته تحسین، همیشه خودم را مراعات کرده ام! خدا یا! این خود بینی و از انواع خود پسندی است! بزرگترین فضیلت این است که انسان رنج و محنت دیگران را فراموش نکند. ملاحظه نمائیم، همینکه من دامن از میان برچیدم نتیجه چه خواهد بود؟ اگر خود را بشناسم مرا ببحر خانه می برند و از این شان ماتئو دست بر میدارند، پس از آن اینجا چه روی خواهد داد؟

این شهر، کارخانه و گروه کارگر، زنها و مردها، پدران پیر و کودکان خردسال، مردمان بی بضاعت، اینها از اثر اقدام و اهتمام من زندگی میکنند. از هر اجاق دود بلند میشود هیزمش را من داده و گوشتش را من در دیک نهاده‌ام، این ناحیه بطفیل کوشش من بجاده رفاه و عمران قدم گذاشته و تجارت و اعتبار از من رونق گرفته، اینجارا از نو بنا کرده و زندگانی بخشیده حاصلخیز و بیدار و توانگر نموده‌ام، اگر من در این شهر نباشم مثل کالبد بی روح خواهد بود، از رفتن و برخاستن من همه همنشین غم بوده جمعیت بیچارگان به پریشانی تبدیل خواهد یافت، این زن که در سقوط خویش اینهمه قدر و قیمت دارد و من بی اراده باعث بدبختی او شده‌ام کارش بکجا خواهد رسید؟ این طفل که میخواستم بجهتجوی او رفته او را بمادرش برسانم چه حالی خواهد داشت؟ آیا تلافی آن ظلم و جور فریضه ذمت من نیست؟ اگر من بروم زن خواهد مرد و بچه همانطور که باید بشود خواهد شد. همه این خرابیها در صورتی است که خود را معرفی کنم، ببینیم در صورت سکوت چه میشود؟

پس از این سؤال ایستاد و حالتی شبیه تردید و تزلزل در او دیده شد، طولی نکشید در پاسخ خود چنین گفت: - این آدم به جبر خانه خواهد رفت، راست است، اما دزدی کرده است! من اینجا مانده دنبال کار خود را میگیرم، در ده سال ده میلیون دخل میکنم و همه را میان اهالی متفرق کرده هیچ چیز برای خود نگاه نمیدارم، هر کار بکنم برای مردم است! سعادت همه بدرجه کمال میرسد، صنایع و کارخانه‌ها ترقی میکنند، هزاران خانواده خوشبخت میشوند!

ساکنین این سرزمین زباده شده مزارع به قری و قصبات و زمینهای
 بائر به کشتزارهای آباد مبدل میگرددند. فقر و فسق، بی عقی و فساد
 اخلاق، دزدی و آدم کشی، قبايح و جنایات از میان میروند! این حمادر
 بیچاره نیز دخترش را تربیت میکند و ثروت و آبروی مملکت محفوظ
 میماند! من دیوانه بوده ام، چگونه معرفی خود را تجویز مینمودم؟
 باید ملتفت بود، عجله جایز نیست، یعنی چه؛ این چه حرفی است؟
 برای رهائی یک نفر دزد از مجازاتی که مستوجب آن است شهری را
 باید خراب کرد؟ زنی بد بخت در مریضخانه و طفلی در كوچه از
 گرسنگی بمیرد؟ خصوصاً بی آنکه مادر بچه را ببیند و بچه مادر را
 بشناسد، قبح و شناعة این عمل را نمیتوان تقریر کرد، همه اینها برای
 دزد نابکاری که باستحقاق بکیفر اعمال خود میرسد. چه وسوسه ها
 و چه باطیل! مجرمی را که بیش از چند سال از عمر وی باقی نمانده
 و حال گرفتاریش بدتر از وضع آزادی او نخواهد بود خلاص میکنند
 و اهالی يك ناحیه را پیریشانی مبتلامینهایند! آن کُرت بد بخت که
 الان در کلبه تناردیه هابندش از سر ما کبود شده و در عالم غیر از من
 کسی ندارد! آن تناردیه محتال مکار! من با همه این محذورات و تکالیف
 که با یفاء آنها مجبورم میخوام خودم را معرفی کنم و باسم مردانگی
 این سفاهت را مرتکب شوم!

اکنون طرف بدر را بنظر آوریم، فرضاً روزی وجدان من مرا
 سرزنش کند، برای سعادت دیگران این سرزنشها را پذیرفتن و بر این
 کار قبیح که فقط روح را لکه دار مینماید شکبیا بودن متضمن
 فداکاری و فضیلت است.

برخاست، این دفعه راضی و ممنون بود، الماس را جز در طبقات تاریک زمین و حقیقت را جز در نقاط عمیق فکر نتوان یافت. گمانش این بود پس از آنهمه تعمق در این تاریکیها یکی از این الماسها و یکی از این حقایق را پیدا کرده است و اینک همان را در دست دارد و چشمش از تماشای آن خیره میشود. خیال میکرد:

— آری همین است، حلّ مسئله را پیدا کردم و قرار کار خود را دادم، ببینیم چه خواهد شد، مردّد نباشیم و عقب نرویم، این برای انتفاع مردم است نه برای نفع من، من مادلین و همیشه مادلین خواهم بود، بدبخت آنکه ژان والثران است! او را نمیشناسم و از چیزی خبر ندارم، اگر کسی باین نام و نشان هست اوداند و کاروبار خود! بمن مربوط نیست، این اسم شقاوت و بلیتی است که در تاریکی موج میزند، اگر ایستاد و بسر کسی افتاد وای بروزگار آن سر!

روی بخاری بآئینه نگاه کرد و گفت:

— از این تصمیم راحت شدم! اکنون بهترم، جای تردید نیست، هنوز روابطی هست که میتواند مرا باین ژان والثران اتصال دهد، آنها را باید گسیخت! در این اطاق گواهان بی زبان هستند که میتوانند مرا متهم نمایند، اینها را نابود باید کرد!

جیب را گردید کلیدی کوچک بیرون آورد و آن را بسوراخی که میان نقوش کاغذ دیوار دیده نمیشد گذاشت، دولا بچه که در زاویه دیوار و کنار بخاری تعبیه کرده بودند باز شد. جز نیمتنه کرباس کبود، شلواری مستعمل، جوالی کهنه و عصائی دو طرف آن آهن گرفته چیزی در آنجا نبود. کسانی که در اوائل ماه اکتبر ۱۸۱۵

عبور ژان والزان را از قصبه «دینی» مشاهده کرده بودند اینهارا می شناختند. رخت و شمعدانهای نقره را برای تخطیر مبدء حرکت خویش نگاهداشته لباس محبس را پنهان میکرد و شمعدانها را که یادگار رئیس روحانی بودند نشان میداد، با اینکه در بسته بود زیر چشمی بآن سمت نگریست بعد بیک خیز چیزهائی را که با آنها مخافت و دیانت حفظ کرده بود از دولا بچه ربود و با آتش انداخت، دولا بچه خالی را پشت نیمکت بزرگی که بآنجا کشید پنهان کرد، چند ثانیه دیگر شعله لرزنده آتش بدیوار روبرو منعکس گردید، همه چیز میسوخت و چوبدست صدا کرده شرارهای آن بوسط اطاق میافتاد، در حال احتراق البسه چیزی در خاکستر میدرخشید، این پول «پتی ژروه» بود، ناگاه شمعدانها را که از انعکاس روشنائی لمعانی داشتند دید و گفت: - همه ژان والزان در جوف اینهاست، اینهارا هم باید معدوم نمود!

شمعدانها را برداشت، این آتش برای تخریب شکل آنها کفایت میکرد و میتوانست هر دورا بحالت سبیکه غیر معلوم درآورد. قدری گرم شد و مسرتی در خود یافت و گفت - حرارت چه چیز خوبی است! بایکی از شمعدانها آتش را بهم زد، در همان لحظه که میخواست آنها را با آتش اندازد تصور کرد هاتف باطنی فریاد میکند و میگوید:

- ژان والزان! ژان والزان!

موی بر تنش راست شد، این صدا میگفت:

- همین است! کاری را که آغاز نموده بانجام برسان! این بادگار

هارا محو کن! میریه ل را فرا موش نمای! بلذارشان ماتیه هلاک شود!

برو، خوب می‌کنی، کار را تمام کردی! آدمی که نمیداند از او چه میخواهند، بیگناهی که شاید مصدر شرارتی نشده مصائب اسم تو را متحمل میشود، بجای تو گرفتار شده مجازات می‌بیند، زندان میرود و بقیه عمر را با انواع بدبختی بسر میبرد! بسیار خوب! شخصی معتبر و محترم باش، در ریاست بلدیه باقی بمان، شئون و احترامات خود را نگاهدار، شهر را آباد و خلق را دلشاد کن، به نیکوکاری و شادکامی زندگانی نمای، در اثناء این وجاهت و نیکبختی یک نفر بجای تو لباس محکومین را پوشیده بر بلیات اسم تو صبر خواهد کرد! خوب قراری است! ای نامرد!

عرق از پیشانی‌ش میریخت و با نگاه متوحش بشمعدانها مینگریست، منادی درونی سخن خود را تمام نکرده بود و میگفت:
 — ژان والثران! پیرامون تو بسا کسان با آواز بلند ثنا خوان
 تو خواهند بود، صدائی نیز که کسی آنرا نخواهد شنید در تاریکیهای
 زندان ترا لعنت خواهد نمود، گوش کن نا کس! این ستایشها
 و ادعیه خیریه خاک نشین زمین خسران خواهند بود و تنها همان
 نفرین بدرگاه کبریا واصل خواهد شد!

این صدا که اولاً ضعیف بود بتدریج قوت گرفت، سخنان آخر
 بوضوح و صراحتی شنیده شد که ژان والثران بر کشته باطاق نگاه
 کرد و پرسید:

— کیست؟

بعد مثل دیوانگان خندید و گفت:

— چه سفاقتی! کسی نیست.

کسی اینجا بود اما چشم انسان نمیتوانست او را ببیند، شمعداها را روی بخاری نهاده براه رفتن پرداخت، همین حرکت مرتب در اطاق پائین صندوقدار را بیدار و بد خواب کرد؛ گویا انسان در مواقع مهمه با هر چیز مشاوره میکند لهذا در این اوقات مایل ب حرکت است، کمی بعد نمیدانست کجاست و چه حالی دارد، از دو قرار داد که اتخاذ کرده بود با يك رعب و وحشت متساوی احتراز نمود، این دو فکر که او را پند میدادند یکی از دیگری بدتر بودند، چه بد بختی و تیره روزی! این شان ماتیو چه بلای ناگهانی است! این چه تصادف شوم است!

لحظه دیگر بفکر روزگار آینده افتاد. خود را شناساندن و بدست مأمورین سپردن. چیزهائی را که میبایست ترك كند و احوالی را که میرفت با آنها ملاقات نماید ملاحظه نمود، از زندگانی باین خوبی و باین با کیزگی باید چشم بپوشد! شاباش مردم و احترام مقام و آزادی را وداع گوید! دیگر در صحراها بتفرج نخواهد رفت، نغمات طیور ماه مه را نخواهد شنید، باطفال فقرا صدقه نخواهد داد، انظار محبت خلق بسوی او متوجه نخواهد شد! این خانه و این اطاق كوچك را بدیگری خواهد گذاشت، این کتابها را نخواهد خواند، روی این میز چوب سفید نخواهد نوشت، پیر زنی که دربان خانه است قهوه صبح او را نخواهد آورد، پروردگارا! بعوض همه اینها جمعیت مجرمین، نیمتنه سرخ و زنجیر ساق بند، خستگی و زندان و خوابگاه چوین، تمام احوال موحشه که دیده است نصیب او خواهد شد! پس از آن همه تلخی چشیدن

و سختی دیدن دوباره باین حیات دوزخی داخل شدن! باز اگر جوان میبود! اما در این سرپیری از هر کس عبارات طعن و توبیخ شنیدن، کلمات ناگوار پاسبانان را گوش کردن! شلاق خوردن و صبح و شام نزد آهنگری که مأمور معاینهٔ محبوسین است پا را نشان دادن! بنگاه مستهزء تماشاگران که خواهند گفت « این ژان والزان مشهور رئیس بلدیة مونتروی سورمر است » تحمل نمودن! با کلاه سبز زیر تازیانه دو نفر دو نفر از پلهٔ کشتی بالا رفتن! آخر چه مشقت و فزاحت! آیا بخت و طالع نیز مانند انسان جبار و ستمکار است؟

هر قدر محاکمه و مقایسه کرد جز ترجیح یکی از این دو نتیجه بدست نیامد: در بهشت ماندن و شیطان بودن! بدوزخ رفتن و فرشته شدن!

چه باید کرد: خداوندا چه باید کرد؟

عذاب و آشفته‌گی افکار از نوشدت کرد، بر بهت و حیرت و حرکت غیر اختیاری که مخصوص یأس و حرمان است افزوده گشت، اسم « رومنویل » بادو شعر که وقتی شنیده بود بخاطرش می‌آمد، فکر میکرد « رومنویل » جنگل کوچکی است در حوالی پاریس که عشاق در ماه آوریل بانجا رفته گل یاس می‌چینند.

گاه با خستگی و فتور جنگیده میخواست هوش و فطانت خویش را جمع کند و بار دیگر در این مسئله غور نماید. میبایست به آراس برود و حقیقت امر را بگوید؟ میبایست ساکت بماند؟ در تعیین تکلیف عاجز و به تفریق نیک و بد قادر نبود، اندیشه‌های بی سرو بن

در ضمیرش لرزیده مانند دود پشت سرم غایب میشدند، همینقدر میدانست که از این دو طریق هریک را اختیار کند چیزی از او فوت میشود، میدید در یمین و یسارش قبرها باز شده از طرفی سعادتش و از جانی فضیلتش در حال احتضار است. همه بی قرارها و بیچارگیها براو محیط بود.

این روح بد بخت زیر بار طاقت فرسای هوا جس اضطراب انگیز دست و پا میزد. هزار و هشتصد سال قبل از این، وجودی که سر غامض آفرینش و خلاصه تقوی و فضائل و مشقتهای بشریت بود، هنگامی که درخت زیتون از وزش بادهای خشنناک ابدیت میلرزید در فضای بی پایان بر از ستارگان جامی سهمگین را که می پنداشت بظلمت سرشار است همین طور از خویش دور میکرد و از آشامیدن آن اکراه داشت.

— ۴ —

اشکال درد و اندوه در خواب

پنج ساعت بود راه میرفت، آخر الامر نشست، خوابش در ر بود و خوابی دید، نمیدانم این خواب مثل اغلب خوابها با تلخی و سختی احوال چه تناسب داشت، این کابوس چنان باو تأثیر کرد که اخیراً شرح آنرا نوشت، از جمله اورا قی که بخط خود او بدست آمده یکی همین است و گمان میکنیم درج آن لازم است. این رؤیا هر چه میخواهد باشد اگر از نقل آن صرف نظر نمایم تاریخ این شب ناقص خواهد بود، این سرگذشت تاریک يك روح مریض است.

روی پاکت این سطر را می بینیم: «خوابی که در این شب دیده ام، در بیابانی بودم وسیع بی رستنی و گیاه، نه روز بود و نه شب،

« با برادرم که دیری است فراموشش کرده ام گردش میکردیم
 « و صحبت کنان باشخاص راهگذر مصادف میشدیم، از زنی که
 « وقتی همسایه ما بود و پنجره اطاق خود را باز گذاشته کار میکرد
 « گفتگو. میان آمد، در حین مکالمه از باز بودن این پنجره و سرمای
 « آن متاثر بودیم، در بیابان درختی بنظر نرسید، آدمی برهنه سوار
 « اسب خاکی رنگ از نزد ما گذشت، این آدم زلف نداشت و رگهای
 « کاسه سرش دیده میشد، چوبی بنازکی شاخه ناک و بسنگینی آهن
 « در دست داشت، برادرم گفت از راه خندق برویم، در اطراف
 « این راه بوته خوار و علفی نبود، آسمان و همه چیز برنگ خاک بود،
 « بفاصله چند قدم سؤال من بی جواب ماند، دیدم برادرم بهلوی من
 « نیست، به دهکده وارد شدم و تصور کردم اینجا « رومنیل »
 « است، [رومنیل چرا؟] در کوچه اول کسی نبود، در کوچه
 « دوم در زاویه دیوار مردی ایستاده دیدم و پرسیدم اینجا کجاست؟
 « جواب نداد، در خانه کوچکی را باز دیده داخل شدم، در اطاق اول
 « کسی نبود، پشت در اطاق دوم یکنفر ایستاده بود پرسیدم این خانه
 « کیست و من کجا هستم؟ جواب نداد. بیاغچه خانه رفتم، پشت
 « درخت اولی آدمی ایستاده بود، گفتم این باغچه از کیست؟
 « جواب نداد، همه جا را گردیدم و دانستم اینجا شهری بوده است
 « تمام کوچه ها خالی، همه درها گشوده، متنفسی از معابر نمیگذرد،
 « در اطاقها راه نمیرود و در باغچه ها گردش نمیکند. اما در گوشه
 « هر دیوار، پشت هر درخت، آدمی ساکت ایستاده است. این
 « آدمها یکان یکان بنظر میامدند و از عقب بمن نگاه میکردند، رو

« بصحرا گذاشتم پس از اندك زمانى دیدم جمعی بیشمار از دنبال
 « من میآیند، اینها اهالى همان شهر بودند، عجله نمیکردند اما
 « تندتر از من راه میرفتند، صدای پای آنها شنیده نمیشد، بمن
 « رسیده دور مرا گرفتند، صورت همه برنك خاك بود، اول کسی
 « که در این شهر دیده و با او حرف زده بودم بمن گفت: کجا
 « میروید؟ مگر نمیدانید که مدتی است مرده اید؟ خواستم جواب
 « بدهم کسی نیافتم »

بیدار شد، بادی سرد شبیه باد صبح میوزید و نای در را حرکت
 میداد، آتش خاموش و شمع تمام و شب تاریك بود، بر خاست و
 بطرف پنجره رفت، آسمان ستاره نداشت، از پنجره كوچه و حیاط
 خانه را میدید، ناگاه صدائی سخت و خشك شنیده بیاین نگریست.
 شعاع دو ستاره سرخ در تاریكى دراز و کوتاه میشد. در خاطری
 غریق ظلمت رؤیاچنین اندیشید: آیا کواكب آسمان پس از این در زمین
 خواهند بود؟ از صدای دوم که مشابه اولی بود کاملاً بیدار گشت
 و دانست که این روشنائی چراغهای دو چرخه است، شکل مرکوب
 را که با سب سفید بسته بود تشخیص داد و گفت:

— این عرابه چیست؟ صبح زود برای چه کار آمده است؟

اینوقت در اطاق آهسته زده شد، لرزید و سؤال کرد:

— کیست؟

— منم آقای رئیس

صدار را شناخت، دربان خانه بود، پرسید:

— چه میگوئی؟

- ساعت پنج صبح است
- چه باید کرد؟
- دو چرخه را آورده اند
- کدام دو چرخه؟
- آقای رئیس نخواسته اند؟
- نه.
- درشکه چی اسکوفلر میگوید بسراغ آقای رئیس آمده است.
- این اسم مثل برق خاطف از پیش چشمش گذشت و گفت:
- آری! مسیو اسکوفلر.
- مدتی بسکوت گذشت، دیوانه وار بشمع نگریسته پارچه های
- موم گرم را میکنند و له میکرد، دربان منتظر بود، باردیگر گفت:
- آقای رئیس چه جواب باید داد؟
- بگوئید الآن میایم.

— ۵ —

موانع و مشکلات

مراوده یستی از آراس به مونتروی سورمر بایک نوع بارکشها و عرابه هائی که از عهد امپراطوری معمول بودند انجام مییافت، این بارکشها از داخل چرم گرفته برای نشستن چابار و مسافر جای جدا گانه داشتند، چرخها برای اینکه آلات نواقل را از خود دور کنند با میله های آهن مجهز بودند، امثال اینها امروز در راههای آلمان دیده میشوند. صندوق مستطیل مکاتیب و امانات متصل بدو چرخه و در پشت آن میایستاد، این اسباب حمل و نقل

که حالیه هیچ چیز با آنها شباهت ندارد نمیدانم چقدر بدتر کتب و زمانی که از دور میگذشت و بزمن کشیده میشد بحشرانی که گویا آنها را موربانه مینامند و کمرشان نازک و قسمت مؤخر آنها درشت است شبیه بود. پست آراس هر شب بعد از عبور پست پاریس در ساعت يك حرکت نموده کمی قبل از ساعت پنج صبح به مونتروی میرسید. همین شب عرابهٔ یسقی که از راه «هسدن» به مونتروی میرفت سر پیچ کوچه در موقع ورود بشهر با دو چرخهٔ کوچکی که اسب سفید بآن بسته بود تصادم کرد، شخصی در آن نشسته و خود را بیالایوشی پیچیده بود، از این مصادمه لطمهٔ سخت بدو چرخه رسید. چاربانک بر این آدم زد بایستد مسافر اعتنا نکرد و بسرعت گذشت. مأمور پست گفت:

— این آدم بعجلهٔ شیطانی میرود.

این آدم شتابان همان است که حال ملال آمیز شب و بحران دماغی او را مشاهده نمودیم، کجا میرفت؟ خودش هم نمیدانست؟ چرا عجله داشت؟ سبب آن معلوم نیست. بکجا؟ بی شبهه به آراس و شاید بجای دیگر، چیزی او را پیش میبرد. هیچکس نمیتوانست گزارش احوال او را بگوید، همه میدانند، کیست که در مدت عمر اقلأ یکبار بظلمات غیب داخل نشده باشد؟

علاوه بر این، هیچ قرار نداده و هیچ کار نکرده بود. چرا به آراس میرفت؟ حرفی را که هنگام کرایه کردن دو چرخهٔ اسکوفر گفته بود تکرار میکرد — نتیجهٔ هر چه میخواهد باشد، مانعی نیست که پشم خود ببینند و بر مشهودات حکم نمایند — این تدبیر را

عاقلا نه میشمرد و میگفت تا ترتیب آنجا را ندیده است نمی تواند بکاری مصمم شود، شاید از ملاقات شان ماتئو متألم نشده وجدانش متسلی میگردد. ژاور، برهوه، شفیلدیه، کوشپای، که از مجرمین قدیم جبر خانه اند آنجا حضور دارند اما او را نخواهند شناخت. همه فرضیات به شان ماتئو متوجه شده اند و ژاور از این مرحله فرسنگها دور است، در این صورت برای او ترسی نیست. این وضع تاویک زود خواهد گذشت، عنان سر نوشت وی با همه بدیها در دست خودش خواهد بود، از این فکر نمیتوانست جدا بشود، از ته دل برفتن آراس مایل نبود. میرفت و شلاق با سبب میزد، اسب رهوار بود و میتوانست ساعتی چهار فرسنگ ونیم برود، از مونتری دور شده طلیعه بامداد در وسط صحرا بود، سفید شدن افق را نگریست، بصورتهای سرد سپیده دم زمستان که از جلو چشم او میگذشتند نگاه کرد اما آنها را ندید، صبح نیز مانند شام مناظر خیالی دارد، او این صور را نمیدید، بواسطه يك انتقال سریع طبیعی اشکال سیاه درختان و پشته ها دهشتی بروح درد ناک او می بخشیدند.

هر دفعه که از نزدیکی خانه های کنار جاده میگذشت میگفت اینجاها کسانی هستند که خوابیده اند!

یورغه رفتن اسب، زمزمه درای، حرکت چرخها صدائی يك نواخت بوجود میآوردند. این چیزها برای آدم شادمان خوش آیند و برای پژمان حزن انگیز است.

وقتی که به « هسدن » رسید روز بود، برای راحت کردن

اسب جلو مهمانخانه ایستاد. این اسب از نژاد «بولونه»، خرد جثه، درشت سر، بزرگ شکم، کوتاه گردن، پهن سینه، فراخ کفل، باریک ساق بود و دست و پای محکم داشت. در دو ساعت پنج فرسخ راه پیموده یک قطره عرق در بدن این حیوان دیده نمیشد، مسافر از دو چرخه پائین نیامده بود. سئیس که علوفه میآورد بچرخ چپ نگاه کرد و گفت:

— جای دور خواهید رفت؟

باهمان پیچیدگی بفکر و خیال جواب داد:

— برای چه میپرسید؟

— از راه دور میآئید؟

— از پنج فرسخی.

— عجب!

— مگر چه روی داده است؟

— این چرخ یک ربع فرسخ دیگر نخواهد رفت، و تا اینجا سلامت آمدن شما معجزه است، نگاه کنید.

چرخ صدمه خورده پره و محور آن شکسته بود.

— اینجا درشکه ساز هست؟ خواهش میکنم او را حاضر نمائید.

— همینجاست، او هوی استاد «بورکه بیار».

«بورکه بیار» بیرون دکان خود ایستاده بود، پس از دیدن

چرخ مثل جراحی که پای شکسته را ببیند ابرو در هم کشید.

— میتوانید این را اصلاح کنید؟

- البته .
- چه وقت میتوانم حرکت کنم؟
- فردا .
- فردا؟ یکساعت دیگر باید بروم .
- يك روزكار دارد .
- هر چه بخواهید میدهم .
- مسیو قبل از فردا نمیتوانند حرکت کنند .
- نمیتوانم تا فردا منتظر باشم ، ممکن است بعوض مرمت چرخ دیگر بجای آن گذاشت ، شما درشکه ساز نیدستید و برای فروش چرخ ندارید؟
- چرخها جفتند ، يك چرخ با لنگه دیگر جور نمیشود .
- يك جفت بفروشید .
- هر چرخ بهر میله نميخورد .
- دو چرخه کرایه دارید؟
- درشکه ساز در نگاه اول دانسته بود که این دو چرخه را مسافر کرایه کرده است ، گفت :
- با صاحب این خوب کنار آمده اید ، اگر مال من بود بشما میدادم .
- برای فروش؟
- ندارم ، اینجا جای کوچکی است ، کالسکه ای هست که بکنفر من سپرده است و ماهی یکبار آن را لازم دارد ، میتوانم بشما بدهم اما صاحبش نباید از رفتن آن مطلع بشود ، در این صورت دو

اسب میخواهد.

— از پست اسب میگیرم.

— مسیو کجا میرود؟

— به آراس.

— مسیو میخواهد امروز بآنجا برسد؟ با اسبهای پستخانه؟

— برای چه میپرسید؟

— برای این میپرسم که اگر اسب از پست بگیرد ... جواز

دارید؟

— آری.

— مسیو با این اسبها پیش از فردا بآراس نخواهد رسید،

منزلهای عرض راه منظم نیست. اسبها در چراگاهند، وقت شخم

است همه را بکار و امیدارند، مسیو سه یا چهار ساعت در هر منزل

معطل خواهد شد، پیاده هم میروند، بلندیا هست که باید از آنها

بالا رفت.

— سواره میروم، دو چرخه را باز کنید، اینجا زین و برگ

پیدا میشود؟

— شاید، اما این اسب سواری میدهد؟

— خوب یاد آوری کردید، این اسب سواری نیست، میتوانم

اینجا اسبی پیدا کنم؟

— اسبی که یکسره به آراس برود؟ اسبی که شما لازم دارید نه

با کرایه نه با خریدن نه با پانصد فرانک نه با هزار فرانک مهیا نمیشود.

— چه باید کرد؟

— بہتر این است من چرخ را درست ~~کنم~~ و شما سفر را بفردا بگذارید

— فردا بسیار دیر است، پست آراس کی میگذرد؟

-- کسانی کہ بالا میروند و پائین میآیند امشب اینجا بهم میرسند

— ساختن این چرخ يك روز وقت میخواهد؟

— يك روز بلند.

— یا دو نفر عملہ؟

— یا ده نفر

— اگر پرہ ہا را طناب پیچ کنند؟

— دورہ را نمیشود بست.

— اینجا در شگہ ساز دیگر هست؟

«کوربہ بیار» و شاگرد او ہر دو سر تکان دادہ گفتند: نیست.

مسرقتی در خود احساس کرد.

خواست خدا باین کار مداخلہ نمودہ چرخ را شکستہ و او را در راہ توقیف کردہ بود، باین اخطار تسلیم نشد و برای اینکه از مسافرت باز نماند بہر وسیلہ متوسل گردید، در مقابل سرمای زمستان و رنج و زحمت از ثبات عزم انحراف نجست، جای ملامت نبود، اگر نمیتواند از اینجا بگذرد باو چہ؟ این کار وجدان نیست ارادہ یزدان است.

نفسی تازہ کرد، این اولین تنفس آزاد بود کہ پس از ملاقات ژاور برای او میسر میگشت. تصور میکرد مشت آہنیں کہ از بدست ساعت ناکنون قلب او را میفشرد باز شدہ است، گمان میکرد الطاف

و تفضلات الهی رعایت جانب او را تصویب فرموده است، خیال کرد جز مراجعت تکلیفی ندارد، اگر مذاکره او با درشکه ساز در کاروانسرا میبود کسی نمی شنید و کار در همین جا ختم میشد، شاید ما نیز بقیه این کتاب را نمی نوشتیم و حوادث آتیه بوجود نمی آمد. لکن این گفتگو در کوچه بود، عادة مردم در اطراف این مکالمات جمع میشوند و همیشه کسانی هستند که میخواهند تماشای باشند، در اثناء صحبت او با درشکه ساز چندین نفر از عابرین ایستادند، از آن میان طفلی از جمعیت جدا شد و رفت، همان لحظه که مسافر عازم معاودت بود این طفل با پیرزنی برگشت، زن گفت:

— مسیو، پسر میگوید شما درشکه کرایه خواسته اید.
از این سخن ساده پیرزن که بدلالی بچه با آنجا آمده بود حالش دگرگون شد، پنداشت دستی که او را رها نموده میخواست دوباره گرفتارش کند، گفت:

— درشکه کرایه میخواهم اما پیدا نمیشود.

— من یکی سراغ دارم.

درشکه ساز پرسید:

— کجاست.

— در خانه من.

مسافر لرزید، آن پنجه مشوم او را گرفته بود، پیرزن چیزی درشکه مانند داشت که از شاخه بید ساخته و بافته بودند، درشکه ساز و صاحب کاروانسرا نمیخواستند مشتری از چنگ آنها رها شود گفتند:

ح این از کار افتاده و هر طرفش شکافته است - با تسمه و طناب آن را بهم بسته اند - آب بهر جای آن نفوذ میکند - چرخها از رطوبت پوسیده و زنك خورده است - از این بهتر نیست و دور تر نمیرود - مسیو اگر باین سوار شود در حق خود ظلم کرده است . همه این حرفها راست بود اما این بارکش با نواقصی که داشت روی دو چرخ قرار گرفته و تا آراس میتواندست برود .

پولی را که میخواستند داد ، دو چرخه خود را برای مرمت در آنجا گذاشت و اسب سفید را بدرشکه بست و حرکت کرد ، از امتنانی که از عدم امکان مسافرت در خود احساس کرده بود بر آشت و آن را نا معقول شمرد ، از برگشتن چرا خشنود باشد ؟ بمیل خود مسافرت مینمود و کسی او را جبراً به آراس نمیرد ، در ذهاب و ایاب مختار بود ، همینکه از هسدن بیرون آمد یکنفر از عقب فریاد میکرد : بایستید ، بایستید ! با جنبشی تند و پر حرارت شبیه بامید درشکه را نگاهداشت ، این پسر پیرزن بود و میگفت : - مسیو درشکه را من پیدا کردم بمن چیزی ندادید .

او که دست دهنده داشت و از خصلت جود و سخاء بهره مند بود این تقاضا را خارج از اندازه یافته پرخاش کرد و گفت :

- هان ! توئی ؟ بتو چیزی نخواهم داد .

شلاق با سب نواخت و براه افتاد .

میخواست تأخیر « هسدن » را تلافی کنند . ماه فوریه ، باران آمده ، راهها بدو درشکه سنگین بود . در چهار ساعت به « سن پل » رسید و در اولین مهیاخانه پیاده شده اسب را بطویل فرستاد و

بخوراك آن رسيد كى نمود، زن مهمانخانچى برسيد :

— مسيو ميل ندارند چيزى بخورند ؟

— راست است ، بسيار گرسنه ام .

این زن که سیمای تازه و بشاش داشت او را باطاقی برد که در آنجا چند میز بار و پوش مشمع دیده میشد ، مسافر گفت :

— زود باشید ، باید فوراً بروم .

لوازم سفره را حاضر کرده غذا را آوردند، يك تيكه نان برداشته دندان زد و روی میز گذاشت ، از يك كنفر مكارى كه سر میز نشسته بود سؤال كرد: نان اینجا چرا تلخ است ؟ این آدم آلمانی بود نفهمید و جواب نداد . يك ساعت بعد به «تینگ» میرفت ، از اینجا تا آراس پنج فرسنگ است ، در راه چه میکرد ؟ فكرش چه بود ؟ مثل صبح درختها و سقفهای كلبه های روستائیان و اراضی مزروعه را میدید كه از جلو چشمش مى گذشتند ، تبدلاى راكه در گوشه های راه از نظر نا پدید مى شدند تماشا مى نمود ، این تماشا گاهى براى روح كافى است و شخص را از تفكر باز میدارد ، دیدار اول و آخر بسى از اشیاء ، حزن آور تر از این چيزى نيست ، مسافرت هر لحظه بوجود آمدن و مردن است ، شايد در فكر بيقرار خویش میان آفاق متبدل و عمر نا پايدار انسان مقارنت و مشابهتى ميبافت ، حوادث زندگانی دائماً از جلو چشم مامیگر یزند ، تاريكیها و روشنائیها بهم مخلوط میشوند ، پس از فروغ خير كى بخش تير كى پيش ميبآيد و بعد از طلوع ثوبت غروب است ، انسان گذر عمر را ميبيند ، ميشتابد ، دست بازیده چيزى را كه ميكندرد

میخواهد بگیرد اما رنج بیپرده میبرد، هر حادثه و سانحه گوشه راهی است، بی آنکه انسان آگاه باشد بناگاه پیرمیشود، تکافی می خورد، نگران فرداست، دری تاریک بنظر میرسد، تکاور تیره عمر که بروزکاران مرکب ما بوده غفله میایستد، از عالم غیب کسی آمده ساز و برگ هستی را از آن باز می‌کند.

اطفال مکتب درسیاهی اول شب ورود این مسافر رابه «تینک» مشاهده نمودند، در اینجا توقف نکرد، هنگام خروج از دهکده یکی از مأمورین راه گفت:

— این اسب چقدر خسته است، به آراس میروید؟

— از اینجا تا آراس چقدر راه است؟

— هفت فرسخ سنگین.

— در نقشه پنج فرسخ و یک ربع قید شده است.

— بساختن راه مشغولند، همینکه از اینجا دور شدید نمیتوانید

جلو بروید، باید از دست چپ به «کارنسی» عزیمت نموده رودخانه را بگذرید و بعد از وصول به «کامبلن» از جاده «مون سن ثلوا» بطرف آراس حرکت کنید.

— شب است راه را کم خواهم کرد.

— اهل اینجا نیستید؟ اسب شما خسته است به «تینک»

گردید و فردا به آراس بروید.

— امشب باید بانجا برسم.

— در اینصورت اسب دیگر بگیرد، راه را بشما نشان میدهند.

برگشت، نیمه ساعت دیگر از آنجا میگذشت، دو اسب بدرشکه

بسته یکنفر سورچی جلو آن نشسته بود؛ احساس میکرد وقت تلف میشود، راه سخت و شب تاریک بود، به سورچی گفت:

— تند برو، انعام دو برابر خواهد بود.

اینوقت از نا همواری راه مال بند شکست، سورچی گفت:

— اکنون اسبها را چگونه باید بست؟

از شاخه درخت مال بندی ساخته پس از آن چهار نعل

حرکت کردند.

در این بیابان تاریک قطعات و شم در فراز پشته ها دراز شده مانند دود از آنها جدا میشدند، روشناییها در ابرها مشهود می گردید، بادی تند از جانب دریا میآمد و در زوایای افق آوازهای غریب بوجود میآورد، تمام اشیاء نمایشی موخش داشت، زبرنفعات وسیعه شب چه چیزها هست که مرتعش و لرزان است

سرما بمغز استخوانش کار میکرد، از دیروز تا این هنگام چیزی نخورده بود، بیاد آورد که روزگاری پیش از این در قصبه «دینی» شبانه گردش کرده است، از آن تاریخ هشت سال میگذشت و مثل دیروز بود، از دور صدای زنگ ساعت را شنید و پرسید:

— ساعت چند است؟

— ساعت هفت، در هشت به آراس خواهیم رسید، پیش از

سه فرسخ راه نداریم.

فکری بخاطرش گذشت و از اینکه نا حال آن را متذکر نشده بود تعجب کرد، ممکن بود زحماتش بی نتیجه باشد، موقع محاکمه را نمیدانست. هدایت این مسئله را بتحقیق بداند، جلسه محکمه

جنائی معمولاً در ساعت نه صبح باز میشود و قضیه دزدی سبب زود باخر میرسد، برای تصدیق مشابهت نیز شهادت چهار پانچ نفر کفایت میکنند، این هم نزد وکلاء دعاوی بسیار آسان است، وقتی که او برسد محاکمه بپایان رسیده است!

رود خانه را عبور نموده «مون سن ثلوا» را پشت سر گذاشتند، شب بر ظلمت خود میافزود.

— ۶ —

سور سمپلیس در مقام تجربه

در این اثناء شبی بسیار بد بر فانتین گذشته از اشتداد تب در حین عیادت طبیب هذیان میگفت، طبیب وحشت کرد و سپرد مراجعت مسیو مادلین را باو خبر بدهند، صبح فانتین کمی حرف زد، رویوش بستر خود را در مشت جمع نموده کلماتی را زیر لب تکرار میکرد مثل این بود که بحساب کردن چیزی مشغول است، چشمان فرورفته خاموشش گاهی قوت گرفته روشن میشدند، پنداری هنگام نزدیکی ساعت اخیر، باطن کسانی که روشنائی زمین را ترك میکنند از نور آسمانی پر میشود.

هر بار که سور سمپلیس احوالپرسی میکرد جواب میداد: -
بهترم، میخواهم مسیو مادلین را ببینم. چند ماه قبل که فانتین آخرین عفاف و شرمساری و شادمانی خود را از دست داد بمنزله سایه والا، نمثابه خیالی بود، مرض جسمانی کار مرض روحانی را با تمام میرسانید، این مخلوق که بیست و پنج سال داشت پیشانی چپ

و شکن گرفته، گونه هایش آویخته، بینی تیغ کشیده، دندانها از ریشه درآمده، رنگش سربی، گردنش خشک و لاغر، استخوان ترقوه نمایان، اعضاء نحیف و زار، پوست بدن خاکی رنگ، تارهای موی سفید بگیسوی زرينش آمیخته بود. افسوس! بیماری چگونه پیری را جلب میکند!

وقت ظهر طبیب باز آمد، مسیو مادالین هر روز در ساعت سه بدیدن مریضه میآمد، و فابوعدده از صفات ستوده است او در وعده و قرار خود تخلف نمیکرد، در ساعت دو و نیم فانتین مضطرب شد و در مدت یست دقیقه ده بار از راهبه پرسید از روز چه میگذرد، ساعت سه در رسید، فانتین در جای خویش نیم خیز شد و بایک حالت غیر اختیاری دستها را متصل نموده آه طولانی از سینه برآورد و برگشته به در نگاه کرد، کسی نیامد و در باز نشد، یکربع باین ونیره دیده به در دوخت، راهبه از مکمله میترسید، در سه ونیم خود داری نتوانست و بخوابگاه غلتید، هر دفعه که ساعت مرور زمان را اشعار مینمود فانتین برخاسته بحالت اول برمیکشت، فکرش معلوم بود اما حرف نمیزد و اسم کسی بزبان نمیکذشت، بوضعی دلخراش سرفه میکرد، گفתי چیزی تاریک بروی او میافتاد، گاه تبسمی در لب داشت.

ساعت پنج بود، راهبه شنید آهسته میگوید: در صورتیکه من فردا میروم امروز نیامدنش روا نیست!

سور سمپلیس نیز از تأخیر مسیو مادالین متعجب بود، فانتین در خوابگاه خویش با آسمان مینگریست، اندکی پس از این با آواز ضعیف بخواندن شروع کرد، راهبه گوش داد، این است آنچه فانتین میخواند:

در کوچه های بیرون شهر گردش کنان چیز های
قشنگ خواهیم خرید ، گل های مزرعه کبود و گل های
سرخ سرخند ، من عشق های خود را دوست دارم .

مریم عذراء دیروز باشنل قلابدوز نزد من آمد و گفت طفلی که خواستی
اینجا زیر روبند من پنهان است ، بدوید بشهر بروید ، کرباس و نخ و
انگشتانه بخرید

در کوچه های بیرون شهر گردش

کنان چیز های قشنگ خواهیم خرید

ای عذراء مقدسه ، نزدیک بخاری گهواره ای از بافته ها و توری های مزین
گذاشته ام ، اگر خدا زیباترین ستاره ها را بمن بدهد این بچه را که توداده
بیش از آنها دوست خواهم داشت - مادام این کرباس را چه کنم ؟ - برای
مولود عزیز من جهیز بسازید .

گل های مزرعه کبود و گل های سرخ سرخند ،

من عشق های خود را دوست دارم .

— این کرباس را بشوئید — کجا ؟ — در رود خانه . بی آنکه چرك
شود دامن و پیش سینه از آن بدوزید ، میخواهم آنرا زینت داده پراز گل
کنم — مادام بچه آنجا نیست اینها را چه باید کرد ؟ از اینها کفن ساخته
مرا با آن بخاك بسپارید .

در کوچه های بیرون شهر گردش کنان چیز های

قشنگ خواهیم خرید ، گل های مزرعه کبود و گل های

سرخ سرخند ، من عشق های خود را دوست دارم .

این ترانه قدیمی دایه ها بود که فانتین سابقاً برای کورت همین را
نانو میزد و او را بخواب میکرد ، از پنجاه سال تا کنون که بچه خود
را همراه نداشت این نغمه را بخاطر نیاورده بود . این چند شعر را
با هنگی گریه آور میخواند که میتوانست چشم راهبه را نیز با اشك
آشنا کند . سور سمپلیس با اینکه بدیدن سختیها خو گرفته بود

احساس کرد قطره اشکی در چشمش ظاهر میشود.

در ساعت شش سورسمپلیس برای استفسار از معاونت رئیس بلدیہ دختر خدمتکار را بکارخانه فرستاد، معلوم شد رئیس بلدیہ صبح زود بادو چرخہ حرکت کردہ، تنہا رفته و درشکہ چی ہم با خود نبرده است، نمیدانستند بکجا مسافرت نموده است. بعضی میگفتند او را در راہ آراس دیدہ اند، دیگران اظهار مینمودند در راہ پاریس باو تصادف کردہ اند، وقت عزیمت مثل ہمیشہ آرام و ساکن بودہ و بہ دربان گفتہ است شب او را منتظر نباشند.

در اثناء مکالمہ این دو زن کہ پشت بخوابگاہ فانتین کردہ بودند مریضہ با سرعت عصبی کہ با مراض عضویہ اختصاص دارد برخاستہ، بکنارہ بالش چسبیدہ، سر از پردہ بیرون کردہ گوش میداد. ناگہان فریاد زد و گفت:

— از مسیو مادلین صحبت میکنید. چرا زیرگوشی حرف میزنید؟
چہ میکند؟ چرا نمیآید؟

صدا چنان خشن بود کہ پنداشتند صدای مرد است، ہر دو برگشتند، فانتین پرسید:

— چرا جواب نمیدہید؟
خدمتکار گفت:

— دربان میگوید رئیس امروز نخواہد آمد.
فانتین بی آنکہ طور و حال خود را تغییر دہد گفت:

— نخواہد آمد؟ برای چہ؟ سبب نیامدن او را میدانید، باہم نجوی میکردید، من ہم میخوام بدانم.

خدمتکار براهیه گفت - بگوئید در بلدیه کار دارد.
 سورسمپلیس سرخ شد، باو تکلیف میکردند دروغ بگوید از
 طرفی هم میدید حقیقت مطلب را گفتن صلاح نیست، با نگاه
 مستریح حزین گفت:

- رئیس بلدیه رفته است.

نور مسرفی در سیاهای فانتین پیدا شد و گفت:

- بجستجوی کورت رفته است.

آنگاه هر دو دست با آسمان برداشت، آهسته دعا میکرد، بعد
 از تمام شدن دعا براهیه گفت:

- میخواهم بخوابم، هر چه بگویند میکنم، بدادائی و بلند
 حرف زدن مرا بیخشید، اکنون بسیار راضی و خوشحالم، خداوند
 رحیم و عادل است، مسیو مادلین برای آوردن کزت به منتفرمه‌ی
 رفته است

در ترتیب بالش زیر سر خود به راهیه معاونت کرد، صلیب
 نقره‌را که سورسمپلیس باو داده بود بوسید و دست راهیه را
 گرفت و گفت:

- امروز صبح بطرف پاریس رفته است اما پیاریس رفتن
 لازم نبود، منتفرمه‌ی کمی در دست چپ راه است، بخاطر دارید دیروز
 بمن میگفت کورت را بزودی خواهید دید، میخواهد غفله‌ی مرا
 خوشبخت کند، برای گرفتن کورت از تنارویه ها کاغذی نوشته امضا
 کرده ام، دیگر عذر و بهانه ندارند و کورت را میدهند: وقتی که پولشان
 را گرفتند نمیتوانند بجهت مرا نزد خودشان نگاهدارند، همشیره حرف

زدن مرا منع نکنید و بگذارید بگویم، حالم رو بخوبی است، کُرت را خواهم دید، پنجسال است از دیدار او محروم، نمیدانید محبت اولاد چگونه است، اگر بدانید چه بچه شیرین خونی است، چه انگشتها و چه دستهای ظریف دارد، الان هفت ساله است من او را کُرت میخوانم اما اسمش او فرازی است، امروز گرد روی بخار برانگاه کرده دانستم بزودی او را خواهم دید، آه خداوندا! چقدر مشکل است که انسان چندین سال بچه خود را نبیند! همه میدانند زندگی را دوام و بقاء نیست، هوا سرد است بالا پوش بر داشته است؟ فردا اینجا خواهد بود، فردا عید است، منتفرمه‌ی جای بزرگی است، من این راه را پیاده رفته بسیار دور تصور کرده بودم اما عرابه‌ها تند میروند، از اینجا تا منتفرمه‌ی چقدر راه است؟

سور سمپلیس که از راه شناسی بهره نداشت گفت:

— البته فردا اینجا خواهد بود.

— فردا! فردا! می بینید دیگر ناخوش نیستم.

کسی که ربع ساعت قبل از این او را دیده بود از این تبدل و تغییر حال متحیر میشد، رنگ سرخ، صدا زنده و طبیعی، صورت پر از تبسم، شادی مادر به شادی بچه شباهت دارد. سور سمپلیس گفت:

— اکنون که مسرور و خوش بخت هستید وقت آن است مطیع

باشید و حرف نزنید. فانتین سر بیالین نهاد و بخود گفت:

— بخواب، عاقل باش، بچه ات را خواهی دید، سور سمپلیس

حق دارد. راهبه با امید اینکه خوابیده است پرده خوابگاه را بست،

در ساعت هفت و هشت طبیب آمد؛ از شکاف پرده نظر کرد دید فانتین بیدار است و با آن چشمان درشت باونگه می‌کند و می‌گوید: - مسیو، خواهند گذاشت بچه را پهلوی خودم بخوابانم؟ اینجا جایی باندازه او هست.

راهبه به طبیب گفت ممکن است رئیس بلدیّه زود برگردد، مریضه تصور میکند برای آوردن دختر او رفته است، چون از علت غیبت رئیس مطلع نبوده اند فکر او را تغییر نداده اند، دکتر این تدبیر را پسندید و نزد فانتین رفت، فانتین گفت:

- ببینید، صبحها همینکه بیدار میشود باو «صبح شما بخیر» خواهم گفت و شبها از تنفس لطیف او محظوظ خواهم شد. خبر ندارید من خوب شده ام، کزت فردا می‌آید.

واقعاً حال فانتین خوب بود، تنگی نفس کم شده، نبض قوت گرفته، این بیچاره جان تازه یافته بود. دکتر سپرد از چیزهائی که باعث هیجان میشوند اجتناب نمایند، مشروب گنه گنه تجویز کرد و برای شب دوائی مسکن داد و راهبه گفت - حالش بد نیست، اگر رئیس بلدیّه فردا با بچه بیاید گمانم اینکه از چنگ مرگ رهائی یابد، دیده شده که شادمانیهای بزرگ امراض سخت را توقیف میکند، این مرض عضوی است، سری است که عقل به گنه آن نمیرسد! شاید بتوانیم او را خلاص کنیم.

ورود و عزیمت بازگشت

در ساعت هشت مسافر به پستخانه آراس رسید، پیاده شد و بسؤال خدام جوابهای متفکرانه داده در يك طالار «بييارد» را گشود و جلومیزی قرار گرفت، راهی را که میخواست در شش ساعت طی کند در چهارده ساعت آمده بود، خود را متعمد ندانسته از این تاخير قلباً تأسف نداشت، صاحب مهمانخانه پرسید:

— مسيو غذا خواهد خورد و شب را خواهد خوابید؟

— باشاره سر تکليف او را رد کرد.

— ميگويند اسب شما خسته است.

— سکوت را شکست و گفت:

— فردا صبح حرکت نمیتوان کرد؟

— اين اسب اقلأً دو روز بايد راحت باشد.

— اينجا شعبه پست نيست؛

— هيمنجاست.

همراه صاحب مهمانخانه بشعبه پست رفت و پس از ارائه جواز جوياشد که فردا با گاري پست ميتواند به مونتروی سورمر برگردد، جای خالي پهلوی مأمور پست را گرفت و کرایه آن را داد و بیرون آمد، آراس را نمیشناخت، کوچه ها تاریک بود، برای شناختن محل از کسی چیزی نمیپرسید، رودخانه «کرنشون» را گذشته خود را سرچند راه یافت و در آنجا غایب گشت، براهگذری فانوس

بدست مصادف شده با اندکی تردید و ترقب پس ویش زدیک رفته گفت :

— میتوانید لطف کرده عدلیه را بمن نشان بدهید؟

مخاطب وی مردی بود معمر، در پاسخ گفت :

— شما اهل اینجا نیستید؟ با من بیائید، من نیز بدارالحکومه

که مجاور عدلیه است میروم، چون عدلیه را عمارت میکنند موقتاً محاکم باینجا منتقل شده اند.

— اجتماعات در اینجا منعقد میشود؟

— حکومت نشین امروزی قبل از انقلاب اقامتگاه رئیس

روحانی بود، در هشتاد و دو «کنزیه» طالاری بزرگ در اینجا

ساخت که اکنون مجلس قضاة است؟ اگر با محکمه کار دارید تأخیر کرده اید جلسات در ساعت شش ختم میشود.

میدانی وسیع رسیدند، پیر مرد چهار پنجره دراز روشن را

که بجلو خان بنائی تاریک مشرف بود نشان داد و گفت :

— به دنیم قسم موقع رسیده اید، این پنجره ها را می بینید

محکمه همانجاست، ظاهراً جلسه در حال انعقاد است، با این کار

مناسبتی دارید؟ آیا دعوی جنائی است؟ شما بزرگوار شهود داخل هستید؟

— هیچیک اینها نیست، با یکی از وکلاء مذاکره خواهم

کرد.

— بینید قراول جلو در ایستاده است.

براهنائی پیر مرد چند دقیقه بعد در طالاری بود که در آنجا

گروہی از مردم باوکلاء اہستہ حرف میزدند، ازدحام این اشخاص سیاہ پوش کہ در آستان اطاقہای عدلیہ باہم مناجات دارند قلب را میفشارد، در این مکالمات بندرت رحم و انصاف یافت میشود، نتیجۂ این گفتگو ہا غالباً اجراء مجازاتہای قبل از وقت است، این دستہ ہا و جوقہ ہا در نظر تماشاچی متأمل بکندوہای زنبور شبیہ است کہ افکار در آنہا طنین دائم دارند و مجتمعاً بانی انواع ابنیہ مظالمہ اند۔ طالار دیوانخانہ با چراغی روشن، در یکطرف دری دیدہ میبشد کہ بستہ بود و اطاق ہیئت حاکمہ را از اینجا جدا می کرد۔ بقدری تاریک بود کہ مسافر از مکالمہ با اولین وکیل احتراز ننمود و پرسید:

— مسیو محاکمہ بکجا رسیدہ است ؟

— تمام شد۔

— تمام شد ؟

این عبارت باہنگی تکرار یافت کہ این شخص بر گشت و سؤال

کرد:

— ببخشید مسیو، شما از خویشاوندان او ہستید ؟

— اورا محکوم کردند ؟

— جز این طریق دیگر نبود۔

— بخدمات شاقہ معاقب شد ؟

— بہ حبس مؤبد۔

— ہویت او تصدیق شد ؟

— کار معلوم است، این زن پسرش را کشتہ بود، بچہ کشی بہ

ثبوت رسید، ہیئت عدول تعمدرا تفکیک نمود و زن محکوم گردید

— محکوم زن بود؟

— آری، دختر «لیموزن» شما کدام را میپرسید؟

— در صورتیکه محاکمه تمام شده طالار چرا روشن است؟

— بکار دیگر شروع کرده اند. این مسئله هم آشکار است

این یکی از مرتکبین جنایات مکرره است که از جبر خانه بیرون آمده و دزدی کرده است، اسمش را نمیدانم، آدمی است در قیافه و ترکیب راهزنان، اگر اختیار بدست من بود فقط مجرم داشتن این صورت مکروه او را بزندان میفرستادم.

— میتوان به محکمه داخل شد؟

— گمان نمیکنم، جمعیت زیاد است، الان مذاکرات باخر

میرسد و جمعی خارج میشوند، در موقع انعقاد جلسه شاید بتوانید داخل بشوید.

— از کجا باید رفت؟

— از این در بزرگ.

در چند دقیقه همه هیجانهای ممکن احساس در وی بوجود آمد، سخنان این آدم بی تأثر مثل سوزن یخ یا کارد آتش قلب او را شکافته بود، همینکه دید کار تمام نشده نفسی تازه کرد، اما نمیتوان گفت این آسودگی از خرسندی بود یا از گرفتگی و درد مندی. مجوزه های حاضرین نزدیک شده بحرفهای آنان دقت نمود، رئیس محکمه برای آن روز دو کار مختصر معین کرده بود، پس از انجام قضیه زن پسرکش. محاکمه یکی از معاریف مجرمین مبادرت کرده اند، این آدم سبب دزدیده اما سرقت ثابت نشده، آنچه محقق است این است که

در محبس تولون بوده است، همین کار او را خراب کرد، استنطاق او و شهادت گواهان پایان رسید اما مدافعه و کیل و ادعای مدعی-العموم باقی است، پیدش از نصف شب تمام نمیشود، همه او را محکوم میدانند، مدعی العموم بسیار ماهر بوده و هیچ متهم از دست او خلاص نمیشده، این جوان زیرك شعر هم میگفته است.

یکی از حجاب محکمه پشت درایستاده بود از او پرسید:- درزود باز خواهد شد؟ مامور جواب داد محکمه منعقد است و باین سبب در باز نمیشود.

— چرا؟

— برای اینکه طالار پراست.

— برای یکنفر هم جا نیست؟

— در بسته است و کسی نمیتواند وارد بشود، پشت سر رئیس برای دو یا سه نفر جا هست، در اینجا مامورین حکومت را می پذیرند.

حاجب محکمه این را گفت و پشت بوی کرد.

سر بسینه آویخت و از آنجا دور شد. اطاق تنفس را گذشت و بتأمل و تردید از پله پائین رفت. جدال شدید خیالات مثل روز قبل باقی و هر لحظه گرفتار احوال هیجان انگیز، روی پله بدست انداز چسبید، ناگاه ردنکت خود را گشوده از کیف بغلی کاغذی پاره کرد و در روشنائی فانوس این چند کلمه را نوشت: « مسیو مادالین رئیس بلدیۀ مونتروی سورمر » بعد پله ها را تند بالا رفته صفوف خلق را عبور نموده کاغذ را به دربان داد و بحالت امرو حکم گفت:

این را با آقای رئیس بدهید. در بان بکاغذ نظر انداخت و اطاعت کرد.

- ۸ -

بذیرائی شایان

رئیس بلدیۀ مونتروی سورمری آنکه خود آگاه باشد نزد اهالی و جاهت و مکانی داشت، محامد اوصاف او پس از انتشار در «بولونه» سفلی حدود این ناحیه را تجاوز کرده در دوسه ولایت نزدیک منبسط شده بود. بعلاوه احیاء صنعت شیشه گری در مرکز این نقطه، از صد و چهل و یک قریه و قصبه این بلوک جائی یافت نمیشد که از مکارم اخلاقش مساعدتی ندیده و از خوان افضالش تمتعی نبرده باشد، از این جمله کارخانه توری سازی «بولونی»، کارخانه کتان بافی «فره وان»، فابریک کرباس «بوبر سورکانش» را با سرمایه خویش نگاهداشته بود. همه جا نام او را با احترام و حق شناسی بزبان میآوردند، آراس و «دوئه» از داشتن چنین رئیس بلدیۀ خیر کار آگاه به «مونتروی سورمر» غبطه میبردند.

رئیس محکمۀ جزا مثل همه مردم این اسم را میشناخت و صاحب آن را محترم میداشت. حاجب محکمۀ درطالار را که قرارگاه هیئت بود با احتیاط گشوده نا پشت صندلی رئیس رفت و کاغذ را نشان داد، رئیس بعجله قلم برداشته چند کلمه در ذیل کاغذ نوشت و گفت «مگذارید وارد شوند»

این شخص بد بخت که سرگذشت او را نقل میکنیم در جای اول

بهان حالت ایستاده بود، در اثناء تأملات خود شنید بکنفر میگوید: «مسیو میل دارند مرا افتخار بخشیده تعقیب نمایند؟» این همان دربان بود که اکنون با کمال ادب و احترام با او حرف میزد، کاغذ را گرفت و این کلمات را در آن خواند: «رئیس دیوان جنایت احترامات خود را به مسیو مادلین تقدیم مینماید»

این الفاظ گویا تأثیر تلخ و ناگوار داشتند، کاغذ را در مشت بهم پیچید و از عقب مأمور روانه شد، چند دقیقه بعد در اطاقی بودند با منظره موقر، روی میزی که روپوش سبز داشت دو شمع میسوخت، مأمور محکمه او را تنها گذاشت و گفت اینجا اطاق مشاوره است، اگر دستگیره این در را بچرخانید در طالار پشت سر رئیس خواهید بود. این حرف در محله او بیادگار دهلزهای تنک و پله های تاریک که دیده بود آمیخته میشد، موقع مهم فرارسیده بود، میخواست بجمعیّت خاطر موفق شود اما نمیتوانست، در ساعاتی که لازم است انسان خویشتن را بحقائق دردناک زندگانی مربوط سازد رشته های فکر دردماغ گسیخته می شود.

در جایی بود که قضاة پس از مذاکره بمجازات رأی میدهند، بایک سکون بهت آمیز باین اطاق آرام که چقدر زندگیها در آن نابود شده اند نگاه میکرد، آنقدر نمیگذرد که نام او نیز در اینجا بزبان میآید، بدیوار اطاق و بخود مینگریست و متعجب بود، از بیست و چهار ساعت تا حال چیزی نخورده از تکان درشکه خسته بود، بچارچوبه سیاه که در دیوار میدید نزدیک شد، زیر شیشه مکتوبی بخط «ژان نیکولا پاش» وزیر و رئیس بلدیّه پاریس گذاشته بودند، پاش

در این کاغذ ارسال فهرست اسامی وزراء و مبعوثان را که در خانه های خودشان توقیف شده بودند بمجلس ملی خبر میداد. اگر اینوقت کسی او را مشاهده میکرد تصور مینمود این مکتوب را میخواند. بی آنکه بداند چیست دو سه بار آنرا خواند، در فکر فانتین و کُرت بود، بناگاه برگشت دستگیره در محکمه را دید، این در را فراموش کرده بود، نگاهش در آن نقطه تمرکز یافته آثار وحشت درویشکار گردید، ازین هر موی قطره عرق به شقیقه اش جاری شد، این هنگام بایک نوع آمریت ممزوج بطغیان حرکتی کرد که حاوی این معنی بود: چه چیز مجبورم کرده است؟

بشتاب از دری که داخل شده بود بیرون آمد، در راهرو دراز و تنک که فانوسهای شبیه به چراغموشی در آن روشن بود نفسی کشید، گوش داد، سکوت در جلو و عقب، مثل اینکه دنبالش کرده اند گریخت، همینکه زوایای این دالان را دور زد دوباره گوش فرا داشت، باز همان سکوت و همان ظلمت، از نفس افتاده بود، نمیتوانست خود داری کند، بدیوار تکیه کرد، سنک سرد بود، لرزید و بر خاست، آنجا تنها سر با ایستاده، در آن تاریکی از سرما و شاید از چیزهای دیگر میلرزید و فکر میکرد، روز و شب همه باندیشه گذشته جز بانک افسوس از باطن خود نمی شنید. ربع ساعت سپری شد، عاقبت سر بسینه افکنده بجای اول برگشت. گفتی کسی او را هنگام فرار پیدا کرده و اکنون بمراجعت وادارش میکنند، اولین چیزی که در اطاق مشاوره دید دستگیره کرد صیقلی در محکمه بود که مثل ستاره نحس می

در خشید ، مانند گوسفندی که بچشم پلنگ نگاه کند بآن مینگریست ، گاه پیشتر رفته به در نزدیک میشد ، اگر گوش میکرد مکالمات مبهم محکمه را میتوانست بشنود ، ناگاه بی آنکه بداند چه میکند بحرکت غیر ارادی به تکه در چسبید ، در باز شد ، در طالار محکمه بود .

— ۹ —

جائی که دلائل قطعیه صورت پذیر میشود

گام برداشت و از پشت سر سرعت در رابست ، نگاهی باطراف انداخت ، اینجا محوطه بزرگی بود کم روشنائی ، گاه بر از همه و قیل و قال ، گاه بر از آرامی و سکوت ، تمام علائم خارجی قضیه جنائی با سنگینی پست و فجیع خود در میان این ازدحام بدرجه کمال رسیده بود .

در يك سمت طالار قضاة بوضعی اندیشناك و البسه فرسوده در حالتیکه ناخنهای خود را میجویدند و مژگان بر هم مینهادند نشسته بودند ، در سمت دیگر گروهی ژنده پوش ، وکلاء دعاوی با اطوار گوناگون ، سپاهیان باچهره نجیب عبوس ، اشیاء چوپین لکه دار ، سقف چرك ، میز هائی رنگ رو پوش آنها از سبزی به زردی متحول ، در هائی از کثرت دست خورد گی سیاه ، چراغ هائی با میخها بستونها آویزان که بیدش از روشنائی دود میکردند ، شمعدانهای مس روی میزها ، تاریکی و زشتی و گرفتگی ، از همه اینها دو چیز بزرگ و مهم انسانی و یزدانی بوجود میآمد

که آن را قانون و عدالت مینامند.

از این جمع هیچکس باو توجه نکرد، انظار حاضرین به نیمکتی که در دست چپ رئیس بنظر میرسید متوجه بود، روی این نیمکت یکسفر میان دو ژاندارم دیده میشد. این همان آدم بود. او را جستجو نکرد، دید، چشمالش طبعاً بانطرف نگریست، پنداشتی از اول جای او را میدانست، گمان کرد خودش را میدیند اما اندکی پیر تر، صورتش اگر چه بکلی شبیه نبود اما در طور و حال تفاوتی نداشت، این موهای راست ایستاده، این مردمک چشم وحشی و هراسان، این نیمتنه، چنانکه او سابقاً به قصبه «دینی» میرفت، پر از کینه و فکرهای هولناک نوزده ساله که چون کنجینه مشؤم در روح خود پنهان کرده بود، بارعشه خوف به خویشتن گفت: خداوندا باز چنین خواهم شد؟

این آدم اقلأ شصت ساله بود، نمیدانم چه خشونت و بلاهت و توحشی داشت، بصدای باز شدن در باو راه دادند، رئیس محکمه برگشت و او را سلام کرد، مدعی العموم که در ضمن مسافرتها خویش به مونتروی سورمر مسیو مادلین را میشناخت رسم احترام را بجای آورد اما خود او اسیر گمراهی حس و غرق حیرت بود. حکام، تقریر نویس، ژاندارمها، تماشاچیان متجسس، یکبار نیز همه اینها را دیده و بیست و هفت سال قبل از این همین منظره کدورت بخش را رؤیت کرده بود، باز اینها را میدید، سراب فریبنده خیال مصور این اشکال نشده همه پیش چشم او متحرك و موجودند. دیگر گذشته باشد، دورنمای مدهش دوره های گذشته

عمر وی باتمام حقایق از نو در پیرامون او خود نمائی میکرد، ژاندارمهای حقیقی، قضاة واقعی، جماعتی مرکب از پوست و گوشت و استخوان. ترسید و دیده بر بست، از عمق روحش فریاد: «هرگز! ابداً!» بلند شد، طالع ناسازگار بواسطه این بازی اندوهگین افکار او را مرتعش ساخته و دیوانه‌اش کرده، ژانوالژان دیگر آنجا بود! این آدم را که محاکمه میکردند همه ژان والژان مینامیدند! ملاحظه مینمود که در سخت‌ترین ساعات زندگانی او نمایشی غریب داده میشود، این وقت از هر حیث مشابه وقتی است که او را محاکمه کردند، همان آلات و ادوات، همان موقع شب، همان چهره‌های حکام و سر. بازها و مستمعین، تفاوتی که هست این است، اینجا بالای سر رئیس صلیبی بود و در محاکم آن زمان که او را محکوم نمودند از آثار دیانت چیزی بافت نمیشد آنجا خدا حضور نداشت، از ترس اینکه او را ببینند در صندلی پشت سر رئیس قرار گرفت و از یک دسته کارتن روی میز برای نهفتن صورت خویش استفاده نمود، کسی او را نمیدید و او همه را میتوانست ببیند، کم کم باندازه آگاهی بر مذاکرات آرامشی برایش حاصل گردید.

مسیو «باماتا بوا» در جزو هیئت عدول بود.

ژاور را جستجو کرد و ندید، میز تقریر نویس از دیدن نیمکت سهودمانعت میکرد، هنگام ورود او وکیل متهم میخواست مدافعه خود را تمام کند، دقت حضار باعلی درجه رسیده بود، از سه ساعت تا کنون جلسه منعقد و جمعی کثیر مشاهده مینمودند که آدمی

بسیار احمق یا بسیار زیرک باضطراب الیم یک مشابَهت و حشت انگیز
 دچار است. این آدم هرزه گرد بی خانمان را در حالتی که از باغچه
 «پیه درون» شاخه درخت سیبی شکسته بوده توقیف کردند، این
 که بود؟ تفتیش بعمل آمد، توضیحات گواهان را شنیدند، همه متفق
 بودند، از این سؤال و جواب روشنیها فوران نمود، آنها منامه
 میگفت:

— مادزد میوه و مرتکب سرقت نالایق نگرفته ایم،
 راهزنی مشهور و مجرمی را که از منفی گریخته در دست داریم،
 یک جانی طاغی و یک مرتد خبیث موسوم به ژان والثراف
 را که مدتی است عدلیه تجسس میکند گرفتار کرده ایم، هشت
 سال میشود، پس از بیرون آمدن از محبس تولون در معبر عام
 تشهیر سلاح کرده و تقدینه طفلی از اهل «ساووا» را که نامش
 «یتی ژروه» بوده بسرقت برده است. وقتی که هویت او مسلم شود
 موافق ماده ۳۸۳ قانون جزا حق تعقیب او محفوظ خواهد بود،
 این دفعه دوباره دست دزدی از آستین درآورده و از ارباب جرائم
 مکرره محسوب شده است، میخواهیم مجازات کار جدید او را معین
 کنیم محاکمه کار قدیم بعد از این انجام خواهد یافت.

درمقابل این اتهام و اتفاق شهود، متهم متعجب بود. گاه این
 بیانات را با حرکات و اشارات رد میکرد، گاه بسقف مینگریست
 و بزحمت حرف میزد اما از سر تا پایی تمام وجودش انکار محض بود،
 برابر آنهمه اصحاب فطنت و درایت که در اطراف او صف حرب
 بسته بودند مثل آدم گول نادان و درمیان این انجمن مانند آدم

بیگانه بود، آتیۀ خوفناک برایش آماده شده بتدریج بر قوت تشابه احتمالی میافزود، حاضرین با اضطرابی بیش از بیم و تشویش متهم یاو مینگریستند، اگر همان آدم باشد که میگویند، اگر مشابَهت محقق و قضیۀ پتی زروۀ ثابت شود محتمل است بمجازات اعدام محکوم گردد، این چگونه آدمی است؟ سستی و بی حسی او از چه نوع است؟ از حماقت است یا از مکاری و حیلۀ ورزی؟ بسیار میدانست یا هیچ نمیدانست؟ این تصورات مردم و هیئت منصفه را بچندین فرقه تقسیم مینمود، در این محاکمه اثری از دسیسه و ترس موجود بود، این فاجعه علاوه بر اغلاق و ابهام ظلمتی داشت.

وکیل متهم بزبان ایالتی داد سخن داد و بمدافعه پرداخت، دیر زمانی بلاغت و فصاحت و کلاء دعاوی باین زبان انحصار داشت و در پاریس و «رومرآنتن» و «مون بریزون» همین لغت را استعمال میکردند. امروز زبان رسمی مامورین عدلیه چنین است، خطباء و ناطقین پارک در محاکم باین لغت تکلم میکنند و بواسطۀ اسلوب مطمئن و استعاراتی که دارد آن را می پسندند. زبانی که در آن، شوهر «شوی»، زن «همسر»، پاریس «مرکز صنایع و تمدن»، پادشاه «شهریار گردون حشمت»، پیشوای دین «مقدس روحانی»، مدعی العموم «ترجمان فصیح حقوق عمومیه»، مدافعه نامه «اصواتی که شنیده میشوند»، عصر لوی چهاردهم «عصر بزرگ»، «تئاتر معبد ملیومن» [*] خاندان سلطنت «خون معظم تاجداران»

[*] Melpomène ربه النوع تئاتر و ترازدی ویکی از پریان نه گانه اساطیر یونان است که آنها را مرب علوم و صنایع میدانسته اند.

ساز و آواز « رسم و آئین موسیقی »، فرمانده يك ولايت « آن جنگجوی نامور که ... » شاگردان مکاتب مذهبی « محصلین مشفق علوم دینیة »، اغلاط جراید « تزویر و اغفالی که زهر خود را در ستون روزنامه ها تقطیر مینمایند »، گفته میشود.

وکیل که در خصوص دزدی سیب بتکلم شروع کرده بود نطقی مبسوط ایراد نمود، این موضوع اگرچه به بسط کلام محتاج نبود اما « بوسوئه » نیز در خطابهٔ تغزیتی مجبور شده از ما کیانی حرف زد و تحسین شنوندگان را جلب کرد، آووکا مدلل داشت که سرقت سیب مادهٔ به ثبوت رسیده، موکل او که نامش شان ماتئو است و بصفت مدافع در تسمیهٔ وی باین اسم اصرار میکنند، کسی از دیوار بالا رفتن و درخت شکستن او را ندیده. — شاخه را در دست او دیده توقیفش کرده اند. — شاید از زمین پیدا کرده برداشته است، دلیلی که خلاف این را ثابت کند کجاست؟ — بی شبهه این شاخه را کسی شکسته و انداخته و رفته است. — سارق هست ولی از کجا که شان ماتئو باشد؟ تنها يك صفت او را یعنی در جبر خانه بودنش را انکار نمیکرد، متهم در « فاو رول » بوده و آنجا بتراشیدن اشجار اشتغال داشته، اسم شان ماتئو ممکن است اصلاً « ژان ماتئو » باشد اینها همه صحیح بودند. بالاخره چهار شاهد نیز او را شناخته اند که نامش ژان والژان و از محبوسین جبر خانه است، در ازاء این معلومات و شهادات وکیل شان ماتئو فقط انکار او را مستمسک خود قرار میداد، انکاری موافق مصلحت، در صورت تحقق ژان والژان بودن او دزدی سیب از کجا کریبان او را میکشد؟ این فرض و گمان

است نه حجت و برهان. راست است که متهم از يك جهت تقصیر دارد و برای دفاع از خویش طریقه ناپسندی پیش گرفته است، همه چیز را منکر است، اگر محکوم بودن سابق خود را معترف میشد شاید میتوانست بعفو و اغماض حکام نائل شود، و کیل این نکته را باو گفت و نصیحت کرد لکن شان ماتیو در لجاجت باقی بود و خیال میکرد باین ترتیب بهتر و زودتر خلاص میشود، این تقصیری است، آیا نباید کوتاهی عقل و فهم او را ملاحظه نمایند؟ این آدم آشکارا ابله بود، بدبختی ممتد اوقات حبس و فقر و پریشانی بعد از حبس او را دیوانه کرده، راه مدافعه خود را نمیداند، آیا باین سبب میتوان او را محکوم ساخت؟ اما مسئله پتی ژروه، آووکا بمباحثه احتیاج نداشت و این مطلب خارج از موضوع بود، در پایان کلام از هیئت حاکمه در خواست مینمود در صورت ثبوت ژان والژان بودن موکل او چنانکه یولیس در این موارد با این قسم اشخاص رفتار میکند باوی معمول دارند و عقوبت مرتکبین جرایم مکرره را در حق او روا نینند.

مدعی العموم [۱] بوکیل متهم جواب داد، بعاتد همکاران خویش پاسخ او شدید اللحن و بار و نق بود، «کرامت نفس» او را تمجید کرد و الزاماتش را حربۀ حمله و اعتراض قرار داد، ظاهراً ژان والژان بودن متهم را وکیل قبول نموده است، مدعی العموم از این استفاده کرد، معلوم میشود این ژان والژان است و دیگر جای

Avocat général (1) معاون مدعی العموم استیناف است ما برای اختصار و احتراز از تتابع اضافات در همه جا مدعی العموم نوشته ایم

مناقشه و اختلاف نیست، بر سبیل مجاز مرسل که از محسنات علم بیان است سخن را بمبحث جنایات و مصادر آن منتقل ساخته برای انتقام از روز نامه «کوتیدین» و «اوریفلام» که او را انتقاد نموده بودند بطریق نوظهور رومانیک هجوم کرده جرم شان ماتیو یا ژان والثران را به ادبیات فجور آمیز و تأثیر این مکتب شیطانی منسوب داشت، در خاتمه این ملاحظات بمقصود اصلی عطف عنان نمود، ژان والثران که بود؟ توصیف ژان والثران: حیوان وحشی، مطرود همه جا و مکروه همه کس و غیره.... نمونه این قسم تعریفات را در گفتار «ترامن» [✱] دیده اند، این کتاب برای تراژدی نافع نیست اما بسخن پردازی محاکم قضائی بسیار خدمت کرده است، حضار و حکام از شنیدن این نطق لرزیدند، مدعی العموم باحرکاتی حاکی از صناعت خطابت برای اینکه فردا تحسین جرایم بمنتهای درجه برسد چنین گفت:

— این آدمی است که... هرزه گردی است که... در یوزه گری طرار است که مدار تعیشی ندارد، بارتکاب افعال قبیحه عادت کرده است از قضیه پتی ژوره مستفاد میشود که مدت توقف او در محبس باصلاح عیوب او کفایت ننموده، این کسی است که در معبر عمومی بهلوی دیواری که از آن بالا رفته و نشانه سرقت را در دست داشته گرفتار شده است. جرم مشهود را و سرقت واسم و هویت خود را انکار میکند! صرف نظر از دلائل عدیده که بآنها متوجه نمیشویم ژاور

[✱] Théramène - ترامن از اشخاص تراژدی (فدر) شاعر معروف

راسین است که عبارات بافر و شکوه او ضرب المثل است.

مفتش درستکار پولیس وسه نفر رفقاء رذالت وذنات ژان والژان بزوه، شنیلدیو، کوشپای، اورا میشناسند. با وجود براهین و بینات موجوده چیزی که بتواند با این اتفاق عقاید و اقوال تعارض کند کدام است؟ آقایان شما باید مقتضای عدالت را بجای آرید و غیر اینها... در اثناء نطق مدعی العموم دهان متهم بازمانده بود و گوش میکرد. شاید تعجب داشت که یکنفر چگونه میتواند اینهمه حرف بزند و تار و پود سخن را اینطور بهم بیافد، گاه در جاهای مؤثر که رایت طلاقت لسان افراشته میشد و دشنامها و تعریضات بمذ و جزر درآمده متهم را بطوفان بلا می پیچید، او بصورتی بطبی سر از راست بچپ و از چپ بر راست بر میگرددانید. از آغاز محاکمه بهمین اعتراض ساکتانه اکتفا کرده بود، چندتن از حاضرین که باو نزدیک بودند دو یاسه بار شنیدند میگوید اگر از مسیو «بالوپ» می پرسیدند اینطور نمیشد - مدعی العموم حالت بلاهت متهم را بعرض حکام رسانید و گفت: حاقی است که عمداً بر خود بسته و میخواید با این نیرنگ عدلیه را بفربید، در خصوص پتی ژروه نیز پس از ذکر قیود احتیاطیه مجازاتی شدید برای این آدم تقاضا نمود و کلام خویش را تمام کرد.

البته بخاطر دارند که این جزا حبس مؤبد بود، و کیل متهم برخاسته «بیان بلیغ آقای مدعی العموم» را تمجید کرد و چنانکه میتوانست به تبرئه موکل خویش کوشید، اما طرز مدافعه ضعیف و کوشش او نتیجه نداشت.

طریقه انکار

هنگام اختتام مذاکره بود، رئیس از متهم پرسید: - حرفی دارید برمدافعه خود بیفزائید؟ متهم کلاه را در دست میچرخانید و گویا نمی شنید. رئیس دوباره سؤال نمود، این بار مثل اینکه از خواب برخیزد حرکت کرد باطراف، بحاضرین، بوسکیل، بشهود، به ژاندارمها، بهیئت حاکمه نگریست و مشت زخت خود را بکناره چونی که جلو نیمکت بود گذاشت و بحرف زدن شروع نمود. این تکلم بجوشش وفوزان شبیه بود. کلمات غیر مربوط، متهورانه، ریخته و کسیخته، بصورتی از دهان او بیرون میآمدند که گفتمی میخوانند دفعه خارج شوند.

- میخواهم بگویم در پاریس نزد مسیو « بالوپ » چرخ ساز بودم، این کار سختی است، اینجاها همیشه در بیرون کار میکنند، در محوطه ها و در انبارها، هیچوقت کارگرها را در جاهای محفوظ نمیگذارند برای اینکه فضا لازم است، زمستان آنقدر سرما بعمله اثر میکند که برای گرم شدن دستهای خودشان را تکان میدهند، اربابها باین هم راضی نیستند و میگویند وقت تلف میشود، وقتی که در ز سنگفرش کوچه یخ کرد با آهن سروکله زدن و آن را بدست گرفتن چقدر مشکل است، آدم را از کار میاندازد، در جوانی از زحمت پیر میشوند در چهل سالگی کار تمام است، من پنجاه و سه سال داشتم و پیریشان بودم، کارگرها مردمان غریبی هستند، همینکه کسی

بخوان نباشد میگویند پوسیده و احمق و حیوان نادان است، روزی بیشتر از سی سو نمیتوانستم پیدا کنم، همه جا پیری مرا بهانه کرده مزد مرا کم میدادند، اما دختری داشتم که در رودخانه رخت شوئی میکرد و هر دو با هم بودیم، او هم در زحمت بود، تمام روز در يك لاوك، نیمه عریان، زیر برف و باران و باد سرد باید رخت شست. بسا آدمها هستند که پیرهن و شلوار زیاد ندارند و زود میخواهند و الا مشتری از دست میرود، تخته ها متصل نیستند، از همه جا قطرات آب بروی شما میریزد و لباس از زیر و رو خیس میشود، در رختشوی خانه «آنگان روز» کار کرده است، آب با تنبوشه بانجا میرود، آنجا لاوك نیست، جلوشیرآب رختها را شسته بعد در حوض پشت سرآب میکشند اینجا محفوظ است اما بخار آب چشم را خراب میکنند، در ساعت هفت بعد از ظهر بمنزل میآمد خسته بود زود میخواستید، شوهرش او را میزد، آخر مرد، چندان خوشبخت نبودیم، این دختر غیور بمجلس رقص نمیرفت، آخرین روز پرهیز در ساعت هشت خوابیده بود، این است، راست میگویم، میتوانید پیرسید، آه! پاریس گرداب است، در پاریس باباشان ماتیورا کی میشناسد؟ مسیو بالوپ را بشما نشان میدهم، نمیدانم از من چه میخواهند؟

ساکت شد، این سخنان را بصدای بلند و سادگی حدت آمیز ادا کرد، تنها یکدفعه برای سلام دادن بیک نفر از تماشاچیان حرفش قطع شد، تصدیقات بی تأمل او مثل هکّه از حلق بیرون میآمد و حرکتی مانند تنحنج هیزم شکنان بآن منضم میگشت. همینکه بیان وی باخر رسید حضار خندیدند، بمردم نگاه کرد دید همه میخندند

او نیز خندید.

رئیس که شخصی مدقق و خیر خواه بود گفت: - بالوب درشکه ساز که متهم مدعی است از کارگران او بوده و رشکسته و معلوم نیست کجاست، بعد به شان ماتیو اخطار کرد درست گوش کند و گفت: وضع و حال شما سزاوار تفکر است، شبهاتی که در حق شما فراهم شده اند میتواند نتایج ناگوار داشته باشند، برای مصلحت شما آخرین دفعه ایست که میپرسم، جواب این دو سؤال را صریح بگوئید: - اولاً از دیوار باغ «پیه درون» بالا رفته شاخه درخت شکسته اید؟ ثانیاً ژان والثران مرخص جبر خانه شمائید یا نه؟ متهم مثل آدمی که مطلب را فهمیده و میداند چه باید بگوید سر را حرکت داد و دهن باز کرده بطرف رئیس برگشت و گفت: - اولاً....

پس از این به کلاه خود و سقف نگاه کرد و ساکت شد، مدعی العموم بخشم گفت:

- متهم دقت کنید که هر چه میپرسند جواب نمیدهید، مسلم است شما شان ماتیو نبوده ژان والثران هستید، اول بنام مادر خود نان متوسل شده به ژان ماتیو موسوم شدید، بعد به «اوورنی» رفتید، در «فاورول» متولد شده در آنجا بتراشیدن اشجار مشغول بوده اید، محقق است که از باغچه «پیه درون» دزدی کرده اید آقایان هیئت منصفه مقصود شما را میدانند.

متهم نشسته بود، برخاست و گفت: - شما مردمان شریر و انصاف هستید، همین را میخواستم بگویم پیدا نمی کردم، من چیزی

ندزدیده ام، من آدمی هستم که اغلب روزها گرسنه می‌انم، از
 «آبی» می‌آمدم، بعد از باران تند که همه صحرا را زرد کرد
 و برکه‌ها لبریز شده جز ساقه نازک علفها در کنار راه چیزی پیدا
 نبود شاخه شکسته درختی دیدم که چند دانه سیب داشت، چون
 نمیدانستم مرا بزحمت دچار خواهد ساخت از زمین برداشتم، سه ماه
 است مرا حبس کرده‌اند و باینطرف و آنطرف میکشند، برضد من
 حرف میزنند و میگویند جواب بده! این ژاندارم که آدم خوبی است
 بازوی مرا فشار داده میگوید زود باش بگو، مقصود خودم را نمیتوانم
 ادا کنم، من چیزی نخوانده‌ام و آدمی فقیرم، کسانی که حال مرا نمی‌بینند
 تقصیر آنهاست، من ندزدیدم از زمین برداشتم، میگوئید ژان والزان
 ژان ماتيو، من این آدمها را نمیشناسم، خیابان مریضخانه در دکان
 مسیو بالوپ کار کرده‌ام، اسم من شان ماتيو است، شما چقدر مردم
 آزار هستید که جای تولد مرا معین میکنید، خودم نمیدانم، همه
 کس در دنیا برای تولد خانه ندارد، اگر میشد بدن بود، گویا پدر
 و مادرم سر راهها زندگی میکردند، نمیدانم، در طفولیت مرا بچه
 میگفتند حالا پیر مرد میگویند، اسم تعمید من این است هر طور
 دلخواه شماست مداخله کنید، در اوورنی بوده‌ام، به فاوورول
 رفته‌ام! هر قسم میل دارید، کسی که بجز خانه زفته مگر نمیتواند
 در اوورنی و فاوورول بماند، الحاصل من دزدی نکرده‌ام، من
 با با شان ماتيو هستم و نزد مسیو بالوپ بودم، حرفهای شما مرا
 خسته کرد، برای چه بمن هجوم آورده‌اند؟

مدعی العموم به رئیس گفت - در مقابل انکار متهم و باوجود

اصرار اودر اثبات حماقت خویش تقاضا میکنم آقایان حکام موافقت نمایند بروه، کوشپای، شنیلدیو، ژاور مفتش را. باینجا جلب نموده بار دیگر از آنها استیضاح کنیم. رئیس جواب داد:

— ژاور پس از اداء شهادت حسب الوظیفه. بمركز بلوک نزدیک رفته و برضایت وکیل متهم و مدعی العموم. باو اجازه داده ایم.

— در غیاب ژاور که با امانت تخلف ناپذیر خود خدمات کوچک را بزرگ میکند بسخنان او که کمی پیش از این گفته است رجوع مینمائیم، این است تقریر او: «برای تکذیب اقوال متهم بفرضیات اخلاقی و غیره محتاج نیستم و او را کاملاً میشناسم، این آدم شان ماتیونیست، این مجرمی است که نامش ژان والتران و از محکومین جبر خانه است، بعد از انقضاء مدت حبس مرخص شد، نوزده سال محبوس بوده پنج یاشش بار قصد فرار کرده، گذشته از واقعهٔ پتی ژروه و پیه ررون در خانهٔ مرحوم رئیس روحانی «دینی» هم باید دستبردی زده باشد اوقاتی که در تولون نایب مستحفظ زندان بودم او را دیده ام و تکرار میکنم که او را میشناسم»

این بیان موجب تأثیر خود را بخشید. نظر بتقاضای مدعی العموم در خصوص احضار آن سه نفر، رئیس بیکی از مباشرین حکم کرد و پس از اندک زمانی در صحن سهود باز شد، حاجب محکمه با ژاندارمی مسلح بروه را بظالار آورد، حاضرین غرق سکوت، قلبها مثل اینکه روحها یکی بودند می‌تپیدند، بروه در لباس سیاه خاکستری، تقریباً شصت ساله، قیافهٔ کتخدایان و اطوار حیلہ کاران داشت، در محبس ترقی کرده شاگرد دربان شده بود. رؤسا میگفتند میخواهد آدم

کار آمدی بشود، کشیشها گواهی میدادند که عقائد و عادات مذهبی او بد نیست. رئیس گفت:

— بروه چون شما بمجازات تزدیلی دچار شده اید تحلیف شما جایز نیست، مع هذا اگر رحمت خداوند اجازت دهد ممکن است در آدمی که قانون تحقیر کرده حس شرف و انصاف باقی مانده باشد، در این ساعت حل و فصل قضیه بهمین حس شما مراجعه میکنم، پیش از جواب دادن تأمل نمائید، از طرفی باین آدم که يك كلمه شما میتواند او را نابود کند بنگرید و از طرفی بعدالت که با يك حقیقت کوئی شما از وصمت خطا و اشتباه مبرا خواهد شد نگاه کنید، موقعی است مهم، اگر بشك و تردید خود یقین دارید وقت نکول و استرداد حرف فوت نشده است.

— متهم برخیزید — بروه این آدم را بدقت ببینید و فکر خود را جمع نمائید، قلباً و از روی وجدان بما بگوئید این مرد رفیق زندانی قدیم شما ژان والثران است؟

بروه بمتهم نگاه کرد و گفت: — آقای رئیس، او را اول من شناخته ام، این ژان والثران است در ۱۷۹۶ به محبس تولون آمد و در ۱۸۱۵ خارج شد، من یکسال بعد بیرون رفتم، الآن بحیوان نادان میباند، شاید از اثر پیری است، او را به تحقیق میشناسم.

رئیس گفت: — بروید بنشینید، متهم شما بایستید.

شنیلدیو را آوردند، کلاه سبز و خرقة سرخش نشان میداد که از محکومین محبس مؤبد است، این آدم کوچکی بود پنجاه ساله چابك و بهم پیچیده، لاغر و زرد و گستاخ، در تمام اعضاء ضعفی

و در نگاه قوتی داشت، رفقاء جبرخانه او را «ژنی دیو» [*] مینامیدند، رئیس حرفهای سابق را تکرار کرد، شنیلدیو بجمعیت نظر انداخت بعد خندید و گفت - عجب! آری او را میشناسم، ما پنجسال بیک زنجیر بسته بودیم، رفیق چرا رو ترش میکنی؟
رئیس گفت: - بروید بنشینید.

شنیلدیو را بردند متعاقب او کوشپای آمد، این نیز بلباس سرخ ملبس، از روستائیان «لورد» و یک نیمه خرس «پیره نه»، مدتی شبانی کرده پس از آن در سلك حرامیان منسلک شده بود، کوشپای از متهم کودنتر بنظر میآمد، این از بدبختانی بود که طبیعت باو جنبه حیوانی داده و بشریت عنوان زندانی بخشیده این کار را تمام کرده بود. رئیس برای تحریک او کلماتی بر زبان راند و نطق ابتدائی خود را تجدید نمود و پرسید بدون بیم و تردید این آدم را میشناسد؟ کوشپای گفت - این ژان والزان است، چنان پر زور و با قوت بود که او را «ژان لو کریک» مینامیدند.

از تصدیق این سه نفر سوء تأثیری در شنوندگان پیدا شد، صورتها برافروختند و زیر لب غریدند، متهم با همان چهره متعجب که بعقیده مدعی العموم وسیله اصلی مدافعه او بود این حرفها را گوش میکرد. در شاهد اول، ژاندارمها که نزد او بودند شنیدند آهسته میگوید: «ها! یکی از آنها!» در دومی کمی بلندتر بحالت امتنان گفت: «خوب!» در سومی فریاد زد: «بسیار خوب!»

رئیس سؤال کرد - شنیدید؟ حرفی دارید بگوئید؟

[*] Je-nie-Dieu یعنی خدا را انکار میکنم

- گفت میگویم بسیار خوب!

همه نماشایان بیشتر شد، معین بود که این آدم محکوم است، رئیس بمأمورین محکمه گفت:

- جمعیت را ساکت کنید، مذاکرات تمام میشود.

این هنگام پهلوی رئیس حرکتی روی داد و یکنفر بصدای بلند گفت:

- یرو، شنیلدیو، کوشپای، باینطرف نگاه کنید.

این صدا بقدری اسف انگیز بود که هر کس شنید متالم گشت، چشمها همه بآن سمت برگشتند، از میان معتبران حضار که پشت سر هیئت حاکمه نشسته بودند مردی برخاست، این مرد در طارمی را که فاصله مابین حکام و مردم است باز کرد و در وسط طالار ایستاد. رئیس، مدعی العموم، مسیو باماتا بوا، بیست نفر دیگر که او را شناختند متفقاً فریاد بر آوردند:

- مسیو مادلین!

- ۱۱ -

شان ماتیو بیش از حد تعجب میکند

فی الحقیقه او بود، چراغ تقریر نویس صورتش را روشن میکرد. کلاهش در دست، لباسش مرتب و از بالا تا پائین تکمه شده، رنگ پریده، بطور خفیف میلرزیده. وقت ورود به آراس موی سرش سیاه و در ظرف این یکساعت سفید شده بود. سرها بلند شد و تأثر و هیجان بجائی رسید که توصیف آن ممکن نیست. صدا آنقدر مؤثر

و این آدم چنان آرام بود که اهل مجلس در بدو امر چیزی نفهمیده میخواستند صاحب صدا را بشناسند، این تحیر چند ثانیه امتداد یافت، پیش از آنکه رئیس محکمه و مدعی العموم حرف بزنند و مأمورین مجال حرکت داشته باشند همین آدم که او را مسیو مادلین میخواندند به شنیلدیو و بروه و کوشپای نزدیک شده گفت:

— مرا نمیشناسید؟

همه مبهوت مانده باشاره سر اظهار نمودند که او را نمیشناسند، کوشپای ترسید و سلام نظامی داد، مسیو مادلین برگشته بهیئت عدول گفت:

— آقایان، متهم را مرخص کنید، کسی را که میخواهید او نیست، ژان و الزان منم.

نفسی در متنفسی نبود، پس از تکان تعجب سکوت قبر جانشین شد، وحشی که در حین اجراء يك کار رعب انگیز بمردم مستولی میشود در طالار محسوس میگردد، رئیس بحزن و تأثر بمدعی العموم نگریسته باوی تعاطی اشاره نمود، چند کلمه با معاونین و اجراء محکمه حرف زد آنگاه روی بمحاضرین کرد و پرسید:

— اینجا طبیب هست؟

مدعی العموم گفت:

— آقایان این حادثه غیر مترقب تأثری در ما و شما بوجود آورد که محتاج بشرح و ایضاح نیست، همه ذکرها جمیل و حسن صیت مسیو مادلین رئیس بلدیة مونتروی سور مر را شنیده اید اگر طبیبی در میان شما هست تقاضا میکنیم باعانت مسیو مادلین شتافته

او را بخانه اش برساند.

مسیو مادلین فرصت نداد حرف مدعی العموم تمام شود بالهجه
بر از اطمینان و ثبات عزم تکلم او را مانع شد، بطوریکه چهل
سال قبل گوشزد مردم شده و یکی از شهود واقعه ضبط کرده است
کلام او را عیناً نقل مینمائیم.

— آقای معاون مدعی العموم تشکر میکنم، دیوانه نیسم
اکنون خواهید دید، نزدیک بود گناهی بزرگ از شما صادر شود،
این مرد را رها کنید، من وظیفه را انجام میدهم، آن محکوم بدبخت
منم، اینجا تنها من مطلب را آشکار می بینم و حقیقت را میگویم،
کار مرا خداوند می بیند همین کافی است، روزگاری با اسم
عاریت بسر بردم، ثروت اندوختم، رئیس بلدیہ شدم، خواستم به
حوزه مردمان نجیب شریف داخل شوم معلوم شد این اراده صورت
پذیر نیست، بسی چیز ها هست که نمیتوان گفت، قصه زندگی
خودم را بیان نمیکم، روزی خواهند دانست، از رئیس روحانی
«دینی» دزدیدم، راست است. از پتی ژروه دزدیدم این هم راست
است، کسانی که گفته اند ژان والژان شریر و بدبخت است راستگو
بوده اند، شاید تمام تقصیرات دامنگیر او نباشد، گوش کنید آقایان،
مثل من آدمی که بدریای طوفانی مذلت افتاده نه بر تقدیر میتواند
اعتراض کند نه جمعیت بشر را میتواند پند دهد، پستی و ذلالت
ورطه ایست که رهائی از آن با آسانی میسر نمیشود، مردم را محبتها
باین تیره روزی دچار کرده اند، اگر میل دارید این نکته را بخاطر
بسیارید. پیش از رفتن بجزر خانه روستائی کم هوش نادانی بودم،

مرا زندان تغییر داد، حاقم بشرارت مبدل گردید، هیزم بودم نیمسوز شدم، چنانکه شدت و خشونت موجب فساد و تباهی من شده بود اخیراً بوسیله اشفاق و محبت نجات یافتم، معذرت میخوام مقصود مرا شما ملتفت نیستید. پولی را که هفت سال پیش از پتی ژروه گرفته ام در منزل من میان خاکستر بخاری پیدا خواهید کرد، بیش از این چیزی علاوه نمیکنم، مدعی العموم هنوز باور نکرده است، مرا دیوانه فرض نموده اید، یعنی چه! اینها مرا نمیشناسند؟ کاش ژاور اینجا بود، او مرا میشناخت!

بیان کیفیت این اظهارات که بصدای آرام حزین گفته میشدند ممکن نیست، بعد بطرف سه نفر محکوم برگشت و گفت:

— بروه من ترا میشناسم، بند شلوار شطرنجی خودت را بخاطر داری؟

بروه از حیرت حرکتی کرده بو حشت در وی نگریست. مسیو مادلین گفت:

— شنیلدیو تو که «ژونی دیو» نام داشتی برای محو کردن حروف «ت، ف، پ» که در شانه ات بود روی منقل پراز آتش خوابیدی، شانه راست تو سوخته است، چنین نیست؟

شنیلدیو گفت راست است. پس از این به کوشپای خطاب کرد:

— کوشپای نزدیک جای فصد در بازوی چپ تو با حروف کبود

تاریخ «۱ مارس ۱۸۱۵» نوشته شده، این تاریخ ورود امپراطور است بشهر «کان»، آستین را بلند کن.

کوشپای اطاعت کرد، همه بیازوی لخت او نگاه کردند، ژاندارم

چراغ آورد، نارنج مذکور را مشاهده نمودند.
 این شخص تیره بخت با تبسمی که هر کس دیده و بیاد دارد هنوز
 مکدر است رو بقضاة و حکام آورد و گفت:
 — می بینید که ژان والزان مم.

در این محوطه جز نظر های ثابت و قلبهای متأثر چیزی یافت
 میشد؛ در اینجا حاکم و محکوم و ژاندارم حضور نداشت، مدعی العموم
 مدافعه حقوق و اتهام مظنون را، رئیس تکالیف ریاست را، وکیل
 حمایت متهم را فراموش نمود. عجبترا اینکه کسی حرفی بزبان نیاورد
 و چیزی نپرسید؛ از خواص مناظر عظیمه است که ارواح را مسخر
 کرده گواه را تماشاچی قرار میدهد، شاید هیچکس نمیدانست اینجا
 چه میگذشت، هیچکس نمیفهمید که نوری بزرگ در اینجا
 میدرخشید.

حجاب شبیهت از میان برخاست، همه دانستند این آدم ژان
 والزان است، قضیه تاریک چند دقیقه قبل با ظهور این شخص
 روشن گشت، بی آنکه توضیح دیگر لازم باشد کوئی با یک اخبار
 الکتریکی در طرفه العین از سرگذشت ساده عالی او آگاه شدند،
 این شخص برای اینکه دیگری بجای او محکوم نشود اعتراف جرم
 و تسلیم نفس مینمود. گفتگوها و تردیدها و مقاومتها جملگی در
 این عمل نورانی ناپدید گردیدند.

پس از ثبوت شخصیت خویش گفت:

— بیش از این تصدیع نمیدهم و در صورتیکه با من کار ندارند
 میروم، آقای مدعی العموم مرا شناختند میدانند کجا خواهم رفت،

هر وقت بخواهند میتوانند مرا توقیف کنند.

برای ممانعت صدائی بر نخاست و دستی بلند نشد، همه باوراه دادند، گاه در این موارد نمیدانم چه قوه ای هست که جمع کثیر در مقابل یکنفر رده می بندند و عقب میروند، آهسته از میان صفوف متفرجین گذشت، ندانستند در را که باز کرد، وقتی که رسید در کشوده بود، از آنجا برگشت و گفت:

— آقای مدعی العموم حکم شما را منتظر خواهم بود.

آنگاه بحاضرین خطاب نمود:

— شما مرا سزاوار ترحم میدانید اما زمانی که درکار خویش تأمل میکنم خودم را محسود و مغبوط می بینم، مع هذا اگر این ترتیب پیش نیآمد بهتر بود.

بیرون آمد، در چنانکه باز شده بود بسته شد، کسانی که کارهای بزرگ میکنند مطمئن هستند که میان جمع تنی چند خادم مطیع دارند. در مدتی کمتر از یکساعت محکمه بپرائت شان ماتئو حکم کرد، شان ماتئو مدهوشانه میرفت و از این خواب و خیال چیزی نفهمیده همه را دیوانه می پنداشت.



*

کتاب هشتم

عکس عمل

*

- ۱ -

مسیو مادلین در کدام آینه موی خود را می بیند

طلیعه بامداد نمودار شد، فانتین تمام شب را با تب و تاب گذرانید با وجود این حالی پر از اشکال خوشبختی با وی همراه بود، سور سمپلیس ملازم بالین بیمار خواب صبحگاه او را غنیمت شمرده برای تهیه مشروب گنه گنه بدوا خانه بیمارستان رفت، در موقعی که بروی دواها و شیشه ها خم شده بانها نگاه میکرد ناگهان صدای تعجب آمیز برآورد، مسیو مادلین بی صدا داخل شده برابر او ایستاده بود، راهبه گفت:

— شمائید آقای رئیس؟

مادلین پرسید:

— این زن بیچاره چگونه است؟

— الآن بد نیست اما چقدر مضطرب بودیم.

نقل کرد که دیروز حال فانتین خوش نبود، بتصور اینکه رئیس بلدیة برای آوردن دختر او به منتفرمه‌ی رفته است نسبتاً آرامتر

است ، سورسپلیس اگر چه از مسیو مادلین استفسار ننمود اما دانست که از منتفرمه ی نیآید . مادلین گفت :

— خوب کرده اید اورا دراین انتظار باقی گذاشته اید .

— اکنون بچه اش را از شما خواهد خواست ، چه جواب بگوئیم ؟

مسیو مادلین فکر کرد و گفت :

— خداوند الهام خواهد فرمود .

راهبه آهسته گفت :

— دروغ هم جائز نیست .

روشنائی از جلو بصورت مادلین میافتاد ، راهبه فریاد کرد و پرسید :

— خدایا چه روی داده ؟ موی سر شما بکلی سفید شده است ؟

سورسپلیس دست به کیف کرده آینه کوچکی را که درمریضخانه برای تحقیق مردن مرضی و امتحان عدم تنفس آنها استعمال میشد بیرون آورد ، مادلین نگاه کرد و گفت : عجیب !

مثل اینکه بچیز دیگر متوجه بود این کلمه را تلفظ نمود ، نمیدانم راهبه از خلال این احوال چه چیز مجهول تفرس کرد که بر خود لرزید ، مادلین گفت :

— میتوانم اورا ببینم ؟

— بچه اش را نخواهید آورد ؟

— بوعده خود وفا خواهم کرد اما دوپاسه روز وقت لازم است .

— تا آنروز بنخیال اینکه مراجعت نکرده اید صبر میکنند ،

همینکه بچه آمد تصور خواهد کرد با او برگشته اید در این صورت دروغ هم گفته نشده است.

مسیو مادلین قدری ایست کرد و گفت :

— میخواهم او را ببینم ، شاید بتوانم منتظر بشوم .

راهبه به کلمه « شاید » دقت ننمود ، این کلمه تاریکی نا معلومی بحرف رئیس میداد ، چشمها را پائین انداخت و گفت :

— خوابیده است اما آقای رئیس میتوانند نزد او بروند .

مسیو مادلین در خصوص دری که وقت بسته شدن صدا میکرد و محتمل بود مریضه را ناراحت کند اظهاراتی نموده باطاق فانتین رفت و بنخوابگاه نزدیک شد ، فانتین خوابیده بود ، با صدای حزن آور که از آثار این امراض است نفس ازسینه او برمیآمد ، مادرهای بیچاره که شبها پهلوی اطفال بیمار محکوم بمرگ بیدار میمانند از این قسم تنفس بنیاس و حشت زده و اندوهگین میشوند ، این تنفس با مشقت از شکفتگی و صفای چهره اش نمیکاست ، باختگی رنگ بسفیدی منقلب شده ، گونه ها سرخ ، مژگانهای بلندش که تنها زیبایی باقی مانده دوشیزگی و جوانی او بودند روی هم افتاده ، وجودش سراپا از انبساط بالهای نهانی که برای بردن او مهیا بودند مرتعش ، بالها غیر مرئی اما اهتزاز آنها محسوس ، هر که او را میدید تصور نمیکرد این مریضه از بهبودی نومید است ، بکسی که آماده پرواز باشد بیشتر شبیه بود تا بآدم قریب بموت .

وقتی که دستی پیش رفته میخواهد گلی از گلبنی بچیند شاخه گل میلرزد و دفعه حالت جود و امساك با تسلیم و امتناع از آن

مشهود میگردد، هنگامی که پنجه اسرار آمیز مرك برای ربودن روح حرکت میکند چنین لرزش در جسم انسان بظهور می‌رسد.

مادلین مدتی آنجا ایستاد، بطوری که دو ماه قبل در موقع ملاقات نخست فانتین دیدیم بنوبه، عریضه و صلیب نگاه میکرد، فانتین در خواب و مادلین بدعا مشغول، در دو ماه موی این روی بسفیدی نهاده و موی آن سفید شده بود، مثل اینکه کس دیگر در اطاق است و میخواهد او را بسکوت دعوت کند انگشت بر لب گذاشته بود.

فانتین چشم باز کرد اورا دید و به تبسم پرسید:

— کزت؟

— ۲ —

فانتین خوشبخت

اثر تعجب و شادمانی در او دیده نشد، او معنی و مفهوم مسرت بود، سؤال ساده «کزت؟» را با یقین و اعتمادی خالی از تردید و اضطراب ادا کرد که مسیو مادلین در پاسخ فرو ماند، چنین شروع نمود:

— میدانستم آنجا بودید، در خواب شما را میدیدم، همه شب چشمم نگران شما و مجد و افتخار هم‌عنان شما بود، بسیاری از صور آسمانی همراه داشتید.

مسیو مادلین بصلیب نگریست، فانتین گفت:

— کرت کجاست؟ چرا اورا روی خوابگاه من نگذاشته اند؟

مادلین بعجله الفاظی در جواب او بزبان آورد که هرگز نتوانست آنها را متذکر شود، از حسن تصادف طیب وارد شد و گفت :
 - راحت باشید بچه شما اینجاست .

چشم و چهره او روشن شد، بحالتی جامع معانی ضراعت و استرحام هردو دست را بهم متصل کرد و گفت :
 - او را بیاورند ببینم .

توهم رقت انگیز مادر ! گمان میکرد کثرت همیشه بچه کوچکی است که آغوش کردن و آوردن لازم دارد، طیب گفت :
 - هنوز بقیه تب رفع نشده، تکان ملاقات او شما را اذیت خواهد کرد، اول باید معالجه بشوید ...

حرف طیب را نا تمام گذاشت و گفت :

- این چه آدم ابله‌ی است ! میخواهم بچه ام را ببینم
 طیب گفت :

- می بینید چگونه تند میشوید ؟ تا چنین باشید دیدن کثرت را اجازه نخواهم داد، شما برای او باید زنده بمانید، همینکه عاقل شدید خودم او را خواهم آورد.

مادر بیچاره سر بسینه آویخت و گفت :

- آقای دکتر ببخشید، آنقدر محنت دیده و مشقت کشیده ام که نمیدانم چه میگویم، شما از تلاش و هیجان من اندیشه دارید، صبر میکنم اما سوگند میخورم که دیدار کثرت برای من ضرر نخواهد داشت، از دیروز تا کنون او را می بینم، از پیش چشمم دور نمیشود، بچه مرا که مخصوصاً از منتفر مه‌ی آورده اند اشتیاق و نا شکبیائی

من برای دیدن او طبیعی نیست؟ تندی نمیکنم، بخوشبختی خود اطمینان دارم، در خواب اشکال سفید میدیدم و اشخاصی مشاهده میکردم که برویم میخندیدند، هر وقت آقای دکتر بخواند بچه مرا میآورد، تب ندارم و حامل خوب است اما برای رضایت پرستارها تمارض نموده حرکت نخواهم کرد، همینکه دیدند آسوده ام خواهند گفت باید بچه اش را باو بدهیم.

مادلین پهلوی بستر بیمار نشسته بود، فانتین بطرف او برگشت، برای اینکه عوائق ملاقات کُرت را از پیش بردارد و بصبر و تحمل مانع دیدار کُرت را زائل کند، با همه ضعف و ناتوانی با درد و رنج مجادله مینمود، لکن خود داری و جبر نفس سود نداشت، نمیتوانست چیزی نپرسد و حرفهای خود را نگوید:

— آقای رئیس سفر بنحیر، برای آوررن دختر من چه بزرگواری و مرحمت از شما ظاهر شد! بگوئید بدانم راحت آمد؟ افسوس! مرا نخواهد شناخت، مدتی است فراموشم کرده است، طفلك بیچاره! اطفال مثل پرندگان حافظه ندارند، چیزی را که امروز دیدند فردا بیاد نمیآرند، لباسش پاك بود؟ تنار ديه ها از او نگاهداری می کردند؟ غذا میدادند؟ اگر بدانید در ایام پریشانی وقتی که اینها را از خود میپرسیدم چقدر غصه میخوردم! روز تیره بختی گذشت بی اندازه مشتاق و آرزو مند، آقای رئیس کُرت خوشکل است؟ میتوانند چند دقیقه او را بمن بدهند و بگیرند؟ اگر شما نخواهید آسان است!

مسیو مادلین دست فانتین را گرفت و گفت:

— کزت دحتری است خوشکل، بزودی اورا خواهید دید.
آرام باشید، تند حرف زدن و دست از لحاف بیرون کردن سرفه را زیاد میکند.

سرفه در هر کلمه حرف اورا میبرد، فانتین ساکت شد، رسید
این شکایات شوق آمیز ملاقات کُرت را بتأخیر اندازد از چیزهای
دیگر صحبت کرد:

— منتفر مهی جای خوب است، در تابستان همه برای تفرج
بانجا میروند، تناردیه ها کارشان خوب است؟ مهمانخانه آنها مثل
محبس است، مردم بسیار کم از آنجا میگذرند.

مسیو مادلین دست فانتین را گرفته مضطربانه باونگاه میکرد،
معلوم بود میخواهد بعضی چیزها باو بگوید اما در گفتن تردید
دارد، طیب رفته تنها سورسپلیس نزد آنها مانده بود، در این اثنا
فریاد فانتین بلند شد:

— میشنوم! خدا با صدای او را میشنوم!

برای اینکه حرف نزنند دستها را دراز کرده نفس را دزدید و
با کمال مسرت گوش داد، طفلی که دختر در بان یا مال یگی از خدمتکاران
بود در حیاط بازی میکرد، این از تصادفاتی است که در نمایشگاه
حیات همیشه با آن مواجه میشوند، چنان بنظر میآید که حوادث
الیمه شریک عمر انسانند. بچه میرفت و میآمد، برای گرم کردن
خود میدوید، میخواند و میخندید، دریغ! چه چیز از شائبه بازی
اطفال بر کنار تواند بود! فانتین آواز این بچه را شنیده بود، بچه
چنانکه آمده بود رفت و صدا قطع شد، فانتین گفت:

— این کثرت من است، صدای او را میشناسم.
 زمانی گوش کرد بعد چهره اش تیره شد و آهسته گفت:
 — خدا سزای این طیب را بدهد که نگذاشت ترا بینم!
 در این حال آرزو ها و امید های خود را متذکر شد و گفت:
 — چقدر خوشبخت خواهیم بود، مسیو مادلین وعده داده است،
 «سچۀ کوچکی خواهیم داشت، دخترم در آنجا بازی خواهد کرد،
 البته الف بارا میشناسد، هجی کردن را باور یاد میدهم، میان علفها
 دنبال پروانه ها خواهد دوید و من تماشا خواهم کرد، بعد اولین آئین
 مذهبی اجراء خواهد شد [*] چقدر وقت لازم است؟ يك، دو،
 سه، چهار.... هفت سال دارد، پنجسال دیگر... مثل يك زن
 كوچك جوراب و نقاب سفید خواهد داشت، همشیره نمیدانید در
 چه حالم و چه چیزها فکر میکنم!

فانتین میخندید، مادلین دست او را رها نموده در حالتی که
 هوش و ادراکش مستغرق اندیشه های گوناگون بود مثل کسی که
 ورزش با دروازه گوش کند این حرفها را می شنید، ناگاه فانتین سکوت
 کرد، مادلین سراز گریبان تفکر برآورد و در وی نگریست.
 فانتین حرف نمیزد، نفس نمیکشد، در خوابگاه نیم خیز شده،
 شانه لاغرش از پیرهن بدرآمده، رنگ از صورت رفته، پنداشتی
 چیزی مهیب و هولناك میدید.

مادلین پرسید: — چیست؟ چه شد؟

Première Communion(*) آئین روحانی که رسماً دختران جوان
 برای تقبل مسیحیت در آن حاضر میشوند.

فاتنن هیچ نکست و از نقطه نظر دیده برنگرفت، بایک دست
بیازوی مادلین چسبید و با دست دیگر به پشت سر اشاره کرد.
مسیو مادلین برگشت « ژاور » را دید.

— ۳ —

ژاور خشنود

در ساعت نصف شب مسیو مادلین از محکمه جنایت « آراس »
بیرون آمد، در موقع حرکت گاری به پستخانه رسید و کمی پیش از ساعت
شش صبح به مونتروی سورمر وارد شد، کاغذی را که بمسیو
« لافیت » نوشته بود به پست داد و نزد فاتنن رفت.

پس از خروج او از محکمه مدعی العموم از جنون رئیس بلدیّه
مونتروی اظهار تأسف کرد و گفت وقوع این حادثه که بالاخره علت
آن کشف خواهد شد بقناعت وجدانی او خللی نمیرساند و تا زمان
وضوح مسئله شان ماتیو را که ژان و الزان حقیقی است باید محکوم
ساخت، اصرار مدعی العموم مخالف احساس حاضرین و قضاة و هیئت
منصفه بود، وکیل متهم باندک زحمت بابطال نطق او موفق گشت
و بیان نمود که بعد از افشائات مسیو مادلین کار شکل دیگر گرفت و
قضیه اساساً خراب شد، آدمی که اینجا ایستاده بیگناه است.

علاوه بر این با تعبیراتی که نازکی ندارند اشتباهات امور قضائی
و غیره را حسن ختام کلام خویش قرارداد، رئیس در خلاصه بیان
خود سخن وکیل متهم را تصدیق نمود و در ظرف چند دقیقه
شان ماتیو آزاد شد.

برای مدعی العموم ژان والثرانی لازم بود همینکه شان ماتیورا از دست داد میبایست مادلین را بگیرد.

متعاقب مرخصی شان ماتیو رئیس و مدعی العموم دریاب «لزوم توقیف رئیس بلدیۀ مونتروی سورمر» مشاوره کردند، این جمله را که اضافات بسیار داشت مدعی العموم بخط خود بر راپرت فرود و چون هیجان نخستین منقضی شده بود رئیس بر این تصمیم اعتراض نکرد، کسی نمیتوانست عدالت را از سیر در مجرای خود باز دارد، این را نیز باید گفت که رئیس مجلس با همه نیکمردی و هوشمندی هوا خواه سلطنت بود، وقتی که مادلین از ورود بشهر «کان» صحبت کرد و بجای کلمه «بناپارت» کلمه «امپراطور» را بزبان آورد از وی رنجید.

حکم توقیف را سریعاً به مونتروی فرستادند، ژاور مفتش پولیس مأمور اجراء حکم بود، میدانیم که ژاور پس از اداء شهادت بمونتروی برگشت، مأمور پست وقتی حکم را باو تسلیم کرد که تازه از خواب بر میخواست، این آدم هم از اعضاء پولیس بود ژاور را از جریان امر مطلع ساخت، این است مضمون حکم: «ژاور مفتش مأمور است مسیو مادلین رئیس بلدیۀ مونتروی سورمر را که در جلسۀ امروز دیوان جنایات ژان والثران بودن او بتحقیق پیوست توقیف نماید»

کسی که ژاور را نشناخته است اگر ورود او را بمریضخانه میدید در قیافه و ملامح وی چیز فوق العاده نمییافت. مثل همیشه، بارد، وقور، ساکن از پله بالا رفته بود. اما آنکه ژاور را

میشناخت و صفات و حالات او را میدانست از خوف و خشیت این ملاقات میلرزید، حلقه چرمی یقه او عوض اینکه پشت گردنش باشد روی گوش چپش بود، این از اختلال و اشتعال عظیم حکایت میکرد، ژاور در انجام وظیفه و در انتظام لباس غفلت نداشت، با مجرمین موافق قوانین رفتار مینمود و بترتیب تکمه های رخت خود مقید بود، اکنون از بهم خوردگی یقه او میبایست استدلال کرده هیجانی در او هست که به زلزله داخلی زمین شباهت دارد.

چهار سر باز و یک نفر سر جوقة را که آورده بود در حیات گذاشت و اطاق فانتین را از دربان جو یا شد، زن دربان که از مراد و اشخاص مسلح با مسیو مادلین مطلع بود اطاق را نشان داد، همینکه بآنجا رسید بآرامی پرستار و دقت جاسوس در را کشود، وسط در نیمه باز ایستاد. کلاهش بر سر، دست چپ در جیب، سرداری از زنج تابائین تکمه شده. قبضه چماقش که پشت سر پنهان بود از پهلوی آرنج پیدا، بقدریک دقیقه بی اینکه کسی او را ببیند در اینحال باقی ماند، ناگاه فانتین او را دید و مادلین را متنبه ساخت.

در همان لحظه که نگاه مادلین بنگاه ژاور مصادف گشت ژاور، مو حش و هولناك شد، در این شخص هیچ حس انسانی نمیتوانست مثل حس فرح بصورت بیم و فزع در آید، گفتی غریبی شکار دوزخی خود را پیدا کرده است، از تحقق گرفتاری ژان و آلتران مکنونات خاطرش در سیهای او ظاهر گردید، دُردی که ته ظرف بود بهم خورد و بالا آمد، اگر چه راه را گم کرد و اندك زمانی شان ماتبورا کس دیگر پنداشت اما شرمساری اشتباه در برابر فوز و فیروزی اهمیت

ندارد، بفرست و دور اندیشی پیش از همه این مطلب را میدانسته است، امتنان ژاور از حالت تحکم او پیدا بود، شناعت غالبیت در این پیدایشی تنگ آشکار و تمام رعب و دهشتی که يك چهره خشنود بتواند اظهار کند در صورتش مشاهده میشد.

این وقت ژاور با فلاك صعود نموده، بی آنکه حساب کار را ملتفت باشد خود را نماینده عدالت و نور و حقیقت دانسته، قدرت آسمانی را در قهر و تنکیل مفسد دارا شده بود. اقتدار، حقانیت، حکم تغییر ناپذیر، عقیده قانونی، حقوق عمومی، همه ستاره ها را در عمق بی انتهای در اطراف خود داشت. حامی نظم و آسایش بود، از قانون صاعقه بیرون میآورد، انتقام جامعه بشر را میگرفت، قضا و قدر را تقویت میکرد، غلبه او از بقیه مجادله و دعوت بمبارزه خالی نبود، سر با ایستاده، متکبر و مفتخر، در نهایت آرامی خشونت فرشته نعت و غضب را ابراز مینمود. ظلمت خدمتی که با تمام آن مکلف بود برق شمشیر اجتماعی را در مشت بهم فشرده اش نشان میداد، جنایت و مفسده و عصیان و دوزخ را زیر پا میگذاشت، میگرفت و می بست و میکشت، با همه اینها آثار دناوت در روی بنظر نمیرسید.

امانت و صداقت و رسوخ عقیده و فکر و وظیفه در موقع خطا و اشتباه میتوانند مکروه و مذموم باشند اما بزرگی خود را نگاه میدارند، تعظیم این صفات مخصوص وجدان انسان و از جمله طبایع بشری است، هر چیز را نقیصه و آفتی است، آفت فضیلت چنین است که آن را از مقصد حقیقی برگردانند و براه دیگر باز دارند، متعصب

اگرچہ ستمکار باشد شادمانی قساوت آمیز او شریف است ، معلوم نیست چہ فروغی در آن بود یعت نہادہ اند ، فروغی محتوی وقار و جلال اما آمیختہ بمصائب و بلیات . ژاور در خوشبختی خویش مثل ہر نادان غالب سزاوار ترحم و ہیچ چیز مانند این چہرہ کہ میتوان گفت زشتی نیکوکاری را عرضہ میداشت موحش نبود .

- ۴ -

حکومت حقوق خود را دوبارہ تصرف میکند

فانتین از روزی کہ بتوسط رئیس بلدیہ از چنک ژاور رہاشد تا کنون اورا ندیدہ بود ، دماغ مریض او قوۂ محاکمہ نداشت ، یقین کرد این آدم بچستجوی او آمدہ است ، نتوانست رؤیت این صورت بامہابت را تحمل کند ، گمان کرد عمرش بآخر رسیدہ ، روی خود را باہر دو دست گرفت و فریاد زد :

- مسیو عادلین مرا خلاص کنید !

ژان والثران - پس از این اورا بنام دیگر نخواہیم خواند -
برخاستہ بود ، بصدای نرم و آرام جواب داد :
- راحت باشید ، برای شما نیامدہ است .

بعد برگشت و بہ ژاور گفت :

- مقصود شمارا میدانم .

ژاور گفت :

- زود برویم !

این جواب نمیدانم چہ حال مخافت انگیز داشت ، کفتی حروف در

کلوی او بمضيقه افتاده مزاحم یکدیگر بودند، هیچ استاد علم املاء نمیتواند لحن و لهجه این تلفظ را بنویسد، این حرف آدم نبود غرض حیوان درند بود.

این دفعه به تمهید مقدمه پرداخت و از حکم جلب و احضار مذاکره نکرد، ژان والزان در نظر او جنگجویی ممتنع التوقیف و کشتی گیری ظلمت گرد بود که پنجسال او را تفتیش مینمود و بدست نمیآورد، لهذا بگفتن 'زود برویم' اکتفا کرد.

هنکام تکلم جلو رفت، بانکاهی که تیره بختان را مثل قلاب میکشید به ژان والزان نکرست، این همان نگاه بود که دو ماه پیش بمغز استخوان فاتن کارگر شد، فاتن صدای ژاور را شنید و چشم باز کرد، رئیس بلدیه آنجا بود از چه میترسید؟ ژاور تا وسط اطاق آمد و گفت:

— چرا ایستاده؟

زن بد بخت جز راهبه و رئیس بلدیه کسی را در اطاق ندید، این خطاب تحکم و تحقیر به کدام متوجه بود؟ هیچکس را نمیترسید به مسیو مادلین و سورسمپلیس اینطور جسارت کند، پس روی سخن با اوست، این وقت چیزی مشاهده نمود که در هذیانها و سرسامهای شدید تب نظیر آن را نمییافت، جاسوس گریبان رئیس بلدیه را گرفته و مادلین سر بسینه افکنده بود، خیال کرد عالم خراب میشود و از هم میپاشد، واقعاً ژاور گریبان ژان والزان را در دست داشت، فاتن فریاد کرد:

- آقای رئیس بلدیه!

ژاور بخندۀ مستکره که دندانهای او را نشان میداد گفت :
 — اینجا دیگر آقای رئیس بلدیہ نیست .
 ژان والزان نخواست بدرستی گریبان از دست او را کند گفت :
 — ژاور

ژاور بحالش نداد و گفت : بگو آقای مفتش
 — مسیو میخوام چند کلمه باشا صحبت کنم
 — بلند بگو !

— این حرف را تنها شما باید بشنوید .
 — وقت ندارم این حرفها را بشنوم .
 ژان والزان نزدیک رفته آهسته گفت :
 — سه روز مهلت بدهید بچۀ این زن را آورده باو بسپارم ،
 برای این استمهال هر چه بخواهید میدهم ، ممکن است خودتان هم با
 من بیایید .

— بفکر فرار افتاده ! برای آوردن بچۀ این دختره ! بسیار خوب !
 ترا اینقدر ابله نمیدانستم .
 فانتین لرزید و پرسید :

— بچۀ من اینجا نیست ؟ کزرت کجاست ؟ مسیو ماداین !
 آقای رئیس !

ژاور پای بر زمین کوفت و گفت :
 — نغمۀ تارام باید گوش کرد ؟ هرزه هر جایی ساکت خواهی
 شد ؟ عجب مملکت آبرو مندی است که محکومین در آن حاکم می
 شوند و از روسبیلان مثل زنان محترم پرستاری و پذیرائی میکنند !

همه اینها تغییر خواهد یافت !

خیره خیره به فانتین نگریسته دنبال کردن و پیراهن ژان
والتران را در مشت معاله کرد و گفت :

— اینجا نه مسیو مادلین هست نه رئیس بلدیّه ، اینجا يك
دزد ، يك كناهكار ، يك زندانی موسوم به ژان والتران هست ،
این كه گرفته ام همان است دانستی كار از چه قرار است ؟

فانتین باستعانت دست و بازوی خشكیده خویش برخاست ،
به ژاور و ژان والتران و راهبه نگاه کرد ، دهان برای تكلم گشود ،
خراخری از گلویش شنیده شد ، دندانهایش بهم خورد ، مصروع
وار دستها را دراز نمود ، مانند غریق كه بخواهد بچیزی چنك زند
اطراف را جستجو كرد و بروی بالش افتاد ، سرش بسمت بالای
خوابگاه خورد و بسینه بر كشت ، چشم و دهانش باز ماند ،
فانتین مرده بود .

ژان والتران بسهولت دست ژاور را رد كرد و گفت

— این زن را شما كشتید

ژاور بانك بر آورد :

— زود برویم و گر نه میگویم زنجیر شستی را بیاورند .

نخت كهنه آهني در گوشه اطاق بود كه شبها پرستاران
مريضه روی آن میخوابیدند ، ژان والتران در يك لمحّه آن
را شكافته میله باریك بلندی برداشت و بر ژاور نگریست ، با قوت
اعصاب و زور مندی كه در وی سراغ داریم این كار بسیار آسان بود ،
ژاور چند قدم عقب رفت ، ژان والتران میل آهن در دست بخوابگاه

فاتین نزدیک شد و به ژاور گفت :

— بشما اخطار میکنم در این موقع مرا آسوده بگذارید .

ژاور خواست سربازها را صدا کند از فرار ژان و الزان ترسید و از اطاق بیرون نیامد؛ پشت بدر کرد و ایستاد، ژان و الزان آنج را به متکاء و پیدشانی را بکف دست تکیه داده فاتین را تماشا میکرد . مجذوب ، اندیشناک ، از همه چیز غافل ، از تمام دنیا بی خبر مدتی نگاه کرد . در سیاهی او بلیغ ترین علامت رحیم و تأسف پیدا بود ، پس از لحظه تفکر خم شد و آهسته با فاتین حرف زد ، باو چه گفت ؟ این محکوم تیره بخت باین زن که روی از زندگی نهفته بود چه میتواندست بگوید ؟ کسی این سخنان را ندانست ، آیا فاتین شنید ؟ بعضی از او هام مؤثره ممکن است از حقایق عالیه محسوب شوند ، سور سمپلیس که در این واقعه شاهد یگانه بوده چنین نقل کرده است : همینکه ژان و الزان آن کلمات را بگوش فاتین گفت در لبان سفید پڑ مرده او تبسمی و در چشمان خاموش وی که آکنده به دهشت قبر بود فروغی ظاهر گشت .

چنانکه مادر در حق فرزند خود میکند ، ژان و الزان با دو دست سر فاتین را بلند کرده روی بالش نهاد ، تکه های پیراهنش را انداخت ، زلفش را زیر کلاه گذاشت ، بعد چشم او را بست . چنین بنظر میآمد که چهره فاتین نورانی است .

مرک ، یعنی به روشنائی بزرگ داخل شدن و از جهان ظلمت بعالم نور شتافتن .

دست فاتین از بستر بیرون آمده بود ژان و الزان جلو این

دست زانو زد و آن را بوسید بعد برخاست و به ژاور گفت
— حاضرم.

— ۵ —

قبر مناسب

ژان و الزاب را به محبس بردند، گرفتاری او در مونتروی سورمر تزلزل و هیجانی بوجود آورد معهذا پنهان نباید داشت که بسبب عبارت «محکوم بوده است» همه او را ترك کردند، در اندک مانی از نیکوکارها و خیر خواهیهای او اثری باقی نماند، مردم از جزئیات واقعه آراس مطلع نبودند و چنین میگفتند:

— خبر ندارید؟ این از محکومین مرخص جبرخانه بوده است کی؟ — رئیس بلدیه — چه؟ مسیو مادلین؟ — آری — راستی؟ — اسمش مادلین نبوده، اسم خوفناکی داشته، بژان، بژان، بوژان — پناه بر خدا! — توقیف شد — واقعاً؟ — الان در زندان شهر است، جای دیگر خواهند برد — کجا؟ — وقتی در معبر عام دزدی کرده برای همین در دیوان جنایات محاکمه خواهند کرد — من از او شبهه داشتم، آدم خوش فطرت کامل خیر اندیش بود، نشاپ را قبول نمیکرد، باطفال و لگردد پول میداد، همیشه فکر میکردم که این شخص باید سرگذشت بدی داشته باشد

پیرزنی از مشترکین روزنامه «بیرق سفید» میگفت:

— از این حادثه ملول نیستم، درس عبرتی است برای هوا

حواهان بناپارت!

شخص موسوم بمسیو مادلین مانند خواب و خیال از میان رفت و نامش از خاطرها محو شد، فقط سه یا چهار نفر در این شهر او را فراموش ننمودند، از این جمله دربان خادمه اوست، غروب همین روز بحالت اندوهگین در اطاق خود نشسته بود. کارخانه تمام روز بسته، در بزرگ از پشت مسدود، کوچه از عابرین خالی، سور سمپلیس و سور «پریه تو» پهلوی جنازه فانتین بودند.

در ساعتی که معمولاً مسیو مادلین بر میگشت بعجله برخاسته کلید اطاق را از جعبه میز بگرفت و بمیخ آویخت، چراغ را همانجا گذاشت و در جای خود نشست، مثل این بود که معاودت او را منتظر است، این کار را بعادت میکرد نه بسائقه فهم و اراده، پس از دو ساعت تفکر بخود باز آمد و گفت، خدا یا! من که کلید او را بمیخ آویخته ام!

او در این سخن بود که شیشه منزل گشوده گشت و دستی از آنجا دراز شده کلید و چراغ را برداشت و آن را از شمععی که میسوخت روشن کرد، زن دربان صیحه تعجب را بزحمت ضبط نمود، این دست و بازو و آستین را میشناخت، این مسیو مادلین بود، چند ثانیه زبانش از تکلم فرو ماند و آنگاه گفت:

— آقای رئیس گمان میکردم شما ...

این کلمات را که مفید بی احترامی بود با آخر رسانید، او حرف دربان را تمام کرد و گفت:

— در محبس هستید، آری در محبس بودم، پنجره را شکسته خود را از پام زیر انداختم و آمدم، باطاق خودم میروم، بگوئید

سورسمپلیس بیاید، یقین دارم نزد این زن بیچاره است.
توصیه و سفارش لازم نبود، ژان والثران میدانست در باب
خانه تاچه اندازه مراقب محافظت اوست.

هنوز ندانسته اند بی آنکه در را باز کنند چگونه بحیاط داخل
شد، کلیدی برای گشودن درها همراه داشت اما در زندان میدبایست
جیب او را جستجو کرده باشند، این مسئله تا کنون مجهول است،
یله هارا بالا رفته چراغ را آنجا گذاشته در را آهسته باز کرد و
پنجره را بست، این کار موافق حزم و احتیاط بود، بخاطر داریم که
پنجره اطاق او را از کوچه نمیتوانستند ببینند. بعد با چراغ باطاق
آمد، به میز و صندلی و جای خواب خودش که از سه روز تا حال
دست نخورده بود نگرست، اثری از بی ترتیبی دوشب قبل نمانده
زن در میان همه را رسیدگی کرده سر و ته عصای او را با سکه
چهل سو از میان خاکستر بخاری جسته روی میز گذاشته بود.

کاغذی برداشت و این جمله را نوشت: « این است بقیه عصای
من و یولی که از یقی ژروه دزدیده و در محکمه مذاکره نمودم » پول
و دو باره آهن را چنانکه واردین ملاحظه نمایند روی کاغذ نهاد
پیراهنی کهنه از قفسه بیرون آورده باره کرد و شمعدانهای نقره را
بآن پیچید، شتاب و اضطراب نداشت، در اثناء این اعمال بارچه
نانی سیاه را دندان میزد و میخورد، شاید این نان را از محبس
آورده بود، در موقع تفتیش از ریزه های نان که در کف اطاق
دیده شد این را دانستند و تصدیق نمودند.

این هنگام در اطاق زده شد، گفت:

— داخل شوید.

این سور سمپلیس بود، رنك از صورتش پریده، چشمانش سرخ، چراغ در دستش میلرزید. از خواص شدائد حیات است که ماهر قدر صبور و بی اعتنا باشیم طبیعت بشری را از عمق ضمیر ما جذب کرده آن را بظهور مجبور مینمایند، از مشاهده وقایع آن روز این راهبه زنی شده و گریه کرده بود. ژان والثران سطری چند نوشت و باو داد و گفت: این را به کتیش محله بدهید.

راهبه بکاغذ نگاه کرد، ژان والثران گفت بخوانید.

سور سمپلیس چنین خواند: — « خواهشمندم از نگاهداری متروکات من دریغ ننمائید، خرج محاکمه مرا و مصارف تدفین زنی را که امروز مرده است از اموال من ادا کنید، باقی مخصوص فقر است »

راهبه خواست حرف بزند جز چند صدای غیر ملفوظ چیزی از دهانش بیرون نیامد، بالاخره پرسید:

— آقای رئیس نمیخواهند با این زن بد بخت وداع کنند؟

ژان والثران گفت:

— نمیگذارند، ممکن است در اطاق او مرا گرفتار کرده

استراحت ابدی او را مانع شوند.

اینوقت غوغائی از سر پله برخاست و صدای پای جماعتی شنید.

شد، زن در بان فریاد میزد و میگفت:

— سوگند یاد میکنم که امروز وامشب کسی اینجا نیامده

و من از یش در کور نشده ام!

یکسفر گفت :

— اما در این اطاق روشنائی هست

صدای ژاور را شناختند، در اطاق وقت باز شدن زاویه دست راست را پنهان میکرد، ژان والژان چراغ را خاموش نمود و به زاویه خزید.

سور سمپلیس پهلوی میز بزانو در افتاد.

ژاور در را باز کرد، مکالمه چند نفر در حیات و اعتراض دربان در دهلیز بگوش میرسید.

راهبه سر بلند نکرد، بدعا مشغول بود.

چراغ روشنی ضعیف میداد.

ژاور راهبه را دید و متحیر شد.

فراموش نشده که ژاور مظاهر مختلفه حکومت را محترم میداشت، اقتدار دین و سلطه قوانین را تعظیم مینمود. متدینی بود سطحی و مستقیم، راهب را وجودی منزله از خطا و بطلان و راهبه را مخلوقی بطهارت فرشتگان می پنداشت. بعقیده ژاور اینان ارواحی بودند که در این عالم حصار گیر کرده بودند، این حصار را يك در بود که فقط برای خروج حقیقت باز میشد.

همینکه راهبه را در آن محال دید عزم مراجعت کرد اما وظیفه دیگر او را نگاهداشت، میدانست این راهبه هر گرد روغ نگفته است میبایست از او بیرسد، گفت :

— همشیره در این اطاق تنها هستید؟

لحظه هولناك پیش آمد، نزدیک بود زن دربان از رس

مدهوش شود.

راهبه چشمها را بلند کرد و گفت :

— آری.

— ببخشید ، باقتضاء وظیفه پرسیدم ، بعد از غروب کسی را ندیده‌اید؟ مجرمی را که از زندان گریخته تفتیش میکنم ، اسمش ژان والزان است ، این آدم را ندیده‌اید؟
راهبه گفت :

— نه.

دروغ گفت ، متعاقباً دو بار دروغ گفت ، بی درنگ و بی تردید فداکاری کرد و دروغ گفت ، ژاور با احترام سلام داد و بیرون رفت.

ای دختر مقدس ! ساهاست از این جهان بجهان دیگر شتافته و در روشنائی بفرشتگان که خواهران و برادران تو اند ملحق شده ، این دروغ تو در حوزه قدس و حظیرة نعیم مثاب و مأجور باد !

سخن راهبه نزد او چنان اطمینان بخش بود که شمع تازه خاموش شده را که هنوز دود میگرد روی میز ندید .

يك ساعت بعد در تاریکی مردی از وسط درختان گذشته در خط راه باریس بشتاب از مونتروی سورمر دور میشد. این آدم ژان والزان بود ، چندین مکاری که باورسیده بودند روایت کرده اند بسته در بغل داشته و پیراهنی دراز پوشیده بوده است ، پیراهن را از کجا بدست آورد؟ کسی نمیداند. دوسه روز قبل کارگری

در مریضخانه مرده بود، شاید مال او بوده است.

آخرین کلمه در حق فانتین.

مادر همه ما خاک است، فانتین را باین مادر تسلیم نمودند، کشیش محله قسمت عمده اموال ژان و الزان را برای فقرا نگاهداشت و کار خوبی کرد، پس از همه اینها سخن از چه میرفت؟ از يك محکوم و از يك روسبی، جسد فانتین را بی مراسم در گوشه گورستان فقراء که مال همه است و مال هیچکس نیست بخاک سپردند.

در این قبرستان نام و نشان فقراء نیز نپدید میشود، منت خدای را که مقرر ارواح و مرقد اجسام را میداند.

فانتین را در تاریکیها روی استخوانهای تازه خواباندند، زیر خاکسترهای اجناس مختلفه از دیده پنهان شد و در گودال عمومی مخفی گردید، قبر او بخوابگاهش شبیه بود.

— آخر قسمت اول —

فہرست

، قسمت اول

فانتین

۳	یک شخص عادل
۷۷	سقوط
۱۴۸	در سال ۱۸۱۷
۱۸۸	گاہی سپردن مثل ترک کردن است
۲۰۵	نزول
۲۵۷	ژاور
۲۷۳	مسئلہ شان ماتیو
۳۵۶	عکس عمل

اصحیح اغلاط

صفحہ	سطر	غلط	اصحیح
۱۴	۱۴	استا	استاد
۱۹	۱۷	گرفتہ	گرفته
۲۴	۱۲	میکرد	میکرد
۲۵	۱۳	لردرژمن	لردرژمن
۲۶	۲۰	میرسد	میرسید
۳۹	۱	ومثل	مثل
۴۲	۴	زان ، دفو	زان دفو
۶۵	۵	کلیسیا	کلیسا
۶۷	۱۰	نظرات	نظریات
۷۳	۸	نظرات	نظریات
۱۲۴	۱۹	تمام شدہ	تمام شد
۱۲۸	۶	قانونی	قانونی
۱۳۰	۴	سیدہ دم	سیدہ دم
۱۵۶	۲۱	نزد	نزد
۱۶۴	۶	اگوچہ	اگرچہ
۲۶۶	۲۲	لفظی ر	لفظی را
۲۷۱	۴	ین	این
۲۷۱	۱۱	یستم	نیستم

